

شماره ۳۵۱۷
چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

محمود بصیری: روزی که به استاد محمد گفتم اوس ممد

امین منوچهری: از زندگی بعد از فوتبال می‌ترسم

راه رفع بی‌قراری و بدخوابی کودک

یک اتفاق زندگیمان را تغییر داد

دیروز بغداد، فردا مسکو

راز خوشبخت‌ترین مرد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ٨ الی ١٦) ٢٩٩٩٣٤٠٤-٢٢٢٢٦٢٢٦
نمابر: ٢٢٢٧١٨١٣ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ١٨-٢٢٢٥٨٠١٤ نمابر: ٢١ و ٢٢٢٥٨٠١٩
آبونمان: ٢-٢٩٩٩٣٤٧١ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ٢٩٩٩٩

شماره ٣٥١٧ - چهارشنبه ٢٤ خرداد ١٣٩١
٢٢ رجب ١٤٣٣ ١٣ ژوئن ٢٠١٢

یاد و یادواره



مبعث رسول مکرم اسلام

در ٢٧ رجب سال ١٣ قبل از هجرت حضرت محمّد(ص) از جانب پروردگار یکتا به پیامبری مبعوث شدند. حضرت محمّد(ص) هر سال در ماههای رجب و رمضان به غار حرا پناه می بردند و در خلوت خویش به راز و نیاز با خداوند بزرگ و پرستش و عبادت او مشغول می شدند. حضرت محمّد(ص) زمانیکه ۴۰ سال از عمر پربرکتشان گذشته بود مطابق عادات هر سال خود به غار حرا رفتند و به فرمان خدا فرشته وحی بر ایشان نازل شد و بشارت نبوت را به آن حضرت داد. بدین ترتیب حضرت محمّد(ص) آخرین فرستاده و رسول خدا نبوت خویش را آغاز کردند.

شهادت امام موسی کاظم(ع)



در ٢۵ رجب سال ١٨٣ هجری قمری حضرت امام موسی بن جعفر(ع) هفتمین پیشوای مسلمانان جهان به دستور هارون الرشید خلیفه عباسی مسموم و شهید شدند. امام موسی بن جعفر تحت توجهات پدر گرامی خویش امام صادق(ع) و با مراقبتهای مادرشان «حَمیدَةُ المُصَفّا» بزرگ شده و اخلاق اسلامی را آموختند. کنیه امام هفتم ابوالحسن بود و ایشان را ابوصالح، ابوعلی و کاظم نیز می نامیدند. دوران زندگی امام موسی بن جعفر(ع) عصر علم و دانش و شکوفایی علوم مختلف و توسعه روابط اجتماعی با دیگر ملل بود و دستاوردهای علمی دانشمندان، فقیهان و متکلمان در اطراف و اکناف جهان آن روز منتشر می شد. مدت امامت امام موسی بن جعفر(ع) ٣۵ سال بطول انجامید اما سرانجام هارون که درصدد محو سادات علوی برآمده بود ایشان را به شهادت رساند.

فتح قلعه خیبر

در ٢۴ رجب سال ٧ هجری قمری حضرت علی(ع) قلعه خیبر از پایگاههای بسیار مستحکم یهودیان مهاجم را فتح کردند. حضرت محمّد(ص) رسول گرامی اسلام پس از مراجعت از حُدیبیّه بشارت فتح قلعه خیبر را به مسلمانان دادند. آن وجود نورانی پس از ٢٠ روز با بیش از ۴٠٠٠ تن عازم خیبر شدند. سپاه اسلام پس از محاصره ای شش هفته ای به همت و سرداری امیر مؤمنان علی(ع) موفق به گشودن قلعه خیبر شد. شایان توجه است که این قلعه در ١۶٠ کیلومتری شهر مدینه در سر راه شام قرار دارد.

شهادت دکتر علی شریعتی



در ٢٩ خرداد سال ١٣۵۶ هجری شمسی دکتر علی شریعتی جامعه شناس، مورخ و دانشمند مسلمان معاصر کشورمان به طرز مرموزی در لندن به شهادت رسید. وی از اهالی مزینان خراسان بود و بعد از تحصیلات متوسطه به دانشگاه تهران راه یافت. او که از مبارزان سالهای سیاه دیکتاتوری پهلوی بود در سال ١٣٢۶ شمسی دستگیر و زندانی شد، ولی بعد از آزادی به قصد ادامه تحصیل به فرانسه رفت و در آنجا مبارزه علیه ظلم را با پیوستن به سازمان آزادی بخش الجزایر ادامه داد. سرانجام پس از اخذ درجه دکتری در رشته های جامعه شناسی و تاریخ ادیان به ایران مراجعت نمود و مبارزه با ظلم ستمشاهی پهلوی را با برگزاری جلسات سخنرانی و بحث در حسینیه ارشاد دنبال کرد. اما این شیوه مبارزاتی چندان به طول نیانجامید و مأموران رژیم شاه مانع از برگزاری این جلسات شدند. از دکتر شریعتی بیش از ٢٠٠ اثر شامل کتاب، مقاله و سخنرانی باقی مانده است.

شهادت اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی



٢۶ خرداد سال ١٣۴۴ هجری شمسی: محمد بخارایی، صادق امانی، صفار هرندی و مرتضی نیک نژاد از اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی که در بیدادگاه نظامی شاه محکوم به اعدام شده بودند توسط مزدوران رژیم تیرباران شده و به شهادت رسیدند. مجاهدان و مبارزان جبهه توحید بیش از پیش بر ضرورت یک حرکت انقلابی علیه جباران رژیم آمریکایی شاه تأکید کردند و بر این اساس هسته های اولیه یک گروه مبارز به نام هیئت های مؤتلفه اسلامی را بنیان نهادند. از اقدامات مهم این گروه اسلامی اعدام انقلابی حسنعلی منصور عامل اجرای کاپیتولاسیون بود. منصور از اسفند ماه سال ١٣۴٢ شمسی تا بهمن ماه سال ١٣۴٣ نخست وزیر ایران بود. او حزب ایران نوین را دایر کرد و قانون ننگین کاپیتولاسیون را به مجلس برد. همچنین مجری طرح تبعید حضرت امام (ره) در سال ١٣۴٣ شمسی بود.

ایمان به قضا و قدر، غم و غصه را برطرف می کند
● رسول اکرم (ص)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

جعل نیاز

همانطور که همه می‌دانیم انسان نیازهایی دارد. مثلاً برای زنده ماندن به آب و غذا محتاج است. برای بقای نسل، به ازدواج، برای آنکه بتواند خود را اداره کند به کار، اینها می‌شوند نیازهای اولیه و البته نیازهای ثانویه‌ای هم در کار است. مثلاً شما به وسایل خانه نیازمندید. به وسیله‌ای برای خنک کردن هوا در تابستان و یا وسیله‌ای برای ایجاد گرما در زمستان نیاز دارید. به لباس احتیاج دارید و مثلاً برای اینکه بتوانید کار مناسبی پیدا بکنید، نیازمند داشتن مهارت هستید و به همین خاطر تحصیل می‌کنید تا دانش بیاموزید. نیازهای دیگری هم هستند که نیاز انسان است اما حکومت و دولت موظف به تأمین آنهاست، مثلاً تأمین اجتماعی و امنیت و امکانات زندگی و بهداشتی و درمانی.

اینها نیازهای مادی بشر به حساب می‌آیند که به تنهایی کافی نیستند. روح شما هم نیازهایی دارد. اگر تمام امکانات زندگی را داشته باشید، خانه و اتومبیل خوب هم داشته باشید، درآمد مناسب هم داشته باشید و از ثروت کافی هم برخوردار باشید، اما آرامش نداشته باشید یا روح آزرده‌ای داشته باشید، قطعاً خوشبخت نخواهید بود. انسان نیازمند خانواده، نیازمند دوست خوب، نیازمند همنشین و نیازمند روابط انسانی هم هست و برای اینکه آرامش داشته باشد باید از خستگی روحش کم کند که یاد خدا و پناه بردن به خدا و توجه به معنویات به بهترین شکلی می‌تواند به این نیاز پاسخ دهد. اما در عصر مدرن اتفاقی هم افتاده و آن هم ایجاد نیازهای جدید است که در بعضی موارد به جعل نیاز منجر می‌شود. مثلاً بسیاری از ما احساس می‌کنیم که باید وسایل زندگی مدرن‌تری داشته باشیم، برای تأمین نیاز جدید که مثلاً یک یخچال بزرگ‌تر است یا یک خانه شیک‌تر تلاشمان را بیشتر می‌کنیم. سعی می‌کنیم درآمدمان بیشتر شود. مثلاً یک کار جدید پیدا می‌کنیم و یا از وقتی که برای خانواده باید بگذاریم کم می‌کنیم تا به نیاز جدید ایجاد شده پاسخ بدهیم. در این صورت درست هنگامی که نیاز اصلی خانواده، مدیریت و هدایت و همنشینی و تربیت است، به خاطر تأمین یک نیاز جعلی نادیده گرفته می‌شود. یعنی نیاز اصلی قربانی نیاز جعلی می‌گردد. این جعل نیاز که پدیده عصر جدید است، چه بخواهیم و چه نخواهیم در مورد بسیاری از ما اتفاق افتاده است. فرقی نمی‌کند من باشم یا شما؟! خود نگارنده هم، البته مرتکب این غفلت شده است و به تجربه دریافته که گاه دچار جعل نیاز شده است.

مرحوم دکتر شریعتی در کتاب «الیناسیون» به استحاله فرهنگی اشاره می‌کند و مثالی می‌زند و می‌گوید: «در مراکش خانواده‌ای را دیدم که تغذیه مناسب نداشت و کفش پوشاک درست و حسابی هم نمی‌پوشیدند، سوءتغذیه هم داشتند، اما در همان خانه وسایل خانه برایشان اولویت پیدا کرده بود.

جعل نیاز یعنی اینکه به یک آدم جهان سومی بگوید نیاز تو غذای مناسب نیست، تحصیل خوب هم نیست، اگر این‌ها را نداشته باشید مهم نیست، اما یک تابلوی هنری باید روی دیوار اتاقت نصب شده باشد، یا باید از تلویزیون جدید استفاده کنید، و یا باید حتماً آخرین مدل موبایل را داشته باشید. از این دست جعل نیازها در میان ما فراوان دیده می‌شود که به خاطر بهتر شدن وسایل زندگی، خود زندگی و نیازهایش را و به ویژه نیازهای خانواده را در نظر نمی‌گیریم.

خداوند و انبیاء الهی و اولیایش وظایفی را برای ما مقرر کرده‌اند، گفته‌اند وقتی را به عبادت بگذرانید، وقتی را برای کار در نظر بگیرید و زمانی را برای خواب و استراحت و زمانی را برای نیاز خانواده و تأمین نیازهای مادی و به ویژه عاطفی، تربیتی و معنوی آنان... و اگر بخواهیم که با اولویت دادن به نیازهای جعلی، نیازهای واقعی را قربانی کنیم، ثمرات تلخ آن را خواهیم چشید.

اصولا رفاه چیز بدی نیست. قطعاً اگر سرپرست خانواده‌ای بتواند زندگی بهتری برای خانواده فراهم کند و از آنان دریغ بورزد، کار اشتباهی صورت داده است. داشتن رفاه و زندگی خوب ناپسند نیست، فراهم کردن اتومبیل بهتر، خانه بهتر، و وسایل زندگی شیک و مدرن‌تر هم عیب به حساب نمی‌آید، به شرطی که به بهای نادیده گرفتن نیازهای واقعی انسان تمام نشود. به شرطی که آدمی را به حرام نیندازد. به پایمال کردن حق دیگران دچار نکند. به فراموش کردن نیازهای روحی و عاطفی خانواده منجر نشود.

قدر مسلم بزرگترین سرمایه یک پدر و مادر فرزندان آنان به حساب می‌آیند، و اگر روش زندگی ما به گونه‌ای باشد که فرزندان ما دچار آسیب‌های تربیتی شوند یا به خاطر عدم حضور ما مشکلات عاطفی و روحی پیدا کنند و یا از تحصیل و آموزش و پرورش صحیح دور بمانند و انسان‌های موفقی از کار در نیایند، قدر مسلم ثروتی نیندوخته‌ایم و به توفیقی دست پیدا نکرده‌ایم، چون نیازهای اولیه را قربانی نیازهای ثانویه کرده‌ایم و در یک کلام مرتکب جعل نیاز شده‌ایم. ■

نامه‌های بدون واسطه

لقمان و ملک‌الموت

لقمان حکیم عمری طولانی داشت. چون عمرش به پایان رسید، ملک‌الموت پیش او رفت و سلامش کرد. لقمان در نیستانی تنگ که جای خوابیدن و دراز کشیدن نبود، زیر سایبانی از لیف خرما نشسته بود و زنبیل می‌بافت. ملک‌الموت به او گفت: «تو چرا برای خودت خانه‌ای نساختی؟» گفت: «ای فرشته گیرنده جان‌ها! کسی که تو دنبال آن هستی، چرا خانه‌ای بنا کند، در حالی که باید همه را با حسرت بگذارد و برود»

مریم پارسا ـ کوهبنان

با هم مهربان باشیم

ابتدا فرا رسیدن ماه رجب را به شما تبریک می‌گویم. ماه رجب ماه بخشش گناهان و مستجاب شدن دعاهاست و زمینه‌ساز ماه‌های شعبان و رمضان که امیدواریم همه ما بتوانیم در این ماه‌ها بیشتر به خدا نزدیک شویم، با هم مهربان‌تر شویم و بیشتر به هم محبت کنیم. و باز امیدوارم که ان شاءالله همه ما بتوانیم نسبت به هم انصاف را رعایت کنیم. انصاف بسیار چیز خوبی است. همه ما باید انصاف داشته باشیم و به هم رحم کنیم. یک صاحبخانه نسبت به مستأجر خود رحم داشته باشد. یک تولید کننده نسبت به تولید خود و گران نکردن کالا، یک فروشنده نسبت به مشتری ضعیف خود که نمی‌تواند گرانی را تحمل کند و دولت هم نسبت به ملت خود. با شروع فصل گرما باز هم متأسفانه شاهد گرانی هستیم، خیلی‌ها به سراغ میوه نمی‌توانند بروند، دیگر کمتر میوه‌ای را می‌شود با قیمت پایین‌تر از ۲۰۰۰ تومان تهیه کرد. چای خشک، شیر و لبنیات، حبوبات و... نسبت به پارسال ۸۰ درصد گران‌تر شده و مردم هم واقعاً از گرانی به تنگ آمده‌اند. حق این مردم این نیست که در کشور ثروتمندی چون ایران این همه مشکلات ببینند و سخت زندگی کنند. به هر حال امیدواریم که در این ماه‌های خدا، همه به هم کمک بکنیم و نسبت به هم انصاف داشته باشیم و به هم رحم کنیم، تا خدا هم به ما رحم کند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

دیدن نابودی نعمت

گویند یکی از اهل فضل به عیادت پادشاهی رفت که فلج شده و دست و پایش از کار افتاده بود. پس از احوالپرسی گفت: «من برای دیدن مصیبتی که بر تو وارد شده است نیامده‌ام، بلکه اینجا هستم تا خدا را سپاس بگویم که تو را به دلیل مظالمی که کرده‌ای در پوست بدن خودت به بند کشیده و به تو چشمی داد که با آن نابودی نعمت دنیا را ببینی»

شهربانو عبدالحسینی ـ یزد

ای دوران کودکی...

بزرگ شدیم و بچگی را فراموش کردیم. خوشحال از بزرگ بودن دل باختیم و عاشق شدیم. دل شکسته شدیم و عشق را بچگی دانستیم. ای کاش در همان بچگی می‌ماندیم. در همان بچگی زلال تا حقیقت عشق باورمان شود.

عبدالرسول حاجی‌زاده ـ دهنو

فساد اقتصادی کفران نعمت است

شکر در لغت به معنی اظهار نعمت است و کفر، یعنی نادیده گرفتن نعمت و مزیت شکر نعمت این است که موجب ازدیاد نعمت و برکت آن می‌شود ولی کفران نعمت باعث سلب نعمت می‌گردد. در احادیث شریف آمده که: قدر دو نعمت مجهول است یکی سلامتی دیگری امنیت... با یک نگاه اجمالی به همسایه‌ها، افغانستان، پاکستان، عراق، سوریه و... ناظر بر همه مصائب قتل، آدم‌ربایی، انفجارات و ناامنی‌ها هستیم ولی به لطف الهی با شب زنده‌داری عزیزان مرزبانان و پاسداران و ارتشیان سلحشور، ایران اسلامی با عنایت پروردگار از یک امنیت خوبی برخوردار است و ما هم دعای حضرت امام سجاد(ع) را که در حق مرزداران می‌خوانند زمزمه می‌کنیم اما همان طور که مقام معظم رهبری فرمودند: امنیت باید برای همه باشد که هست اما متأسفانه، حال اگر عده‌ای از این امنیت خاطر بهره ناجور جستند و به غارت بیت‌المال و تخریب جنگل‌ها و نابودی مراتع و بند و بست‌ها در بیمه، گمرگ، سندسازی، و داروهای تقلبی، پوشاک و خوراک و... پرداختند و ناامنی بهداشتی، اقتصادی و فرهنگی ایجاد کردند، حسابشان جداست و دستگاه قضایی عزیز آنچنان عمل کند که قطعاً نتیجه دادگاه محاکمه حسنی مبارک نخواهد بود که این مفسدان فی‌الارض برای چند لحظه‌ای زندانی شوند و سپس با گزارش زندانبان مبنی بر خوش رفتاری زندانی، مشمول عفو شوند و بقیه عمرشان را در زندان‌های کاباره‌ها و نایت کلوپ‌های دور از وطن سپری کنند! قطعاً در سال ۹۱ چند محکوم مفسد اقتصادی خواهیم داشت چون تروریست یک نفر را می‌کشد اما غارتگران بانکی و سندسازان و دلالان، میلیون‌ها نفر را به فقر و فلاکت و گرانی می‌کشند. در یک کلام باید گفت فساد اقتصادی کفران نعمت در این کشور امام زمان (عج) است.

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

شیخ رجبعلی خیاط و امام جماعت

روزی در هوای گرم تابستان، شیخ رجبعلی، نفس زنان نزد یکی از دوستانش می‌رود. به او مقداری پول می‌دهد و از او می‌خواهد که فوراً به مسجد حاج امجد برود و آن پول را به امام جماعت آنجا که سیدی روحانی بود برساند. مدت‌ها بعد که جریان را از سید می‌پرسند می‌گوید: «برایم مهمان آمده بود و در منزل هیچ نداشتم، رفتم به اتاق دیگر و در خلوت به حضرت ولی عصر (ع) متوسل شدم. لحظه‌ای بعد آن پول به دستم رسید»

محمود جعفری ـ کرمان

شریک اما بیگانه...

شغل خوب، درآمدش خوب. شریک زندگی‌اش مهربان و زیبا بود اما انگار با هم بیگانه و از زندگی لذت نمی‌بردند. یک روز دل را به دریا زدم و پرسیدم: زندگی خوبی دارید خیلی‌ها آرزوی داشتن چنین زن و زندگی را دارند پس چرا مثل بیگانه‌ها با هم برخورد می‌کنید؟

آه عمیقی کشید. سیگاری آتش کرد و دود آن را حلقه حلقه به آسمان فرستاد. باور نمی‌کردم مرد با صلابتی مثل او، نم به چشمانش بنشیند اما نشست! ساکت ماندم و از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم خواستم اجازه بگیرم و مرخص شوم، دستش را روی زانویم گذاشت و اشاره کرد بنشین...

به دور دست خیره شد انگار در حال طی کردن زمان است. طوری که همسرش نشنود گفت: همسرم مرجان تمام زندگی من بود وقتی اولین فرزندمان را به دنیا آورد سر زا رفت! اما من ماندم و نوزادی که احتیاج به مادر داشت و خودم که انگار دنیا برایم به آخر رسیده بود. بنا به پیشنهاد فامیل با مروارید خواهر مرجان ازدواج کردم... بدون هیچ علاقه‌ای...

عباس عابد ـ اندیشه

طنز خوانندگان: دروغ ۱۳ وارد کنیم

اولاً دروغ مالیات ندارد. ثانیاً در بلاد غرب رسم و رسومی است به نام آوریل یا چیزی در همین مایه‌ها که بر اساس آن هر سال در اول آوریل مردم تا می‌توانند دروغ می‌بافند که هر چه شاخ‌دارتر باشد بهتر و جالب‌تر است. اگر چه در ایران چنین رسمی نبوده و نیست، اما بعضی‌ها دروغ اول سال یا دروغ ۱۳ را ترویج می‌کنند. به هر حال ما مثل خارجی‌ها دروغ آوریل نداریم. فکر کردم چه دروغ مخاطب پسندتر و پرخواننده‌تری از این قبیل می‌شود ساخت. گر چه دروغ‌های دیگری را هم می‌شود پیدا کرد. مثل از بین رفتن گرانی یا ریشه‌کن شدن بیکاری، که البته اینها را نمی‌توان به عنوان دروغ ۱۳ جا زد. به هر حال برای دروغ سال ۹۱ بهتر است که نمایندگانی را از طرف مجله به خارج از کشور اعزام کنیم تا دروغ شاخ‌دار یاد بگیرند تا ما هم بتوانیم سالی یک دروغ شاخ‌دار بگوییم که با راست از آب درآمدن آنها سالی یک مشکل از مشکلاتمان حل شود. چون بسیاری از دروغ‌هایی که تحت عنوان دروغ آوریل منتشر می‌شود امکان راست از آب درآمدن پیدا می‌کند، لذا نمی‌توان از بین رفتن بیکاری یا پایین آمدن تورم را از این دسته دروغ‌ها به حساب آورد. چون می‌دانیم که الله بختکی هم راست از آب در نمی‌آید. لذا بهتر است نمایندگانی به خارج اعزام شوند تا دروغ ۱۳ مناسب برای هموطنان پیدا کنند.

قنبر یوسفی ـ آمل

یک زن تنها

زنی هستم تنها و بی‌پناه، که در شمال سرسبز زندگی می‌کنم، اما روزگارم سبز که نه! سیاه است. چندی پیش بابت تأمین هزینه بیمارستان پدرم که نیازمند جراحی قلب بود، حدود یک و نیم میلیون تومان قرض گرفتم، که تا به حال سود آن را هر ماه به طلبکار که متأسفانه رباخوار بی‌انصافی است، (که جز پول به چیز دیگری نمی‌اندیشد)، پرداخت می‌کردم. اما اخیراً کل پول را از بنده مطالبه کرده و یک مهلت کوتاه داده تا همه را به او برگردانم، در غیر این صورت مرا روانه زندان می‌کند. از خیرین محترم خواهشمندم به یک زن تنها که تنها جرمش، کمک به پدر پیر و بیمارش بوده و می‌خواهد با شرافت و عزت زندگی کند، کمک کنند و دستش را بگیرند. بدون شک اجرش پیش حضرت حق محفوظ خواهد بود.

ر.ش-رشت

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

***علی حضوری ـ گنبد**

گمان می‌کنم موضوع مشکلات جانبازان و اشتغال آنان چندی پیش در مجله منعکس شد. امیدواریم مسؤولین محترم به وظیفه‌ای که در قبال این قشر عزیز دارند عمل کنند.

در مورد مضمون نامه‌های شما نیز باید بگویم به اعتقاد من اسم شورای حل اختلاف، چه شورای اسلامی حل اختلاف باشد، و چه شورای مردمی حل اختلاف، تنها در صورتی می‌تواند مفید فایده باشد که اختلافات بین مردم را به خوبی حل و فصل کند، وگرنه عنوان چندان مهم نیست. اگر اسم سازمان، شورا و یا تشکیلاتی را اسلامی بگذاریم، اما رفتارمان غیر اسلامی باشد و یا اخلاق و عدل را در آن رعایت نکنیم، اسم خالی به چه دردی می‌خورد. حتماً شما هم با هم موافقید که این نام‌گذاری تنها نیست که مشکل را حل می‌کند، همچنان که تنها نماز خواندن یا روزه گرفتن کسی را مسلمان واقعی نمی‌کند، بلکه این عمل واقعی به دستورات خدا است که ملاک تعیین کننده به حساب می‌آید.

*** خدیجه نارویی ـ زاهدان**

نوشته‌اید که مجله یک نواخت و گاهی وقت‌ها خسته کننده شده است، خیلی خوشحال می‌شوم که در نامه بعدی یا طی تماس تلفنی توضیح بدهید که کدام یک از مطالب مجله نیاز به تغییر و دگرگونی دارد؟! به هر حال فکر می‌کنم اگر خوانندگان عزیز بتوانند بهتر و روشن‌تر ما را راهنمایی کنند و نقاط ضعف مجله را با راهکارهای پیشنهادی بیان نمایند، امکان بهتری خواهیم داشت تا بر کیفیت مطالب بیفزاییم و تغییرات مناسبی در آن ایجاد کنیم.

***قنبر یوسفی ـ آمل**

نمابر جدیدی از شما به دستم رسید که آن را در نوبت چاپ قرار دادم. مطلب طنز قبلی شما در همین صفحه به چاپ رسیده است. از همکاری خوبتان با مجله متشکرم. موفق باشید

***مجید کاظمی ـ گناباد**

من هم از اینکه برای تهیه مجله در شهر خودتان دچار مشکل می‌شوید، متأسف شدم. عین نامه شما را برای مدیر محترم سازمان شهرستان‌ها ارسال کردم تا در جهت رفع مشکل اقدام نمایند. پیروز باشید

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

یکی دو گلایه از مطالب دوستان و همکار داشتید که آن را برای همکاران ارسال کردم تا در جریان قرار بگیرند. ضمناً سلام شما را به همکاران دیگر رساندم و برایتان آرزوی موفقیت دارم.

هر کس نیتش خوب باشد، بر روزی او افزوده می‌شود

●امام باقر(ع)

رضا کیان

دیروز بغداد، فردا مسکو

*** ایران غنی سازی اورانیوم به قصد تولید سوخت هسته‌ای را حق طبیعی خود می‌داند و نتایج گفتگوهای بغداد نشان می‌دهد که حتی حاضر به گفتگو در این باره نیست**

خلاصه پرونده

امروزه، پرونده هسته‌ای ایران به صورت یکی از جنجالی‌ترین و خبرسازترین پرونده‌های دهه اول قرن جدید درآمده است. این پرونده زمانی کلید خورد که در سال ۲۰۰۲ آمریکا ایران را متهم کرد که به صورت پنهانی در حال تهیه اورانیوم غنی شده به منظور ساخت سلاح های هسته‌ای می‌باشد. در سال ۲۰۰۳ محمد البرادعی، مدیر وقت آژانس بین المللی انرژی هسته‌ای، برای مذاکره درباره ادعاهای آمریکا و شنیدن نظرات ایران وارد تهران شد. در بیانیه آقای برادعی، که چند ماه بعد منتشر شد، گزارشی درباره نقض معاهده تکثیر سلاح‌های هسته‌ای از جانب ایران دیده نمی‌شد. با اینکه مقامات ایران بارها و بارها اعلام کردند که سلاح‌های هسته‌ای جایی در راهبردهای نظامی ایران ندارند اما کشورهای اروپایی و آژانس از ایران می‌خواستند که به بازرسی های بیشتری در سایتهای هسته‌ای خود تن دهد. علی اکبر صالحی ،رییس وقت سازمان انرژی اتمی و وزیر امورخارجه فعلی ایران، از طرف جمهوری اسلامی و برای نشان دادن حسن نیت نظام پروتکل الحاقی پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای را امضا کرد. این پروتکل به منظور تقویت کارآمدی و بهبود کارآیی معاهده منع و گسترش سلاح‌های اتمی در سال ۱۹۹۷ به تصویب رسید.

کشورهایی که دارای موافقت‌نامه با آژانس هستند، مختار هستند که به این پروتکل بپیوندند اما لازم‌الاجرا شدن پروتکل برای کشور عضو مربوطه بسته به تصویب آن در مجالس قانون گذاری است. هرچند مطابق قوانین آژانس بین‌المللی انرژی اتمی، پیوستن به این پروتکل داوطلبانه است، اما آژانس و کشورهای غربی همواره خواستار پذیرش این پروتکلهای الحاقی از جانب ایران بوده‌اند. هرچند که مجلس ایران این پروتکل‌ها را تصویب نکرد اما دولت آقای خاتمی موافقت کرد تا ایران این پروتکلها را به صورت داوطلبانه اجرا کند تا سوءظن آژانس و کشورهای غربی بر علیه برنامه‌های هسته‌ای ایران برطرف شود. از آن زمان تا پایان ریاست جمهوری آقای خاتمی تأسیسات مختلف هسته‌ای ایران بارها و بارها توسط ناظران و بازرسان آژانس بازرسی شده‌اند. اجرای داوطلبانه این بازرسی‌ها بهترین نشانه حسن نیت ایران در پرونده هسته‌ای بود.

اما فشار کشورهای غربی برای متوقف کردن برنامه هسته‌ای ایران ادامه پیدا کرد و دولت آقای خاتمی برای جلب اعتماد این کشورها به صورت داوطلبانه تأسیسات هسته‌ای ایران را (به غیر از نیروگاه هسته‌ای بوشهر که در دست ساختمان بود) تعطیل کرد و فعالیت‌های ایران در زمینه تولید سوخت هسته‌ای به صورت معلق درآمد.

در اواخر سال ۲۰۰۵ بود که برلین، لندن و پاریس از ایران خواستند که تمام فعالیتهای مربوط به تولید سوخت هسته‌ای را متوقف کند و در عوض مشوقهایی برای ایران در نظر گرفتند. اندکی بعد، بازرسان آژانس از تأسیسات نظامی پارچین در نزدیکی تهران دیدن کردند و فعالیتی مغایر با پیمانهای بین‌المللی در آنجا نیافتند. اما با وجود تمامی این اقدامات داوطلبانه و نشان دادن حُسن نیت و همکاری کامل جمهوری اسلامی، کشورهای غربی همچنان حق ایران را نادیده می گرفتند. در تابستان ۸۴ و در اولین روزهای ریاست دکتر احمدی نژاد، جمهوری اسلامی سیاست جدیدی را درباره پرونده هسته‌ای در پیش گرفت. با افزایش فشار کشورهای غربی و قطعنامه شورای حکام آژانس، مبنی بر توقف کامل برنامه غنی سازی اورانیوم در ایران، وزیر امور خارجه وقت کشورمان، منوچهر متکی، قطعنامه آژانس را غیرقانونی و غیر قابل قبول خواند ولی همچنان بر مذاکره با قدرتهای اروپایی بر سر پرونده هسته‌ای ایران تأکید کرد.

در زمستان همان سال پرونده ایران از سوی آژانس به سازمان ملل ارجاع شد و رییس جمهور دستور لغو تعلیق خودخواسته فعالیتهای هسته ایران را صادر کرد.

در تابستان ۸۵ اولین قطعنامه تحریمی ایران در شورای امنیت تصویب شد و فروش تجهیزات اتمی و نظامی به ایران را تحریم کرد. این قطعنامه هم خواستار تعلیق کامل برنامه تولید سوخت هسته‌ای در ایران شد. اندکی بعد سومین قطعنامه تحریمی هم بر علیه ایران صادر شد و این در حالی بود که متخصصان کشورمان توانسته بودند اورانیوم با خلوص ۳،۵ درصد را تولید کنند. با این درجه خلوص ایران می‌توانست اورانیوم تولید داخل را به عنوان سوخت در نیروگاه هسته‌ای بوشهر به کار برد.

در ژوئیه ۲۰۱۰ ایران برای مذاکره با گروه ۵+۱ اعلام آمادگی کرد. در دسامبر همان سال اولین دور گفتگوی ایران و ۵+۱ انجام شد و طرفین به توافق رسیدند که مذاکراتشان را ادامه دهند. در زمستان ۸۹ دور دیگری از مذاکرات در استانبول ترکیه بین طرفین صورت گرفت که از سوی طرف غربی ناامید کننده توصیف شد.

در بهار ۹۰ اتحادیه اروپا و آمریکا تحریمهایی فراتر از تحریمهای سازمان ملل را بر علیه ایران اعلام کردند که سبب نارضایتی مقامات ایران شد و در نتیجه مذاکرات ایران و گروه ۵+۱ مدتی متوقف شد. در ابتدای زمستان ۹۰ طرفین دوباره به ادامه مذاکرات ابراز تمایل کردند و در نهایت قرار شد که مذاکرات طرفین در استانبول پیگیری شود.

استانبول

پس از یک وقفه تقریبا یک ساله، مذاکرات ایران و گروه ۵+۱ در حالی در استانبول آغاز شد که اروپا و آمریکا تحریمهای سنگینی را بر علیه ایران به اجرا گذاشته یا در حال برنامه ریزی برای آن بودند. هدف از اعمال تحریمها این بود که ایران تولید سوخت هسته‌ای را در تأسیسات خود متوقف کند و به پای میز مذاکره بازگردد.

مذاکرات استانبول در جوی بدبینانه آغاز شد ولی به پایان خوش بینانه ختم شد. هر دو طرف نتایج گفتگوها را سازنده خوانده و قرار شد که برای ادامه مذاکرات در بغداد برنامه ریزی کنند.

مذاکرات بغداد

پرونده مذاکرات ایران و گروه ۵+۱ (۵ قدرت هسته‌ای شورای امنیت سازمان ملل و آلمان) در حالی بسته شد که امیدواری زیادی درباره موفقیت آمیز بودن این مذاکرات در طرفین وجود داشت.

اما پس از دو روز مذاکره نفس گیر در روزهای ۳ و ۴ خرداد بین نمایندگان هر دو طرف تنها توافق شفافی که به دست آمد ادامه دادن گفتگوها در شهر مسکو بود. به نوعی می‌توان مذاکرات بغداد را نقیض مذاکرات استانبول دانست چرا که این بار مذاکرات بغداد در جوی از امیدواری شروع شد ولی با نتیجه‌ای نه چندان روشن به پایان رسید. گروه ۵+۱ خواستار گامهای عملی از سوی ایران در جهت رفع تردیدهای جهانیان در پرونده هسته‌ای ایران بودند. از نظر آنها ایران باید در اولین گام تمام فعالیتهای مربوط به تولید سوخت هسته‌ای را متوقف می کرد تا نشان دهد که در حال تعامل با به اصطلاح جامعه جهانی می‌باشد. گام‌های بعدی که کشورهای غربی انتظار آن را داشتند مبنی بر خروج سوخت هسته‌ای تولید شده از ایران و انجام بازرسی های مربوط به پروتکلها توسط آژانس می‌شد.

انتظارات ۵+۱

تا قبل از آغاز مذاکرات بغداد دنیا از پیشنهادهای ایران و ۵+۱ اطلاع دقیقی نداشت. گمانه زنی‌های وسیعی در میان تحلیلگران امور سیاسی وجود داشت که انتظار داشتند به ایران در ازای لغو غنی سازی با لغو تحریمها یا دست کم قسمتی از تحریمها پاداش داده شود. چند روز پس از پایان گرفتن مذاکرات بغداد خبرگزاری فرانسه پیشنهادی‌های گروه ۵+۱ را چنین وصف کرد: ارائه فوری سوخت مورد نیاز تاسیسات پژوهشی تهران و همچنین ایزوتوپ‌های پزشکی مورد نیاز ایران، آغاز همکاری‌ها در موضوع پزشکی هسته‌ای، انجام ارزیابی درباره موضوع تاسیسات جدید و همکاری در مساله امنیت هسته‌ای، تعهد به عدم تصویب قطعنامه جدید در سازمان ملل علیه ایران در موضوع توسعه تسلیحات کشتار جمعی و دست آخر تعهد آمریکا به کاهش شدت تحریم‌ها علیه ایران.

اما در برابر این پیشنهادات گروه ۵+۱ انتظاراتی از ایران داشتند که خبرگزاری فرانسه آنها را چنین فهرست کرده است: تعلیق کامل فعالیت‌های تاسیسات هسته‌ای قم، توقف غنی‌سازی اورانیوم در سطح ۲۰ درصد؛ انتقال اورانیوم غنی شده تا ۲۰ درصد به خارج از کشور.

انتظارات ایران

به گفته خبرگزاری فرانسه نمایندگان ایران پس از مطالعه پیشنهادهای طرف مقابل این پیشنهادها را رد کرده و در عوض بسته پیشنهادی خود را عرضه کرده اند: گفت‌وگو و مذاکره درباره غنی‌سازی ۲۰ درصد و سکوت ایران درباره تحریم ها. ظاهرا ایران مسئله غنی سازی ۳،۵ درصدی را تمام شده می‌داند و تنها حاضر است که درباره غنی‌سازی ۲۰ درصدی اورانیوم مذاکره کند. در عوض این پیشنهادها انتظاراتی که ایران از قدرتهای اروپایی و آمریکا داشت عبارتند از: اذعان غیر مشروط به حق غنی‌سازی جمهوری اسلامی ایران، اذعان به اینکه ایران استفاده از تسلیحات کشتار جمعی را حرام می‌داند، اذعان به اینکه توافق همکاری میان ایران و آژانس به شکل خوبی ادامه دارد، گفت‌وگو درباره مسائل غیر هسته‌ای از جمله نقش ایران در منطقه، دزدان دریایی، تجارت مواد مخدر و تروریسم.

خبرگزاری فرانسه می‌افزاید: به طور صریح در جریان مذاکرات بغداد به تحریم‌ها اشاره نشد.

چشم اندازها

همان گونه که ذکر شد ایران غنی سازی اورانیوم به قصد تولید سوخت هسته‌ای را حق طبیعی خود می‌داند و نتایج گفتگوهای بغداد نشان می‌دهد که حتی حاضر به گفتگو در این باره نیست. امروزه آژانس گزارش می‌دهد که ایران توانسته است بیش از ۶ تن اورانیوم تا غنای ۵ درصد و بیش از ۱۴۰ کیلوگرم اورانیوم تا غنای ۲۰ درصد را در تأسیسات هسته‌ای خود تولید کند. این گزارش توسط علی اصغر سلطانیه ،نماینده ایران در آژانس بین المللی انرژی اتمی، تأیید شده است.

فریدون عباسی، رییس سازمان انرژی اتمی کشور، هفته قبل در نشستی با دانشجویان دانشکده فیزیک دانشگاه تهران گفت: «نتایج نشست بغداد قابل پیش بینی بود. اگر با رجز خواندن پیش آیند، هیات مذاکره کننده ایرانی کوتاه نمی‌آید. دلیل ندارد ما از غنی سازی ۲۰ درصدی کوتاه بیاییم زیرا ما سوخت ۲۰ درصد را به اندازه مصرف خودمان تولید می‌کنیم، نه بیشتر و نه کمتر.»

عباسی همچنین اعلام کرده است که ایران قصد ساخت و راه اندازی یک نیروگاه هسته‌ای دیگر را دارد.

هرچند که ایران باب مذاکره را همچنان بازنگه داشته است اما هدف از مذاکرات توسط ایران قبول کردن حق مشروع ایران برای رسیدن به تکنولوژی هسته‌ای غیرنظامی‌است. از سوی دیگر طرف غربی همچنان بر ادعای خود، مبنی بر نظامی بودن برنامه هسته‌ای ایران، تأکید می کند و به همین دلیل قرار است تا تحریمهای جدید اتحادیه اروپا بر علیه ایران تا یازدهم تیرماه امسال آغاز شود. آشکار است که این گونه تحریمها از سوی ایران اعمالی خصمانه تلقی می‌شوند و نمایانگر آن هستند که قدرتهای غربی نه تنها حاضر به قبول حقوق قانونی ایران ، در غالب تعهدات بین المللی این کشور نیستند، بلکه با ایجاد فشارهای اقتصادی قصد دارند تا مردم کشورمان را در برابر نظام قرار دهند.

در حال حاضر قرار شده است تا دور بعدی مذاکرات در روزهای ۲۹ و ۳۰ خرداد آتی در شهر مسکو پیگیری شود. بازار گمانه زنی درباره سرنوشت مذاکرات مسکو از حالا داغ شده است اما واضح است که اگر غرب خواسته‌های غیرقانونی خود مبنی بر توقف کامل غنی سازی اورانیوم و بازرسی بدون قید و شرط از تأسیسات هسته‌ای و نظامی ایران را تعدیل نکند در مذاکرات بعدی هم توافق مثمر ثمری حاصل نخواهد شد. ■

ایران و جهان

❊ رییس جمهور در اجلاس سران کشورهای عضو پیمان شانگهای چین سخنرانی کرد.
❊ رییس کل بانک مرکزی برنامه رسمی برای نرخ دلار را تشریح کرد.
❊ شرط ایران برای تصویب پروتکل الحاقی، خروج پرونده هسته‌ای از شورای امنیت است.
❊ جامعه جهانی طرح شهرک سازی رژیم صهیونیستی را محکوم کرد.
❊ تلاش‌های بین‌المللی برای حل سیاسی بحران سوریه تشدید شد.
❊ دمشق: آمریکا با القاعده در خاک سوریه متحد شده است.
❊ نرخ تورم اردیبهشت ۲۲/۲ درصد اعلام شد.
❊ نان برای سومین بار در ۱۸ ماه اخیر گران شد.
❊ معاون اول رییس جمهوری: صنعت چای و کرم ابریشم کشور در حال نابودی است.
❊ وزیر سابق کار: نرخ رشد اقتصادی ادعای اشتغالزایی دولت را نفی نمی کند.
❊ تالاب گاوخونی هم شوره‌زار شد.
❊ دریاچه مصنوعی چیتگر ابتدای تابستان آبگیری می‌شود.
❊ کدخدایی، مخالفت دوباره شورای نگهبان با تشکیل هیأت نظارت بر قانون اساسی را اعلام کرد.
❊ پوتین قانون افزایش جریمه تخلف اجتماعات را امضا کرد.
❊ حمایت قطر از تروریست‌های «مالی» افشا شد.
❊ روسای جمهور آمریکا و فیلیپین بر اتحاد نظامی تأکید کردند.
❊ ۵۲میلیون متر مربع فضای آموزشی کشور متولی نگهداری ندارد.
❊ استاندار تهران در نامه‌ای به دادگاه اختلاس بیمه، درباره ۲۰۰ میلیون دریافتی توضیح داد.
❊ افغانستان از خاک پاکستان هدف ۲۰ موشک قرار گرفت.
❊ سارکوزی در یک انتقام‌جویی کودکانه تمامی نامه‌های ارسالی به اولاند را که تحویل کاخ الیزه شده بود نابود کرد.
❊ ناآرامی‌های شمال لبنان افزایش یافت.
❊ کامرون به کمیته تحقیق رسوایی رسانه‌ای می‌رود.
❊ اتهامات عامل افشاگری «ویکی‌لیکس» تأیید شد.
❊ معترضان یمنی خواستار برکناری نزدیکان صالح از قدرت شدند.
❊ روسیه و آمریکا بر اقدام قاطع اروپا برای حل بحران اقتصادی تأکید کردند.
❊ وزیر خارجه صربستان رییس مجمع عمومی سازمان ملل شد.

خداوند نور و نجات من است، از که بترسم که خداوند، حافظ جان من است
● حضرت عیسی مسیح(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

اشک سبز

*** در این جلسه یکی از نمایندگان آذربایجان از واسطه‌هایی گفت که سال گذشته انگور را از کشاورز آذری هر کیلو ۳۶۰ تومان خریدند و به مصرف‌کننده تهرانی هر کیلو دوازده هزار تومان فروختند!**

در هفته‌هایی که مجلس شورای اسلامی به دلیل عدم تشکیل کمیسیونهای تخصصی امکان قانونی بررسی طرح و لایحه و تصویب قانون ندارد، صحن علنی مجلس به انجام وظیفه‌های نظارتی پرداخته و با دعوت از وزرای دولتی، عملکرد برخی از ایشان و شرایط حوزه تحت اختیار وزیر را بررسی می کند.

هفته‌ای که گذشت وزیر جهاد کشاورزی به مجلس دعوت شده بود و چندین ساعت میان وی و برخی نمایندگان، اطلاعاتی رد و بدل شد که حکایت از شرایط عجیب کشاورزی ایران داشت.

اولین اعتراض که وزیر هم پاسخ خاصی برایش به همراه نداشت (و حتی دست آخر معلوم شد که خود نیز جزو کسانی است که به وجود این شرایط معترض است و شیوه اجرایی موجود را نمی‌پسندد)، ماجرای قدیمی وزارت بازرگانی و شیوه و مقدار دخالتش در تعدیل و کنترل بازار محصولات کشاورزی بود. نمایندگان معتقد بودند پس از ادغام وزارتخانه‌های بازرگانی و صنایع و معادن، بخش بازرگانی به یک بخش کوچک از این وزارتخانه نوبنیاد تبدیل شده و کار اصلی وزارت صنعت، معدن و تجارت، امور صنعتی است تا بازرگانی و به این ترتیب هدایت و مدیریت و تعدیل بازار محصولات کشاورزی کم رنگ و کم اثر شده، به ویژه که در همین روزها وزیر صنعت و تجارت، برخی معاونان خود در بخش بازرگانی را تغییر داد که نشان از وجود انتقادات شدید از این حوزه بود.



اشکال بعدی درباره موضوع تکراری و به ظاهر حل نشدنی دلالان و واسطه‌ها بود که به گفته یکی از نمایندگان آذربایجان، سال گذشته انگور این منطقه را هر کیلو «سیصد و شصت تومان!» از کشاورز خریده‌اند و به بهایی نزدیک به «دوازده هزار تومان» در تهران فروخته‌اند. این نماینده از اشکهای کشاورزان آذربایجان می گفت که به چشم خود دیده است و نماینده رشت هم از اشکهای کشاورزان شمالی حکایتها داشت که برنجهایشان خریداری ندارد و در همین زمان برنج خارجی هم وارد کشور می‌شود و هنگامی که از مسؤولان بازرگانی سؤال می‌شود که با وجود این مقدار برنج در دست شالیکاران شمال ایران چرا اجازه واردات برنج داده می‌شود؟ پاسخ می‌دهند که مجوزها قبلاً صادر شده و امروز مورد استفاده وارد کنندگان قرار گرفته است!

جالب‌تر اینکه در شرایطی که شالیکار شمالی از واردات بی‌رویه و بد هنگام می‌نالد، دولت برنج ایرانی را بدون واسطه به بهای هر کیلو ۱۸۰۰ تومان در برخی فروشگاهها عرضه می کند در حالی که برنج مرغوب ایرانی در بازار به بیش از ۵۰۰۰ تومان فروخته می‌شود و واسطه‌های عزیز اجازه رسیدن محصول ارزان به سفره‌های ایرانی را نمی‌دهند.

وزیر کشاورزی در این مورد هم پاسخ خاصی ندارد و امیدوار است که در قانون هدفمندی یارانه‌ها و طرح تحول اقتصادی، بخش توزیع و شبکه توزیع قدرتمندی در کشور متولد شود و جایگزین واسطه‌هایی باشد که حاضرند به هر کاری دست بزنند تا بهای کالاها بالاتر رود و سهم دلالی و واسطه گری آنها هم بالاتر باشد. موضوع دیگر هم باز به اشکها مربوط بود و این بار اشکهای دامداران که تولید شیر برایشان این روزها به کابوسی پایان‌ناپذیر تبدیل شده است.

حکایت این اشکها در سالن سبز رنگ صحن علنی

الماسها درون توپ گرد

*** اگر دولت بودجه اختصاص یافته به باشگاههای دولتی فوتبال را محدود کند هزینه‌های خرید بازیکنان فوتبال در طول یک سال به ۲ برابر افزایش نخواهد یافت.**

چند هفته به شروع فصل جدید لیگ برتر فوتبال ایران باقی مانده و در میان حیرت تماشاگران، قیمت فوتبالیستهای ایرانی نسبت به پارسال به ۲ برابر افزایش یافته است و اگر سال قبل در همین روزها گرانترین فوتبالیستهای ایرانی با حدود ۶۰۰ یا ۷۰۰ میلیون تومان از یک تیم به تیم دیگر منتقل می‌شدند، این روزها رقمها حتی به بیش از ۱/۵ میلیارد تومان هم می رسد.

از آنجا که جز چند تیم محدود، هزینه بقیه تیم‌ها به طور مستقیم و غیرمستقیم از سوی دولت پرداخت می‌شود، در نهایت این هزینه‌های هنگفت از بودجه عمومی کشور هزینه می‌شود که می‌توانست در جای دیگر و برای آبادانی بخشهای دیگر جامعه هزینه شود اما مدیران دولتی فوتبال به این بهانه که اگر این رقمها پرداخت نشود این بازیکنان به خارج از کشور خواهند رفت، دستاویزی برای پرداخت پیدا کرده‌اند و قانون رعایت سقف قرارداد هم نتوانسته جلوی مبادلات میلیاردی را



بگیرد. اما اگر دلسوزی و تدبیر در مدیریت کلان ورزشی وجود داشته باشد، دولت به طور کلی اجازه هزینه و تخصیص بودجه‌هایی به این بزرگی را برای باشگاههای

تولد ارزان یک سرگرمی

*** پخش مسابقات ورزشی در صفحه‌های نمایش عمومی، یک سرگرمی ارزان و هیجان‌انگیز در آستانه فصل فراغت جوانان خواهد بود.**

چند سالی هست که در برخی کشورهای جهان رسمی تازه در سرگرمی و گذران اوقات فراغت برای خانواده‌ها و جوانان متولد شده: «تماشای مسابقات هیجان‌انگیز و جذاب ورزشی از صفحه‌های نمایش بسیار بزرگ شهری در پارکها و بوستانها و اماکن عمومی به طور گروهی و جمعی». تجربه‌ای که شور و نشاط فراوان و در مسابقات ملی، حس همبستگی و اتحاد ملی را با کمترین هزینه گسترش خواهد داد.

در ایران هم چند مرتبه معدود در سالن‌های سینما و گاه در پارکها و در شهرهای بزرگ این تجربه در زمان جام جهانی فوتبال گذشته، تکرار شد اما این روزها که همزمان با مسابقات فوتبال کشورهای اروپا و مسابقات مقدماتی جام جهانی آسیایی هستیم وزارت



ارشاد و نیروی انتظامی در صدور مجوز برگزاری چنین تجربه‌ای، تعلل کرده‌اند و فرصتی برای ایجاد سرگرمی

مجلس، پیش از این هم مطرح شده بود و این بار هم یکی از نمایندگان از پارادوکس و تناقض در تولید شیر گفت. اینکه شیر به بهای حدود ۷۰۰ تومان در هر لیتر برای دامداران تمام می‌شود و دولت آنها را اجبار می‌کند به قیمتی کمتر از این شیر را به کارخانجات بفروشند و این باعث شده بسیاری از دامداران که در سالهای اخیر با کمک وامهای ارزان دولتی برای ایجاد مشاغل زودبازده دامداریها را گسترش داده بودند، هر روز تعداد بیشتری از دامهای شیرده را به دلیل عدم صرفه اقتصادی به کشتارگاه بفرستند و پایان کار تولید خود را اعلام کنند چرا که اگر به تولید ادامه دهند همین سرمایه هم از دست خواهد رفت.

جلسه تمام شد، پس از چند ساعت و برخی نمایندگان به این نکته معترض بودند که جلسه‌ای که با حضور بیش از ۲۲۰ نماینده و شخص اول وزارت جهاد کشاورزی ایران برای چند ساعت تشکیل شد، هیچ خروجی و راه‌حلی برای مشکلات نداشت و تنها مروری شد بر آنچه این روزها اشک کشاورزان و دامداران را به کف مزرعه دامداری‌ها می‌ریزد. ■

ورزشی نخواهد داد و زمانی که دست مدیر باشگاه دولتی خالی باشد، چنین رقمهایی پرداخت نخواهد شد و احیاناً برخی بازیکنان هم به لیگهای خارجی کوچ خواهند کرد و این اتفاق ۲ منفعت را در پی خواهد داشت. هم شاخه‌ای به شاخه‌های صادرات غیرنفتی ایران افزوده خواهد شد و از طریق لژیونرها، ارز به ایران خواهد آمد و هم لیگ فوتبال ایران تقریباً با همان کیفیت ولی با هزینه‌های بسیار کمتر و سوءاستفاده‌های مالی محدودتر به حیات خود ادامه خواهد داد. ■

وهیجان، آن هم با حضور خانواده‌ها و جوانان در حال از دست رفتن است. در حالی که می‌توان با استفاده از چند نیروی آموزش دیده، امنیت و آرامش این مراسم را تضمین کرد و اجازه داد این رسم و عرف خوشایند در آستانه تابستان و فراغت جوانان با کمترین هزینه در اختیار جامعه مشتاق شور و هیجان و سرگرمی ایرانی قرار گیرد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



زبانشناسی و سبک‌های شعر فارسی

ادامه قطره پیش — **پُست مُدرنیسم**

در قطره پیش از پُست مدرن حرف زدم و پیمان بستم ادامه‌اش را به شعر پُست مدرن اختصاص بدهم. در پایان قطره پیش هم مثالی از شعر پست مدرن خواندید. یکی از ویژگی‌های چنین شعری «زبان محوری» است. زبان در شعر پست مدرن، نمایشی غلیظ دارد و به قول دکتر رضا براهنی، زبانیّت خود را به رخ می‌کشد. این ویژگی برای شعر پست مدرن ضروری و محتوم است. یعنی حتماً و خواه ناخواه دارای ویژگی زبان محوری می‌شد زیرا شعر که یکی از هنرهاست، با زبان کار می‌کند و می‌دانیم که هنر برای مردم خلق می‌شود پس شاعر پست مدرن باید زبان خود را پابه‌پای زبان جامعه‌ای که برایشان شعر می‌گوید، جدید کند.

این ویژگی در شعر تمام شاعران موفق وجود داشته. مثلاً جناب مولوی و حضرت حافظ و دانای گرانمایه، ابوالفضل بیهقی نیز به زبان معاصر خود می‌نوشته‌اند. بنابراین حتی اگر شاعری در قالب سپید، از توصیفات زبان قدیم استفاده کند، شعر سپید او کلاسیک می‌شود. برعکسش هم صادق است. اگر قصیده‌ای بگوییم که توصیفات و زبانش جدید باشد، شعر نو محسوب می‌شود.

ویژگی دیگر شعر پست مدرن، چندگونه بودن لحن و موسیقی و وزن آن است. حافظ می‌گوید: «چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد» و چون در روزگار پست مدرن‌ها حافظ نیست، شاعر، دیگر خودش را نمی‌بیند و در غزلش راوی نیست. شاعر در شعرش هیچکس هم نیست چه برسد به کسی که خودش باشد. من‌سالاری شعر کلاسیک از گُرده شعر پست مدرن برداشته می‌شود و می‌تواند وارد زبان‌ها و لحن‌های دیگران شود. برای مثال می‌تواند در قالب مستزاد و از زبان نون‌خشکی روایت کند:

من که چنین آواره‌ام در کوی و برزن / با این همه فن
می‌خواستم روزی روم رشته پزشکی / آی نون خشکی
روزی در یاری زدم. آمد پس در / آن ماه منظر
پرسید از من کیستی؟ گفتم که هشکی / آی نون خشکی

محبوب در شعر پست مدرن، دیگر آن محبوب بسیار نازنینی نیست که در غزلیاتِ کولاکی حافظ زندگی می‌کند. می‌تواند زنی خانه‌دار، یا زنی متارکه کرده، یا زنی باشد که مسافرکشی می‌کند. خب... وقتی که شاعر پست مدرن محبوبی دارد که راننده مسافرکش است، باید برای خصلت‌ها و تربیت‌ها و رفتارهای زنی شعر بگوید که در طبقه اجتماعی مسافرکش‌های زن قرار گرفته است. شاید در شعر او چراغ قرمزِ چهارراه‌ها همان نقشی را داشته باشد که جام باده در شعر حافظ دارد. وقتی که شاعر معاصر می‌خواهد از گیسوی محبوبش بگوید، دیگر نمی‌تواند آن را عقرب زلف کجی توصیف کند که با قمر یعنی روی زیبای دوست قرین است. زیرا گیسوی یار شاعر پست مدرن با یک سنجاق سر به بزرگی توپ فوتبال به بالای سرش هدایت شده و با شال بلند کشمیریِ چینی‌الاصل پوشانده شده و سر محبوب را دو یا سه برابر سر طبیعی خودش کرده است!... او حتی نمی‌تواند از کلماتی مانند عسس و محتسب استفاده کند زیرا افزون بر این که شاید محبوبش نداند عسس چیست و محتسب چگونه تلفظ می‌شود، باید دنبال واژه‌های جایگزین امروزی باشد و از گشت و ارشاد و منکرات استفاده کند:

به کوچه رفته بگوییم مستِ چشم توایم!
به منکرات قسم تازیانه می‌خواهیم

در شعر پست مدرن گرچه وزن، انواع متنوعی دارد و از بحور عروضی و قواعد قدیمی هم استفاده می‌شود ولی شاعر ترجیح می‌دهد سپید و آزاد بگوید.

ویژگی دیگرش که با ویژگی جوان معاصر همخوانی دارد، هنجار شکنی و گریز از قوانین نحوی و دستوری است. باز به قول براهنی «رهایی تدریجی از استبداد نحوی زبان و حرکت به سوی آفریدن همه ارکان زبان در یک شعر». اگر دستور زبان فارسی می‌گوید که موصول انسان و چه موصول غیرانسان است و به کار بردن آنها به جای هم غلط است، شاعر پست مدرن برای سنگ و آهن و آب و کبوتر و گراز و آهو که به کار می‌برد. به اسب و شتر گاوپلنگ هم می‌گوید او نمی‌گوید کبوتری دیدم و به آن گفتم... می‌گوید کبوتری دیدم و به او گفتم. این شاعر می‌تواند از اسم‌های فارسی و خارجی، مصدر فارسی بسازد. مثل همان‌هایی که قبلاً گفته‌ام: سِرچیدن به معنی جست‌وجو که از کلمه search انگلیسی درست شده و امروز در زبان معاصر جوانان مصدری است که از آن فعل می‌سازند: خیلی سِرچیدم ولی پیداش نکردم. اگه وقت داری، تو هم برو بِسِرچ! این که استاد براهنی فرموده رهایی از استبداد نحوی زبان، درست گفته و درست‌ترش هم این است که بگوییم: این استبداد و تلاش شاعر برای رهایی از آن، در همه دوره‌های زبان فارسی بوده و همواره میان ادیبان سنتی و ادیبان جوان بحث و مناظره بوده. وقتی که در زمان قاجار کلماتی ترکی از زبان پادشاهان به زبان مردم راه یافت، شاعرها جرأت نمی‌کردند از آن واژه‌ها استفاده کنند. مثلاً به جای این که بگوید نگاه تو کلید هر چه قلب است، جرأت نداشت بگوید نگاهت آچار هرچه ناچار است. یا اگر شاعر هزار سال پیش از کلمه رقص که عربی است، مصدر رقصیدن درست می‌کرد، ادیبان فریادها می‌کشیدند که: وامصیبتا زبان فارسی از کف رفت!

ویژگی مهم دیگری که سبک پست مدرن دارد، گوشه نشین کردن تصاویر زیباست. در این سبک به جای این که بگوید محبوبا دهانت بوی گل می‌دهد، می‌گوید: طعم پلید دندان‌های مسواک نکرده‌اش را دوست دارم! همان گونه که صادق هدایت گرامی در بوف کور ش هنگام توصیف کردن بوسه دختر اثیری، آن را به تهِ خیار توصیف می‌کند که تلخ است و دورانداختنی اما راوی از این تعبیر لذت می‌برد....

ادامه این قطره را هفته آینده بخوانید.

ادامه دارد

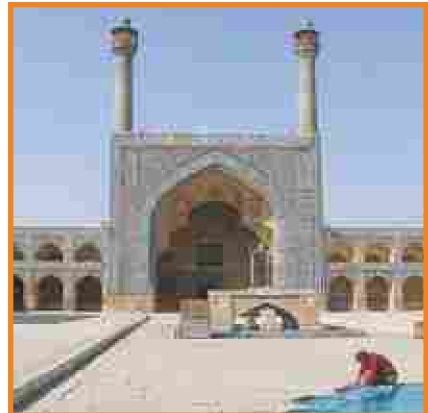
• حضرت امیر(ع): هر کاه در جستجوی عیوب مردم باشد، عیب‌هایش آشکار می‌شود

زیر نظر: محمود صفادار

مساجد دیدنی ایران

مساجد جامع ایران عامل بالندگی به فرهنگ، تاریخ و هنر اسلامی ایرانی است که هر بیننده‌ای را مجذوب خود ساخته و قسمت مهمی از معماری و تاریخ هر شهر را تشکیل می‌دهد. در اینجا به چند نمونه از مهمترین این مساجد اشاره می‌کنیم:

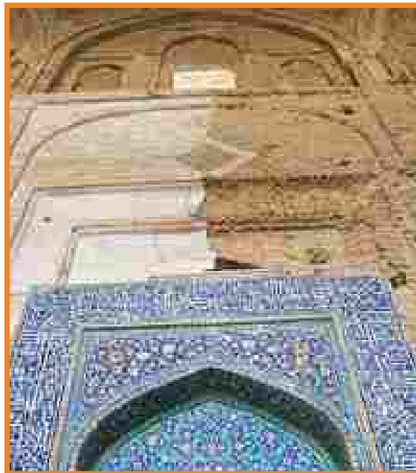
مسجد جامع اصفهان با تاریخی دو هزار ساله



مسجد جمعه یا مسجد جامع اصفهان از مهمترین وقدیمی‌ترین ابنیه مذهبی ایران است. کاوشهای باستانشناسی نشان از آن دارد که احتمالاً این مسجد پیش از تسلط اعراب بر این شهر، مرکز مذهبی مهم شهر بوده است. کشف یک پاستون، با تزیینات دوره ساسانیان، در منطقه شمالی مسجد، وجود بنایی قبل از اسلام را تأیید می‌کند. درباره تاریخچه تغییر و تحولات مسجد اختلاف نظرهایی وجود دارد ولی به نظر می‌آید ساخت مسجد جامع به قرون اولیه هجری و در زمان عباسیان بوده که در قرن سوم هجری محراب آن تخریب و جهت قبله آن اصلاح شده است.

نکته جالب توجه در معماری این مسجد آن است که بخشهای گوناگون آن در طول نزدیک به دو هزار سال شکل گرفته‌اند و طی این سالها همواره در حال مرمت و بازسازی بوده است که آخرین آنها بازسازی بخش تخریب شده بر اثر بمباران هواپیماهای عراقی در طول هشت سال جنگ ایران و عراق بوده است.

پرفسور آرتور آپهام (باستانشناس) می‌نویسد: «من آن روز وقتی به تماشای مسجد جامع اصفهان رفتم و در زیر این گنبد قرار گرفتم، متوجه شدم که تمام وجودم در تسخیر گنبد و مسجد است؛ چون در زیر این گنبد به خوبی می‌توان به شاهکار فناناپذیر و خلاقه ایرانی‌ها پی برد و به عظمت مسجد و گنبد آن اعتقاد پیدا کرد. من از آن به بعد، بارها به مسجد جامع اصفهان رفتم و با تماشای گنبد این مسجد، زبان به تحسین گشودم و عشق و علاقه خود را به اصفهان و ایران روز افزون دیدم. به همین جهت می‌خواهم بعد از این که دیده بر هم نهادم جسدم را در این خاک مقدس دفن کنند».



محراب اصلی مسجد جامع اصفهان که در دوران مختلف از زمان آل بویه تا صفویه تغییر و تحولات اساسی داشته است

قدیمیترین بنای تاریخی اصفهان را باید مسجد جمعه یا مسجد جامع اصفهان تلقی کرد. سیمای فعلی مسجد عمدتاً مربوط به اقدامات دوره سلجوقی است اما تعمیرات و الحاقات آن به دوران بعد به خصوص عصر صفویان مربوط می‌شود. اما در کاوشهای باستانشناسی مراحل قبل از سلجوقی هم به دست آمده که به دوران آل بویه و قرن سوم هجری باز می‌گردد. در همین کاوشها آثار قبل از اسلام نیز کشف شده است.

مسجد جامع اصفهان با نقشه چهار ایوانی بنا شده و از آنجا که ابداعات هنری و معماری ۱۵ قرن دوران اسلامی را در خود گرد آورده است یکی از بهترین آثاری به شمار می‌رود که در دنیای امروز شهرت دارد. با توجه به منابع و مآخذ مختلف این نکته مشخص می‌شود که مسجد جامع در طول زمان به سبب آتش‌سوزی و جنگهای متعدد و ناآرامیهای دوران مختلف آسیب فراوان دیده و دوباره بازسازی و مرمت شده است. چهار ایوان اطراف میدان مشخص کننده شیوه مسجد سازی ایرانیان است که پس از احداث آن در سایر مساجد نیز رواج یافته است. در ایوان غربی، معروف به صفه استاد که در عصر سلجوقی بنا شده و در دوره صفویان با کاشیکاری تزیین شده است، علاوه بر خطوط ثلث و نستعلیق که به تاریخ ۱۱۱۲ هجری قمری و در زمان سلطنت شاه سلطان حسین کتابت شده عباراتی به خط بنایی بسیار زیبا و با امضای محمد امین اصفهانی نوشته شده است. با مطالعه این عبارات و دقت در خطوط بنایی، این ابیات بسیار زیبا مشخص می‌گردد:

چون نامه جرم ما به هم پیچیدند
بردند و به میزان عمل سنجیدند



بیش از همه کس گناه ما بود ولی
ما را به محبت علی بخشیدند

به طور کلی به همان اندازه که میدان نقش جهان و عمارات تاریخی اطراف آن یادآور معماری و هنر دوران صفوی است، مسجد جمعه و محلات پیرامون آن افسانه زندگی در عهد سلجوقیان و روزگار پیش از آن را بیان دارد.

مسجد جامع زنجان با سبک هنر قاجار

مسجد و مدرسه جامع زنجان معروف به مسجد سید در قرن سیزدهم هجری قمری (سال ۱۲۴۲) در دوره قاجاریه توسط یکی از پسران فتحعلی شاه قاجار به نام عبدالله میرزا دارا ساخته شد. این مسجد که در قلب بافت قدیمی شهر و در مکان مناسبی از نظر دسترسی قرار گرفته، از سمت باختر به بازار قیصریه، از سمت خاور به کوچه مسجد سید و از سوی شمال با خیابان امام خمینی و سبزه میدان در ارتباط است. این مسجد در دوره زندگانی بانی آن به نامهای مسجد دارا، مسجد سید، مسجد سلطانی و مسجد جمعه نیز خوانده شده است. این مجموعه تاریخی که در شمار بزرگ‌ترین و زیباترین مساجد و مدارس دینی زنجان است، یکی از بناهای ارزشمند ساخته شده بر اساس طرح مساجد

چهار ایوانی می باشد. ایوانهای چهارگانه‌ای که در چهار ضلع مسجد به شکل قرینه قرار گرفته‌اند، بیشتر از هر چیزی در صحن مسجد، خودنمایی می کند. صحن این مسجد مانند سایر مساجد چهار ایوانی، به شکل مربع مستطیل است و ۴۸ متر طول و ۳۶ متر عرض دارد.

در گذشته وسط صحن مسجد یک واحد حوضی بوده که گرداگرد آن را به استثنای جلوی حجرات و شبستانها، باغچه‌های پر گل و گیاه پوشانده بود که بعدها به دلایلی از بین رفته است. در ایوانهای خاوری و باختری ۱۶ حجره به طور قرینه و در جبهه شمالی نیز ۶ واحد حجره جهت طلاب علوم دینی ساخته شده است. در سطوح ایوانهای شمالی و جنوبی تزییناتی مانند خط بنایی، کاشی معقلی و نگاره‌های گیاهی با تکنیک کاشی هفت رنگ، به سبک هنری دوره قاجار و بیشتر با استفاده از رنگهای سیاه و زرد به چشم می خورد.

شبستان گنبددار فضایی به عرض ۷ در ۹۰ متر و طول ۸ در ۵۰ متر است که بدون واسطه در پشت ایوان جنوبی قرار گرفته و از جهت باختری و خاوری با شبستانهای طرفین و از طرف شمالی با ایوان جنوبی در ارتباط است. بر فراز این شبستان، گنبد عظیمی بر جرزهای سنگین به ضخامت ۲۰ در ۳۰ متر استوار شده است. بر روی گنبد این مسجد که از نوع دو جداره بوده و با کاشیهای فیروزه‌ای پوشانده شده، سوره مبارکه الدهر با خط ثلث نقش بسته و بر زیبایی آن افزوده است. در نوک بنای گنبد، علامتی از برنز به شکل گوی وجود دارد. مهمترین کتیبه تاریخی مسجد فرمانی است از فتحعلی شاه قاجار در خصوص احداث بنا که به خط ثلث در پای قوس ایوان جنوبی نگاشته شده است. این بنا به شماره ۱۰۵۶ در فهرست آثار ملی کشور به ثبت رسیده است.

مسجد جامع شیراز و خدایخانه آن

مسجد جامع عتیق یا مسجد جمعه یا مسجد جامع یا مسجد آدینه، از کهن ترین مساجد قدیمی شیراز است که در مشرق شاهچراغ قرار دارد. بنای اولیه این مسجد دو ایوانی در سال ۲۸۱ هجری قمری در زمان عمرو لیث صفاری ساخته شده است. بعدها شاه اسحق اینجو در سال ۷۵۲ هجری قمری ساختمانی در میان مسجد بنا کرد که آن را خدایخانه یا دارالمصحف مینامند و مکان نگهداری قرآن مجید و مکان تلاوت آن بوده است. کتیبه سنگی آن از نمونه‌های ارزنده هنر خطاطی به شمار می‌رود. این کتیبه به خط یحیی الجمالی الصوفی خطاط نامدار زمان شاه اسحق نوشته


بنای موسوم به خدایخانه در وسط مسجد -شیراز



شده و حاوی جملاتی در شأن قرآن مجید است.

این مسجد اولین هسته مذهبی در شهر شیراز است که جدا از عملکرد مذهبی نقش اجتماعی - سیاسی نیز داشته است و به همین دلیل دارای ۶ ورودی در اضلاع مختلف می‌باشد که مهمترین آن ورودی ضلع شمالی است که در دوره صفویه بازسازی شده است.

درِ ورودی ضلع شمالی به دوازده امام معروف است و کتیبه‌ای بر فراز آن قرار گرفته که در دوره صفوی و در سال (۱۰۳۱ ه.ق.) به خط علی جوهری نگاشته شده است. این کتیبه تاریخ مرمت مسجد را در سال مذکور بیان می کند.

صحن مسجد با مساحت ۱۶۷۲ متر مربع با سنگهای مرمر مفروش بوده و در دالانهای ورودی مسجد چندین سنگاب وجود داشته که همیشه پر آب بوده تا هنگام ورود اشخاص به مسجد، ابتدا پای خود را بشویند و وضو بگیرند و پس از آن وارد صحن شوند. یکی از این سنگابها که قطر داخلی آن نزدیک به یک متر است و ناحیه خارجی آن دوازده ضلعی است، و همچنین در اطراف آن نقش و نگارهایی وجود دارد و گرداگرد آن آیات قرآنی و اسلامی نگاشته شده است، در جلو پلکان ورودی موزه پارس نصب شده است. البته خطوط و نقوش این سنگاب به جهت تأثیر آب، کاملا» مشخص نیست. هم اینک نیز سه نمونه از این سنگابها در ابتدای صحن همانند نمونه پیشین آن به صورت دروازده ضلعی موجود است.

در وسط صحن مسجد، بنایی مکعب شکل از گچ و سنگ ساخته شده است که نزدیک به یک متر از سطح زمین بلندتر است و گرداگرد آن را ایوانی به عرض دو متر فرا گرفته است. این بنا که در سال ۷۵۲ ه.ق به دستور شاه شیخ ابواسحاق اینجو حاکم فارس، ساخته شده، دارالمصحف، بیت المصحف، خدایخانه و یا خداخانه خوانده می‌شود و این بدان جهت است که در این مکان علاوه بر قرآنهایی تاریخی به خط امیرالمؤمنین علی(ع)، امام حسن(ع)، امام صادق(ع) و چند تن از صحابه پیامبر و تابعین او نگاهداری می‌شده، محل تلاوت قرآن نیز بوده است. همچنین در این مکان قرآنی به خط عثمان خلیفه سوم وجود داشته که چندین قطره خون وی، به هنگام قتلش بر روی آن ریخته است و به همین جهت برخی این مکان را قبر عثمان یا دفتر عثمان نیز خوانده‌اند. این مسجد در دیماه ۱۳۱۰ با شماره ۷۲ به ثبت تاریخی رسیده است.

ادامه دارد

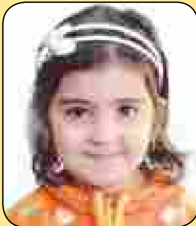
شکوفه های زندگی






تینا(فاطمه) اسکندری نژاد آزاد


ایلیا یمینی نیا


نازنین زهرا دهاقین

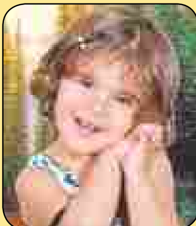

محمدطاها دهاقین

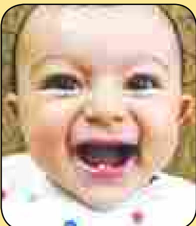

محمدحسن دانشمند


کیانا حسنی

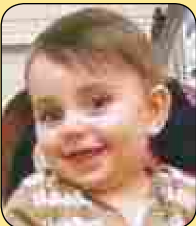

محمدسالار شمس


محمداحسان خاشع


کیمیا بشیری


امیرمحمد بادوام


سام وفایی


ارس ملک‌زاده

وقتی متهم، قاضی می شود، فاتحه قانون خوانده است
●مثل چینی

نیلوفر یوسفی

تلخی رویای شیرین



یک ضرب‌المثل مشهور می‌گوید انسان با هوش خود را با محیط و شرایط جدید وفق می‌دهد. در دنیای جدید با وجود جنگ‌ها، آمار بالای تصادفات، فرهنگ زندگی شهرنشینی و در پی آن آمار بالای آسیب‌های اجتماعی این امکان وجود دارد که هر کسی حداقل یکبار با بحران عاطفی یا روحی در زندگی‌اش روبرو شود. ولی اگر خدای ناکرده یک روز یکی از این حوادثی که در روزنامه‌ها و مجلات می‌خوانیم برای یکی از ما اتفاق بیافتد ما چه کار می‌کنیم؟ آیا سعی می‌کنیم با هوش خود آن مشکل را حل کنیم یا حداقل تا حدودی با آن کنار بیاییم یا امید خود را به صورت کلی از دست می‌دهیم و زندگی جدید خود را باور می‌کنیم؟ ماجرایی را که در ادامه با هم می‌خوانیم ماجرای دختر جوانی است که زندگی‌اش یک شبه عوض شد و با الهامی که از اطرافش گرفت توانست با مشکلش کنار بیاید...

همه چیز آرام بود...

«جاما کازازیک» دختر نوجوانی بود که در یکی از شهرهای بوسنی به همراه برادر کوچکتر و پدر و مادرش زندگی می‌کرد. جاما در کودکی از دوستان خود پرشر و شورتر بود. او در همان عالم بچگی برای خود و آینده‌اش آرزوهای بزرگی داشت. جاما عاشق ورزش بود و دوست داشت روزی یک ورزشکار معروف شود ولی انگار سرنوشت بازی دیگری برایش رقم زده بود. پس از شروع جنگ، زندگی جاما هم مثل بقیه مردم تحت تاثیر قرار گرفته بود. هر روز در جنگ نژادپرستانه موستار در یوگوسلاوی (که حالا قسمتی از بوسنی و هرزگوین است) خیلی از بوسنیایی‌ها جان خود را از دست می‌دادند و برخی نیز خانواده شان را اما بعضی از افراد زندگیشان به کلی عوض می‌شد. یا محتاج دیگران می‌شدند یا دچار ناراحتی‌های روحی و افسردگی‌های بعد از شوک حوادث جنگ بودند.

یک روز که جاما مثل روزهای دیگر از خواب بلند شد، حس دلشوره عجیبی داشت. تا آن روز جاما، نوجوانی بی‌دغدغه بود که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست جلوی شادی‌اش را بگیرد. ولی آن روز باخبر شد که عموزاده پنج ساله‌اش، جاسمینا، در بمباران نیروهای صرب کشته شده است.

مرگ این کودک بی گناه برای جاما بسیار سخت و ناراحت کننده بود. جاما و جاسمینا خیلی با هم صمیمی بودند و با وجود اختلاف سن علایق مشترکی داشتند. مثلا اینکه هر دو عاشق دلفین‌ها بودند و هر وقت که جاسمینا به خانه جاما می‌آمد با هم در مورد آرزوهایشان صحبت می‌کردند. یکی از بزرگترین آرزوهای جاسمینا کوچولو این بود که روزی با دلفین‌ها شنا کند. ولی مرگ به او مهلت نداد و هیچوقت فرصت این کار را پیدا نکرد.

اتفاقی بدتر از مرگ

بعد از مرگ زودهنگام جاسمینا، جاما که دلشکسته و آزرده خاطر بود، به خود قول داد تا آرزوی جاسمینا را با شنا کردن با یک دلفین برآورده کند تا شاید روح دخترک را شاد کرده باشد. اما یک روز اتفاق بسیار بدی برای جاما افتاد. جاما در چهارچوب پنجره دبیرستان نشسته بود و با دوستانش که در حیاط ایستاده بودند صحبت می‌کرد و بلند بلند می‌خندید که ناگهان نیروهای جدایی طلب بمبی به حیاط مدرسه پرتاب کردند. وقتی جاما به هوش آمد فهمید که شش نفر از دوستانش را در آن حادثه از دست داده و خودش هم از ناحیه پا به شدت آسیب دیده است. جاما با وجود درد شدید با خود فکر می‌کرد که چطور ممکن است آنقدر بد شانس باشد.

تحمل شرایط جدید برای جاما مشکل بود. چطور می‌توانست با نداشتن یک پا در مدرسه حاضر شود؟ دختری که تا چندی پیش زیبایی‌های خاص خودش را داشت کسی که عاشق ورزش بود و لحظه‌ای آرام نمی‌نشست حالا یک شبه بخشی از زندگی‌اش را از دست داده بود. مدتی بعد جاما با خود فکر کرد که این شرایط جدید زندگی من است. آیا می‌توانم آن را عوض کنم؟ این فقط قسمتی از زندگی من بوده و هنوز هم قسمتهای دیگری از زندگی‌ام وجود دارد که باید به خاطرش بجنگم. پس باید امیدوار باشم و با شرایطم کنار بیایم.

ناجی در دقیقه نود

مدتی نگذشت که امیدهای جاما جواب داد و خدا صدایش را شنید. یک فعال حقوق بشر که برای سفر به بوسنی رفته بود به صورت اتفاقی جاما را ملاقات کرد و مقدمات سفر درمانی‌اش را مهیا کرد. جاما تنها به آمریکا رفت تا زندگی جدیدی را شروع کند. او با چشمی گریان از خانواده‌اش جدا شد و خانواده او که نگرانی در چشمهایشان موج می‌زد در دل دعا می‌کردند که خدا محافظ دخترشان باشد. پدر جاما در بوسنی با بمب دیگری زخمی شده بود و مادرش هم برای نگهداری از برادر ۱۰ ساله‌اش مجبور بود در بوسنی بماند.

جاما که حالا ۱۸ ساله شده بود تصمیم گرفت دبیرستان خود را هر طور شده به اتمام برساند. او در آپارتمانی به همراه مهاجر دیگری زندگی می‌کرد. با وجود درد زیادی که برای راه رفتن و انجام کارهای اولیه متحمل می‌شد اما هیچوقت در حق خود کوتاهی نمی‌کرد و هر از چندگاهی به یاد انجام قولی که به عموزاده‌اش داده بود می‌افتاد و هر وقت تنها می‌شد با خود فکر می‌کرد چقدر بد شد که دیگر نمی‌توانم به قولم وفا کنم.

اما هر چند وقت یکبار به آکواریمی می‌رفت که نزدیک خانه‌اش بود تا حداقل با دیدن دلفین‌ها به آرزویش نزدیک شود و یک روز که جاما به آکواریم رفته بود دلفینی را دید که به سختی شنا می‌کرد. جاما کنجکاو شد و با دقت به دلفین نگاه کرد. هر چه دلفین نزدیکتر می‌آمد، کنجکاوی جاما بیشتر می‌شد. دلفین شبیه میگو شنا می‌کرد. وقتی دلفین نزدیک آمد جاما متوجه شد که دلفین بیچاره هم به درد جاما دچار شده است. دلفین دم خود را از دست داده بود. جاما به سراغ مسوولان آکواریم رفت و فهمید که دلفین بیچاره که وینتر نام داشت، دم خود را وقتی در یک تور صیادی گیر افتاده بود از دست داده است. ولی مثل اینکه گروهی داشتند برای او یک دم پروتزی می‌ساختند که شاید وینتر بتواند با آن مثل گذشته شنا کند. جاما حس عجیبی داشت. چطور ممکن است یک حیوان بتواند در استفاده از دم پروتزی را تحمل کند؟ او کنجکاو بود که نتیجه کار را ببیند.

جاما حال دلفین را خوب درک می‌کرد. چون خود او هم با یک پای پروتزی و با تحمل درد زیاد اینطرف و آنطرف می‌رفت. سرانجام روز موعود رسید. مردی که همه او را آقای دکتر صدا می‌زدند با یک ساک کوچک آمده و دمی که برای وینتر ساخته بود را تحویل مسوولین آکواریم داد. همه بی‌صبرانه منتظر بودند که وقتی دم را به وینتر وصل می‌کنند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. چند نفر از تربیت کنندگان حیوانات به کمک هم دم را به باقیمانده انتهای ستون مهره وینتر وصل کردند و دلفین به آرامی در استخر شنا کرد. دلفین با خوشحالی در اطراف استخر بازی می‌کرد. وقتی جاما

این صحنه را دید بسیار منقلب شد و با خودش گفت وقتی یک بچه دلفین بتواند زندگی‌اش را عوض کند، حتما من هم می‌توانم.

تلاش برای رسیدن به هدف

جاما بلافاصله بعد از اتمام کار مسوولین آکواریم، از آنها خواست او را با دکتری که دم پروتزی وینتر را ساخته بود، آشنا کنند. بعد از آشنایی آنها دکتر برای جاما توضیح داد که در محل اتصال دم از الیاف ژله‌ای نرم استفاده کرده که درد را تا حد بسیار زیادی کاهش می‌دهد. بعد از اتمام صحبت‌ها، دکتر قبول کرد برای جاما هم یک پای پروتزی بسازد. دکتر قول داد که جاما از پای پروتزی جدید خود بسیار راضی خواهد بود و بدون هیچ دردی از آن استفاده خواهد کرد.

بالاخره روز موعود رسید. جاما برای امتحان کردن پای پروتزی‌اش لحظه شماری می‌کرد. حتی خانواده‌اش هم به خاطر شنیدن این خبر بسیار خوشحال بودند و به کمک او و دوستانش برای دیدن نتیجه کار به آمریکا آمده بودند تا لحظه موفقیت‌اش را تماشا کنند. همگی منتظر بودند تا جاما جلوی چشمهای مردم به قولی وفا کند که روزی شاید فکر کردن به آن هم برای همه عجیب بود. او پای پروتزی خود را به کمک دکتر پوشید. خیلی جالب بود دیگر سختی‌ها به پایان رسیده بود دیگر از درد خبری نبود. جاما از خوشحالی گریه می‌کرد و پس از سی دقیقه جاما از مسوولین آکواریم اجازه گرفت تا وارد استخر شود و جلوی چشم‌های منتظر اطرافیان به



استخری پرید که وینتر هم در آن در حال شنا بود. همه کف می‌زدند و او را تشویق می‌کردند. دلفین ابتدا کمی ترسیده بود ولی کمی بعد به او نزدیک شد و پس از آنکه جاما را با پوزه‌اش وارسی کرد، سعی داشت با او ارتباط برقرار کند. بالاخره دلفین شروع به بازی و شنا با جاما کرد. لحظه باورنکردنی بود. دلفین مثل یک سگ رام خانگی با جاما بازی می‌کرد. اطرافیان همگی از خوشحالی گریه می‌کردند. جاما در دلش حس می‌کرد که بالاخره به قله‌ای که همیشه در راه رسیدن به آن تلاش می‌کرد رسیده است. وی توانست علیرغم ناتوانی جسمی با الهامی که از حیوان مورد علاقه‌اش گرفته بود، به عهدی که به عموزاده‌اش داده بود، وفا کند.

جاما در راه برگشت به خانه با خود می‌گفت زندگی چیز عجیبی است هیچوقت فکر نمی‌کردم یک دلفین فرشته نجات من شود. ■

فرشته‌ی برفی

مترجم: ماریا آهی

جیسون زنک، صدای پارس سگش را شنید. یکشنبه شب نسبتاً سردی بود. مسابقه به نیمه رسیده بود و پسر سیزده ساله فکر کرد بهتر است برود ببیند چه چیزی سگش را اذیت می‌کند. کمی غذای مخصوص سگ برداشت و به طرف پارکینگ راه افتاد. ناگهان صدای هق هق گریه‌ای شنید. جیسون به عقب برگشت تا به خانه برگردد و پدرش، پاتریک را صدا کند که کسی وارد پارکینگ شد و با دستی لرزان چراغ آنجا را روشن کرد. دختربچه‌ای وسط پارکینگ ایستاده بود، گریه می‌کرد و از سرما می‌لرزید. گفت: «تو رو خدا! کمک کنید! فکر می‌کنم مادرم مرده. برادرم هنوز تو وانت مونده.»



آوری و مادرش جنی کارین، برادرش ابیل و خواهر نوزادش آرسلی

جنی کارین ۲۶ ساله، بعد از خوردن پیتزای مخلوط در خانه‌ی مادرش، فرزندان خواب آلودش، آوری ۴ ساله و ابیل ۲۱ ماهه را بلند کرد، بر ایشان لباس گرم پوشید و با عجله به سمت خانه راه افتاد. هر چه با تلفن همراه شوهرش تماس گرفته بود، کسی جواب نداده بود و کارین نگران شده بود. با وجود این که ساعت هفت بود اما هوا کاملا تاریک شده بود. همه جا یخ زده بود. برف تمام جاده را پوشانده بود. کارین که سه ماهه باردار هم بود، کروز ماشین را روی ۵۰ مایل بر ساعت تنظیم کرد و وانت را به طرف بزرگراه شماره ده راه انداخت. تعداد ماشین‌هایی که آن ساعت از آن شب برفی در خیابان بودند، به تعداد انگشت‌های یک دست هم نمی‌رسید. ناگهان وانت سُر خورد. بعد روی یک طرف کج شد، دو تا سه بار به دور خودش چرخید، بعد به کوپه‌ی عظیمی برف برخورد کرد و از سمت مسافر چپ کرد و کاملا متوقف شد. کارین از هوش رفت.

کارین اینگونه به خاطر می‌آورد: وقتی به هوش آمدم، صدای گریه‌ی ابیل را شنیدم. چشم‌هایم هنوز سیاهی می‌رفتند و نمی‌توانستم به خوبی همه چیز را ببینم.

او سراسیمه و وحشت‌زده فرزندانش را صدا زد. اما نمی‌توانست در تاریکی آنها را پیدا کند. با زحمت فراوان در سنگین سمت راننده را کمی باز کرد تا چراغ ماشین روشن شود. در آن نورِ کم متوجه شد ابیل در صندلی مخصوصش نشسته است. بینی ابیل خونی بود اما آسیب دیگری ندیده بود. آوری هیچ جای ماشین نبود. کارین باز هم آوری را صدا زد، اما بی‌فایده بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

در کمال نومیدی تلفن همراهش را پیدا کرد و با اورژانس تماس گرفت.

وقتی وانت چپ کرد، آوری کاملاً هوشیار بود. دختر کوچک چند بار مادرش را صدا زد اما جوابی نشنید. آوری که حساسیت و خطرناک بودن وضعیت را درک کرده بود، به سختی خودش را از شیشه‌ی شکسته‌ی سمت مسافر بیرون کشید و جاده‌ی برفی را در پیش گرفت.

هوای بیرون خیلی سرد بود و سوزِ برف آوری را می‌آزرد. حالا باید چه کار می‌کرد؟ به دور و برش نگاهی انداخت. تیرِ چراغ برقی را دید. جایی که چراغی دیده می‌شد، بی‌گمان کسی آن اطراف زندگی می‌کرد. پس راهش را پیدا کرد. ابتدا از یک پرچین پرید، بعد یک چهارم راه را در برف طی کرد. خیلی زود پالتوی آوری خیس شد و به تن ظریف و کوچکش چسبید. خانه‌ای را مقابلش دید. صدای پارس سگ بلند شد. وارد پارکینگ خانه شد. سپس پسری برای کمک آمد و او به گریه افتاد.

زنک‌ها دختر را به خانه بردند و به او لباس خشک دادند. پدر جیسون، پاتریک، با عجله سوار ماشین شد تا برای کمک به مادر دختر برود. اما او مجبور نبود این کار را انجام بدهد، چون از دور چراغ آمبولانس و ماشین امداد را دید. اورژانس به دادِ کارین و ابیل شتافته بودند. ماموران پلیس به پاتریک گفتند که دنبال دختربچه‌ای چهار ساله می‌گردند. پاتریک از شنیدن این حرف خوشحال شد چون می‌دانست منظور پلیس چیست. پاتریک به آنها گفت: «فکر کنم می‌دونم دنبال کی هستین!»

زنک‌ها معتقدند که آن شب یک فرشته‌ی کوچک برفی به خانه‌شان پا گذاشته بود. مادر آوری هم معتقد است آن شب و در آن تصادف خطرناک دو فرزندش چون فرشته‌ای بودند که نجات پیدا کردند. مادر آوری، کارین، می‌گوید: «من نمی‌توانم چیزهای خاص دخترم را نادیده بگیرم، چیزهایی که آن شب وحشتناک به کمک ما آمدند، آری، تربیت و شخصیت دخترم! آوری نسبت به سنش خیلی فهمیده‌تر و بزرگ‌تر است. او خیلی باهوش است که توانست آن شب مسیر را به درستی پیدا کند. والبته نمی‌توانم یک مساله‌ی خیلی مهم را هم نادیده بگیرم. نجات ما از تصادف فقط یک معجزه بود و می‌دانم خداوند همیشه مراقب من و فرزندانم است.» ■

خزانه معجزه برای تک‌تک انسان‌ها موجودی دارد ● جیم ران

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



تا شقایق هست...

بر اساس سرگذشت: تهمینه

تلفن روی میزم زنگ خورد و همین که «الو» گفتم، آقایی از آن سوی خط با لحنی پر از اضطراب گفت:«من می‌خوام شما رو ببینم... کار خیلی مهمی باهاتون دارم... البته می‌دونم که من باید بیام دفتر مجله، نزدیک به ۲۰ ساله که خوانندتون هستم و این چیزهارو می‌دونم اما... اما... اگر به خودم باشه حاضرم بیست مرتبه بیام آنجا (حتی اگر نبینمت) اما مشکل من اینه که می‌خوام... یعنی از تون می‌خوام... انتظار دارم شما بیایید... یعنی... چطوری بگم...

حرفش را قطع کردم و «خنداخند» گفتم:

«راحت باش رفیق... آخرش اینکه که من میگم «نه»! پس حرفتو راحت بزن!»

نفس عمیقی کشید و گفت:«زنگ زدم از تون خواهش کنم شما بیایید خونه ما... می‌خوام یک نفر رو ببینین... می‌خوام با خواهرم حرف بزنین... شاید حتی فردا هم دیر باشه... میترسم از دستش بدم و...

بقیه حرفهایش تبدیل به هق هق شد... گریه مرد تلخ است و اگر بدانی آن مرد «برادری است که به خاطر خواهرش اشک می‌ریزد» تلخی گریه‌اش تبدیل به یک معما می‌شود... یک راز... رازی میان یک خواهر و برادر (که جز یکدیگر هیچکس را ندارند) چند ثانیه‌ای مکث کردم تا مرد [که نامش عرشیا بود] با نفس عمیقش، بغض خود را پس بزند.. اندکی بعد چنین ادامه داد:«اگر این کار رو بکنین خیلی مدیونتون می‌شم... اگه خودش شرایط عادی داشت حتماً می‌اومد، همیشه دوست داشت شمارو ببینه... اما الان نمی‌تونه و برای همین از شما خواهش می‌کنم که تشریف بیارین... البته من ماشین می‌فرستم بیاردتون...؟

مرد را آرام کردم و پرسیدم:

«هفته آینده خوبه؟»

مرد با نگرانی پاسخ داد:«نه.. خیلی دیره.. منظورم اینه که می‌ترسم دیر بشه.. تا حالا چهار مرتبه دست به خودکشی زده و می‌ترسم دفعه بعد...» عرشیا دوباره بغض کرد تا من هم سنت‌شکنی کنم و برای دیدن سوژه این داستان زندگی، خودم راهی محل ملاقات شوم.

***

طبق توافقی که با عرشیا کردیم، قرار بود ابتدا با خودش در خارج از منزلشان دیدار کنم و شنیدنی‌های لازم را از زبان خودش بشنوم و بعد به منزلشان برویم تا با خواهرش «تهمینه» آشنا شویم.

منزل عرشیا «که خانه پدری‌اش بود» در ولنجک قرار داشت، این اسم «ولنجک» هم از آن اسم‌های خاص و بی‌مانند است که شنونده را یاد «برنجک» می‌اندازد!

شاید هم یاد نارنجک! حتماً می‌دانید که محله ولنجک یکی از روستاهای قدیم تهران بوده که بعدها و پس از «پت و پهن» شدن تهران، این روستای قدیمی تبدیل شده به یکی از گران‌قیمت‌ترین مناطق تهران، مثل تجریش... یا ونک... و با خانه‌هایی بسیار شیک و تروتمیز... با عرشیا در یکی از پارک‌های کوچک محلی [که سر کوچه‌شان قرار داشت] دیدار کردیم. سی و هفت سالش بود و یک جنتلمن واقعی، بسیار جذاب، خوش برخورد، مودب و تحصیلکرده و... یک پارچه آقا، اما در کنج نگاهش غمی نهفته بود که آن را در آهنگ صدایش نیز از پشت تلفن می‌شد تشخیص داد. روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستیم و «عرشیا» پس از کمی تعارف، رفت سر اصل مطلب و گفت:

«باید زودتر بریم خونه... نگران خواهرم هستم... تهمینه به محض اینکه فرصت پیدا کنه، میره سراغ خودکشی! ما خانواده خوشبختی بودیم، من و پدر و مادرم و تهمینه که سیزده سال از من کوچکتره... و ما دو تا دیگه خواهر و برادر دیگری نداریم. بابا و مامان ما دو تا فرشته بودند که هر کس می‌شناختشون عاشقشون می‌شد، جفتشون هم فرهنگی بودند، پدرم استاد دانشگاه و مادرم صاحب امتیاز و مدیر یک دبیرستان غیرانتفاعی. آوازه مهربونی هر دوشون زبانزد خاص و عام بود، پدرم که از ارث بابای خدابیامرزش دو تا مغازه بهش رسیده و اونهارو اجاره داده بود و در عین حال از درآمد مدرسه مادرم هم خیالش راحت بود، تمام حقوقی رو که از دانشگاه می‌گرفت خرج دانشجوهای بی‌پولی می‌کرد که حتی پول خرید کتاب نداشتند. مادرم نیز کمتر از پدرم «با مروت» نبود و هر سال ده، بیست تا از محصلین دبیرستانش رو از بین بچه‌های تیزهوش اما کم درآمد انتخاب می‌کرد، بدون اینکه شهریه بگیره! هر جفتشون هم از موقعی که من یادمه «خواننده اطلاعات هفتگی» بودند و ما رو هم اونها با مجله شما آشنا کردند. من که بیست ساله شدم رفتم اروپا پیش داییم و اونجا درس رو ادامه دادم و از آن به بعد انس و الفت «تهمینه» با پدر و مادرم بیشتر شد، تا سه سال قبل که دکتری مهندسی‌ام رو گرفتم و برگشتم ایران و همان موقع بود که فهمیدم یکی از دانشجوهای پدرم از خواهرم خوشش اومده و از اون خواستگاری کرده و تهمینه هم که اگه پدر و مادرم «صلاةظهر» می‌گفتند نصف شبه، خواهرم نمی‌گفت نه!

چون فهمید پدرم خیلی دوست داره فخرالدین دامادش بشه، به اون دل بست و حسابی عاشق همدیگه بودند و.. که یک سال قبل آن فاجعه رخ داد، پدر و مادرم برای شرکت در جشن عروسی دختر باغبان منزلمون رفته بودند ساوه که در راه برگشت یک راننده تریلی [که از فرط استعمال هروئین چشماش باز نمی‌شد] باهاشون شاخ به شاخ شد و هر جفتشون در جا مردند، چطوری می‌تونم براتون توضیح بدم که مردن اون دو فرشته چه بلایی بر سر ما آورد؟

یکی از شلوغترین مراسم ختم تهران در همین محله ولنجک برگزار شد. یادم رفت بگم که من هم از یک سال قبل با یکی از همکلاسی‌هام در دوره «دکتری» نامزد کردم و قرار بود که همان روزها با هم ازدواج کنیم اما فوت پدر و مادرم همه چیز رو به هم ریخت! نه اینکه فکر کنین ناراحتم که باید به حرمت مرگ والدینم یک سال عروسیمو عقب بندازم [که این کمترین وظیفه منه] اما غصه‌ام فقط به خاطر تهمینه است که نه به عنوان یک واکنش آنی، که مانند یک «هدف» تصمیم به خودکشی گرفته و ۴ بار اقدام کرده و دیشب قسم خورده که حتماً این کار رو می‌کنه! مرتبه اول یک بسته کدئین خورده که من اتفاقی بسته قرص‌ها رو روی تختش و صورت کبودش رو دیدم و نجاتش دادم، مرتبه دوم سیم لخت برق رو گرفت توی دستش که اگر سر راه «کنتور» ترانس نبسته بودیم و فیوز نمی‌پرید، خشک شده بود. مرتبه سوم هنگام خواب

و با برنامه‌ریزی مفصل [که من متوجه نباشم] دوباره قرص و این مرتبه صد دانه قرص خورد که اگر دچار حالت تهوع نمی‌شد و من متوجه نمی‌شدم به صبح نمی‌رسید!

مرتبه چهارم که همین پریروز عصر بود، رفت توی اتاقش و رگ دستش رو زد و چون من هر ۵ دقیقه یکبار بهش سر می‌زنم، رفت زیر ملافه که من متوجه خونریزی نشم، اما باز هم خدا به دادمان [و در حقیقت به داد من] رسید، چرا که روبروی خونه ما چند کارگر نقاش یک ساختمان را رنگ می‌زدن که یکی از کارگرها موقع رگ زدن تهمینه رو می‌بینه و به سرعت خودشو به منزل ما رسوند و ماجرا رو تعریف کرد، بنده خدا وقتی بهش ۵۰۰ هزار تومان «انعام» دادم و با تواضع گفت: «من که کاری نکردم» و من بهش گفتم: «تو همه زندگی منو به من برگردوندی»!

عرشیا بغضش را فرو خورد و ادامه داد:

«دیگه نمی‌دونم چیکار کنم آقای طبیب... به پاش افتادم و گریه کردم و قسمش دادم این کار رو نکنه... اما زل زد تو صورتم و گفت:

«بالاخره چی؟ تا کی می‌تونی مراقب من باشی؟» راست می‌گه... از کارم و درسم و از زندگیم افتادم که فدای سرش، حاضرم تا آخر عمر کنارش بنشینم، اما فایده نداره.. امروز می‌خواست بره توی تراس و خودشو بندازه پایین که متوجه شدم! الانم «سپیده» نامزدم و برادر سپیده و زنش رو توخونه مراقبش گذاشتم تا بتونم یک ساعت بیام پیش شما!

چند لحظه سکوت کردم و پرسیدم: «مطمئن باش هر کاری از دست من بر بیاد انجام می‌دم... اما فکر می‌کنی کاری از دستم ساخته است؟!»

عرشیا عینک پنسی‌اش را روی چشمش جابجا کرد و گفت:

ـ تنها چیزی رو که می‌دونم اینه که بعد از مرگ بابا و مامان، تهمینه نسبت به همه کس و همه چیز بی‌تفاوت شده غیر از مجله شما که همچنان خونده‌شه... نمی‌دونم آقا محسن... یادم هستش آن روزها که فاجعه رخ نداده بود، می‌نشست کنار مادرم و دوتایی با شوق و ذوق «داستان زندگی» رو می‌خواندند... حتی چند بار به پدر خدابیامرزم گفته بود: «یک روز با هم بریم اطلاعات هفتگی تا من در مورد چند تا از ماجراهای قدیمی از طبیب سوال کنم» واسه همین با خودم فکر کردم شاید به عشق اینکه مادرم خیلی قصه‌های شما رو دوست داشت، تهمینه راضی بشه چند دقیقه باهاتون حرف بزنه و مثلاً شما بتونین نصیحتش کنین و... نمی‌دونم آقای طبیب... مثل یک غریق هستم که آخرین امیدش مجله اطلاعات هفتگیه، من اگه تهمینه رو از دست بدم نابود می‌شم...

عرشیا اینها را گفت و دوباره به همان تلخی گریست تا آن روز ندیده بودم که یک برادر اینطور برای خواهرش اشک بریزد، هر چند که تا آن روز چنین سوژه‌ای هم نداشتم!

نمی‌دونستم چه کنم؟ دلم می‌خواست و باید کاری می‌کردم، اما چه کاری؟ کاری از دستم ساخته نبود؟ با خدای خودم زمزمه کردم: «خدایا من خیلی ناچیزتر از این هستم که بتونم به کسی کمک کنم... به بزرگی خودت قسمات می‌دم به داد دل این برادر برس» چندبار لب باز کردم بگویم «من واقعاً نمی‌دانم چه کنم؟» اما وقتی اوج استیصال را در چشمان عرشیا می‌دیدم خجالت می‌کشیدم «نه» بگویم! در نهایت گفتم: «حالا بریم خونه ببینم چی میشه...؟ اصلاً شاید تهمینه منو تو خونه راه نده و مجال حرف زدن نصیبم نشه... بقیه‌اش با اوستا کریمه...»

از پارک زدیم بیرون و چند دقیقه بعد داخل خانه بودیم، خانه‌ای شیک با لوازم لوکس، اما انگار روح در آن خانه نبود... انگار صد سال کسی آنجا زندگی نمی‌کرد. میزها و مجسمه‌ها پر از غبار دلمردگی بود. هر چه بیشتر دقت می‌کردم ناامیدی‌ام بیشتر می‌شد و... تا اینکه یک جمله امیدوار کننده از زبان سپیده (نامزد عرشیا) شنیدم، دختر جوان به من سلام کرد و به مرد آینده‌اش گفت:

«چند دقیقه قبل که SMS زدی داری با ایشان میای، به تهمینه گفتم: «آقای طبیب داره میاد اینجا» لحظه‌ای با تعجب نگاهم کرد و دیگر واکنش نشان نداد!» عرشیا با خوشحالی گفت: «همین که بهت نگفته حوصله هیچ کس رو ندارم «حرفی که در مورد همه مهمونها می‌زنه» خودش یک خبر خوبه!

این را گفت و زیر لب «بسم‌الله...» گفت و رفت داخل اتاق و ۲ دقیقه دیگه برگشت: «بهش گفتم شما اینجایین حرفی نزد... اما مجله این هفته را برداشت و شروع کرد به خواندن داستان زندگی بریم آقای طبیب؟»

این بار من مولا را صدا کردم «یا علی به امید تو...» و داخل اتاقش شدیم، دختر قشنگ و متینی بود، به رسم احترام از جا برخاست و زیر لب سلام گفت و... یک مرتبه یاد «فروغ» افتادم... نمی‌دانم تا کنون برایتان این اتفاق افتاده باشد که بی‌دلیل و بدون تداعی معانی یاد کسی بیفتید؟ کسی که هیچ ارتباطی هم با آن جمع نداشته باشد!؟

مجله شماره قبل را از پیش رویش برداشتم و همین طور بی‌هدف ورق زدم و به فکر شروع صحبت و باز کردن سر حرف بودم که یاد یکی از تجربه‌های «مرحوم فرهیخته دکتر بهروزی» افتادم که همیشه در اینطور مواقع می‌گفت:

«گاهی اوقات مقدمه‌چینی کردن، مخاطبت رو فراری می‌ده»...! پس بدون مقدمه‌چینی رفتم نوک قله‌ای که انگیزه اصلی‌ام بود گفتم: «تهمینه خانم یک سوال ازت می‌کنم و اگر جواب منطقی دادی، دیگه حرفی نمی‌زنم... قبول؟» طوری سکوت کرد که من آن را «قبول» فرض کردم و سوالم را پرسیدم: «چرا می‌خوای خودتو بکشی؟»

دختر جوان که چشمان آبی رنگش به اشک نشست، گویی ساده‌ترین سوال عمرش را شنیده که به راحتی گفت:

«انگیزه‌ای برای زندگی ندارم...» از جا برخاستم و گفتم:

«حوصله شو داری بریم یک جا مهمونی؟ چهارتایی میریم و یک ساعته برمی‌گردیم؟»

این را گفتم و با اعتماد به نفس بالا ادامه دادم: «من توی حیاط منتظرم تا تهمینه حاضر بشه!» و رفتم و داخل حیاط پردرخت خانه‌شان منتظر ماندم و یاد بچگی‌ها افتادم و تاب سواری کردم و...

بعدها «عرشیا» گفت:

«وقتی سپیده بهش گفت، اگه مامان اینجا بود خیلی دوست داشت این آقا رو ببینه...» تهمینه از جا برخاست و با همان مانتوی ساده‌ای که داخل خانه تنش بود بیرون آمد و چهارتایی داخل ماشین خوشگل عرشیا نشستیم و راه افتادیم و حدود ۴۰ دقیقه بعد در یکی از خیابان‌های مرکزی شهر پیاده شدیم، آن سه نفر را کنار ماشین منتظر نگه داشتم و رفتم زنگ یک خانه قدیمی کهنسال را که دیوارهایش در حال ریختن بود زدم. «فروغ» وقتی مرا پشت در دید بهتزده شد و جا خورد و خندید و به حرف آمد: «سلام داداش... خیره؟ خیلی تعجب کردم؟» حق داشت، راست می‌گفت. من دو، سه بار فقط با همسر و بچه‌هایم به این خانه آمده بودم، آن هم مواقعی که «سفره ختم انعام» برقرار بود و زن و دخترم داخل می‌شدند و من و علی بیرون قدم می‌زدیم! هر بار هم که می‌خواستم بیایم حتماً از قبل خبر می‌دادم، پس حالا که بدون خبر قبلی و بدون خانواده‌ام آمده بودم، فروغ حق داشت جا بخورد. اشاره‌ای به آن سه نفر کردم و ماجرای تهمینه را خیلی خلاصه تعریف کردم و گفتم:

«فروغ می‌خوام اینها بیان داخل خونه و همخونه‌هات رو ببینند و «داستان زندگی» تو رو بشنوند وخلاص...! حالا راهم می‌دی داخل یا برگردم؟

فروغ ۲۳ ساله مثل همیشه مرا «داداش» صدا کرد و گفت: «شما که می‌دونی بچه‌ها خوششون نمیاد و منم اصلاً دوست ندارم از خودم بگم...؟»

زدم به همان نقطه‌ای که می‌دانستم فروغ کم می‌آورد: «حتی به قیمت اینکه یک دختر جوون باز هم خودکشی کنه؟»

لب‌اش را گزید و «خنداخند» گفت:

«شما بدجنس‌ترین و بامعرفت‌ترین داداش دنیا هستی... باشه... شما کمی معطلشون کن تا من دو، سه تا مشت و لگد از بچه‌ها بخورم و راضیشون کنم!»

خندیدم و او با عجله رفت و من برگشتم پیش آن سه نفر و گفتم:

ـ من یک جمله میگم و بقیه رو خودشون می‌گن، توی این آلونکی که دیوارهاش داره می‌ریزه، چهار تا دختر زندگی می‌کنند که مجموع سن هر چهارتاشون ۹۰ سال نمی‌شه، چهار تا دختر که هر چهار نفرشون پرورشگاهی بودن و بعد از اینکه به سن قانونی رسیدن و از پرورشگاه «دیپورت» شدند...

ـ پس چرا تشریف نمیارین... بفرمایید داداش...

این را فروغ گفت که همراه سه همخانه دیگرش جلوی در به استقبالمان آمده بودند، پیدا بود فروغ

بقیه در صفحه ۴۰

باریکتر از مو

درد خودپرستی

فردی مسلمان یک همسایه به ظاهر بی‌اعتقاد داشت. هر روز و هر شب با صدای بلند همسایه را لعن ونفرین می کرد: خدایا! جان این همسایه کافر من را بگیر. مرگش را نزدیک کن (طوری که مرد همسایه می‌شنید) زمان گذشت و آن فرد مسلمان بیمار شد. دیگر نمی‌توانست غذا درست کند ولی در کمال تعجب غذایش سر موقع در خانه اش ظاهر می‌شد.

مسلمان سر نماز می گفت خدایا ممنونم که بنده ات را فراموش نکردی و غذای من را در خانه ام ظاهر می کنی و لعنت بر آن کافر خدا نشناس ...!

روزی از روزها که خواست برود غذا را بر دارد، دید این همان همسایه به ظاهر کافر است که غذا برایش می آورد از آن شب به بعد، مسلمان سر نماز می گفت: خدایا ممنونم که این مرتیکه شیطان رو وسیله کردی که برای من غذا بیاورد. من تازه حکمت تو را فهمیدم که چرا جانش را نگرفتی!!!)

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی!

عباس عابد - از اندیشه

یک شاخه گل تقدیم به...



یک شاخه گل تقدیم به خاک تا در دل بیفتد و گلبر گ‌هایش را به خاک تقدیم کند تا وقتی جسم انسان از خاک پدید می آید مانند گل امیدوار باشد حتی اگر هم زندگی کوچکی داشته باشد.

یک شاخه گل تقدیم به آب تا گلبر گ‌هایش در آب پراکنده و به دست پر موج آب سپرده شود تا وقتی جسم حیوانات را از آب خلق می کنند مانند گل زیبا، آرام و در کنار طبیعت باشند.

یک شاخه گل تقدیم به هوا تا گلبر گ‌هایش در هوا پراکنده و به دست رقصان باد سپرده شود تا وقتی جسم فرشتگان را از هوا می آفرینند مانند عطر گل، طراوت را به همه جا هدیه کند و دست به دست ابر بسپارند و با آن برقصند.

یک شاخه گل تقدیم به آتش تا در آن بسوزد و هیچ شیطانی صفات گل را به خود نسبت ندهد.

و یک شاخه گل تقدیم به چهار عنصر پایدار هستی تا نسل به نسل در سینه‌ی این چهار عنصر باقی بماند. و اما بهترین شاخه گل تقدیم به خدا تا وقتی روح این چهار عنصر را می آفریند از گلبر گ‌هایش نیز در طراحی آن استفاده کند.

مهتاب شاه صفی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

عزیز ترین پاره وجود



بچه‌ای نزد استاد رفت و گفت: «مادرم قصد دارد برای راضی ساختن خدای معبد و به خاطر محبتی که به کاهن معبد دارد، خواهر کوچکم را قربانی کند. لطفا خواهر بی گناهم را نجات دهید.»

استاد سراسیمه به سراغ زن رفت و با حیرت دید که زن دست و پای دختر خردسالش را بسته و در مقابل در معبد قصد دارد با چاقو سر دختر را ببرد. جمعیت زیادی زن بخت برگشته را دوره کرده بودند و کاهن معبد نیز با غرور و خونسردی روی سنگ بزرگی کنار در معبد نشسته و شاهد ماجرا بود.

استاد به سراغ زن رفت و دید که زن به شدت دخترش را دوست دارد و چندین بار او را در آغوش می گیرد و می بوسد. اما در عین حال می خواهد کودکش را بکشد. تا بت اعظم معبد او را ببخشد و برکت و فراوانی را به زندگی او ارزانی دارد.

استاد از زن پرسید که چرا دخترش را قربانی می کند؟

زن پاسخ داد که کاهن معبد گفته است که باید عزیزترین پاره وجود خود را قربانی کند، تا بت اعظم او را ببخشد و به زندگی‌اش برکت جاودانه ارزانی دارد. استاد تبسمی کرد و گفت: «اما این دختر که عزیزترین بخش وجود تو نیست که تصمیم به هلاکش گرفته ای!

«عزیزترین بخش زندگی تو همین کاهن معبد است که به خاطر حرف او تصمیم گرفته‌ای دختر نازنینت را بکشی. بت اعظم که احمق نیست. او به تو گفته است که باید عزیزترین بخش زندگی‌ات را از بین ببری و اگر تو اشتباهی به جای آن کاهن دخترت را قربانی کنی هیچ اتفاقی نمی‌افتد و شاید به خاطر سرپیچی از دستور بت اعظم بلا و بدبختی هم گریبانت را بگیرد!

زن اندکی مکث کرد. سپس دست و پای دخترک را باز کرد. او را در آغوش گرفت و آنگاه در حالی که چاقو را محکم در دست گرفته بود، به سمت پله سنگی معبد دوید. اما هیچ اثری از آن کاهن معبد نبود!

می گویند از آن روز به بعد دیگر کسی کاهن معبد را در آن اطراف ندید!

هیچ چیز از این ویرانگر تر نیست که متوجه شویم کسی که به آن اعتماد داشته‌ایم عمری فریبمان داده است... در جهان تنها یک فضیلت وجود دارد و آن آگاهی است و تنها یک گناه و آن جهل است.

عشق و محبت

عشق همانگونه که شما را می پروراند، شاخ و برگتان را هرس می کند، همانگونه که از قامتتان بالا می رود و نازک ترین شاخه‌هایتان را که در آفتاب می‌لرزند، نوازش می کند، به زمین فرو می‌رود و ریشه‌هایتان را که به خاک چسبیده‌اند، می‌لرزاند عشق شما را، همچون خوشه‌های گندم برای خود دسته می کند، می کوبدتان تا برهنه تان کند، سپس غربالتان می کند تا از کاه جدایتان کند آسیابتان می کند تا سفید شوید، ورزتان می‌دهد تا نرم شوید. آن گاه شما را به آتش مقدس خود می‌سپارد تا برای ضیافت مقدم خداوند، نانی مقدس شوید.

صدیقه برهانی کودهی

در انتظار شکوفایی، زیبایی و باروری



مردی چهار پسر داشت. آنها را به ترتیب به سراغ درخت گلابی‌ای فرستاد که در فاصله‌ای دور از خانه شان روییده بود. پسر اول در زمستان، دومی در بهار، سومی در تابستان، و پسر چهارم در پاییز به کنار درخت رفتند. سپس پدر همه را فراخواند و از آنها خواست که بر اساس آنچه دیده بودند درخت را توصیف کنند.

پسر اول گفت: درخت زشتی بود، خمیده و درهم پیچیده.

پسر دوم گفت: نه... درختی پوشیده از جوانه بود و پر از امید شکفتن...

پسر سوم گفت: نه... درختی بود سرشار از شکوفه‌های زیبا و عطر آگین.. و با شکوهترین صحنه‌ای بود که تا به امروز دیدم.

پسر چهارم گفت: نه! درخت بالغی بود پر از میوه‌ها.. پر از زندگی و زایش!

مرد لبخندی زد و گفت: همه‌ی شما درست گفتید، اما هر یک از شما فقط یک فصل از زندگی درخت را دیده اید! شما نمی‌توانید درباره‌ی یک درخت یا یک انسان بر اساس یک فصل قضاوت کنید، همه حاصل آنچه هستند و لذت، شوق و عشقی که از زندگیشان برمی آید فقط در انتها نمایان می‌شود، وقتی همه‌ی فصل‌ها آمده و رفته باشند!

اگر در (زمستان) تسلیم شوید امید شکوفایی (بهار)، زیبایی (تابستان) و باروری (پاییز) را از کف داده‌اید! مبادا بگذاری درد و رنج یک فصل زیبایی و شادی تمام فصل‌های دیگر را نابود کند!

زندگی را فقط با فصل‌های دشوارش نبین، در راههای سخت پایداری کن، لحظه‌های بهتر بالاخره از راه می‌رسند.

م ـ آرمیدخت

ترازو

امیر پرندک

تنها بیمارستان رامهرمز کمبود پزشک دارد

شهرستان رامهرمز با قدمتی ۵ هزار ساله در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز استان خوزستان قرار دارد. این شهرستان دارای مخازن نفتی و گازی زیادی است به طوری که در روز بیش از ۹۰۰ هزار بشکه نفت و مقادیر زیادی گاز از میادین نفتی و گازی آن تولید و به پالایشگاه‌های نفت و گاز حمل می‌شود. با این وجود مردم رامهرمز با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کنند. از جمله این مشکلات تنها بیمارستان آن است که فاقد پزشک متخصص است. بیماران رامهرمزی مجبورند به بیمارستان‌های اهواز و یا دیگر شهرستان‌های همجوار برای معالجه بروند که این امر مشکلات زیادی برای شهروندان به وجود آورده است.

مردم رامهرمز از وزیر بهداشت و درمان سئوال می‌کنند تا کی باید با این محرومیت بسازیم آیا وقت آن نرسیده است تا نسبت به اعزام پزشکان متخصص و با علاقه به این شهرستان اقدام شود؟

محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

نبود امکانات بهداشتی در شهرک وحدت

شهرک وحدت در یکی از جنوبی‌ترین مناطق شهری کرج در حالی جمعیت زیادی را در خود جای داده که از امکانات بهداشتی محروم است و کلینیک درمانی موجود نیز پاسخگوی مراجعان نیست. این شهرک در طول سالیان متمادی با توسعه فزاینده‌ای روبه‌رو بوده است و همانند سایر نقاط شهر کرج بدون زیرساخت‌های اولیه گسترش پیدا کرده است.

نادیده انگاشتن بسیاری از کمبوهای این شهرک از چشم مسئولان امر موجب گردیده این شهرک همچون نقطه‌ای خارج از محدوده جغرافیایی کلانشهر تازه استان شده البرز قرار داشته باشد. اهالی شهرک تقاضای رسیدگی به مشکلات را دارند.

همت‌زاده از اهالی شهرک

زباله‌ها و مشکلات شهری کرج

درست اجرا نکردن راهکارهای ساماندهی زباله و پسماند در کرج، مشکلات شهری را افزایش می‌دهد و این امر باید همواره مدنظر بخشهای ذیربط قرار گیرد. ضرورت اتخاذ راهکارهای مطلوب و انجام و اجرای این راهکارها به شکل درست و صحیح اجتناب‌ناپذیر است. در مورد ساماندهی وضعیت زباله و پسماند در کرج باید همواره بهترین راهکارها اتخاذ شود و این راهکارها را به شکل مطلوب اجرا شود.

صرف اتخاذ راهکارهای مطلوب برای ساماندهی وضعیت زباله و پسماند در کرج کافی نیست و این راهکارها باید به گونه‌ای اجرا و دنبال شوند که بیشترین بازدهی و اثربخشی را به همراه داشته باشند.

یک شهروند کرجی

جاده‌ای تازه برای جلوگیری از تصادف

اجرای طرح عمرانی خیابان ۳۶ متری شاهرود در انتظار تعامل سازنده شهرداری شاهرود و نماینده ارتش در این شهرستان است.

تصادف‌های متعدد در کمربندی داخل شهر شاهرود، باعث شد تا مدیران شهرداری این شهر میدان ۷ تیر و میدان حسینی را به یکدیگر متصل و با ایجاد بلوار ۴۸ متری علامه مجلسی حجم ترافیک درون‌شهری و در نتیجه تعداد تصادف‌ها را کاهش دهند.

قسمت‌های مختلف این پروژه بزرگ در زمان شهرداران مختلف انجام پذیرفت و سرانجام حدفاصل میدان ۷ تیر تا میدان ولایت (حدود ۵۰ درصد مسیر) در اسفند سال ۱۳۸۷ با حضور استاندار افتتاح شد، اما این پروژه فقط تا میدان ولایت ادامه پیدا کرده است و نهایتا به بن‌بستی در میدان ولایت تبدیل شد که نه تنها مشکلات موجود را حل نکرد بلکه تعداد تصادفات در حد شرقی پادگان (جنب سیم‌خاردارهای پادگان لشکر ۵۸) مشکلات جدیدی را به وجود آورد. اهالی منطقه انتظار دارند ارتش و شهرداری هرچه زودتر به رفع مشکل بپردازند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مسولان به ورزش موتورسواری قزوین توجه کنند

مسئول کمیته موتورسواری هیئت اتومبیلرانی استان قزوین گفت: باوجود فراوانی علاقمندان به ورزش موتورسواری، این رشته مهجور واقع شده و مسئولان ورزشی در قزوین نسبت به این رشته بی‌توجه هستند.

به دلیل نداشتن اعتبار، سال گذشته بسیاری از برنامه‌ها و مسابقات این رشته در استان لغو شد که نگران کننده است، وی افزود: موتورسواران قزوین از مسئولان ورزش استان انتظار حمایت و رسیدگی به این رشته همچون سایر رشته‌ها را دارند.

یک علاقمند به موتورسواری

اطلاعیه خانواده مرحوم دکتر بهمن بهروزی خطاب به خوانندگان ارجمند اطلاعات هفتگی



مرگ را باور کنیم

به یاد عزیز از دست رفته‌مان دکتر بهمن بهروزی که با تنهایی خود خواسته و انتخاب نوع زندگی مورد علاقه و پسند خود و با دلایلی شخصی مانع از دسترسی علاقمندان و خویشاوندان گردیده بود و دیگران به علت علاقه و ملاحظه و احترام گذاشتن به خواسته وی از اصرار اضافی برای جستجو و ملاقات وی پرهیز می‌کردند.

خدایش رحمت کند که تا پیش از بروز سوءتفاهمی که منجر به انتخاب این نوع زندگی گردید، مقبول و محبوب دوستان و خانواده بوده در غیر این صورت دکتر بهمن بهروزی اگر می‌خواست، در زندگی و مرگ بی‌خانواده و تنها و بی‌کس نبود.

ضمن نهایت سپاسگزاری و قدردانی از همکاران و دوستان شادروان بهمن بهروزی در موسسه اطلاعات و اطلاعات هفتگی که در شرایطی که خانواده مرحوم در بی‌خبری بودند و اطلاعی از فوت ناگهانی ایشان نداشتند، زحمت اجرای مراسم مذهبی و دفن و مجلس یادبود آن عزیز را به عهده گرفتند (که امیدواریم به صورت مناسبی جبران گردد)، به اطلاع می‌رساند به زودی و پس از ورود مادر شادروان بهمن بهروزی به ایران (که به علت کسالت و تألمات روحی وارده به ایشان کمی به طول خواهد انجامید) مجلس یادبود مناسب شأن دیگری به مناسبت چهلمین روز درگذشت آن مرحوم توسط خانواده برگزار و به طریق مقتضی به اطلاع کلیه دوستان و نزدیکان و آشنایان خواهد رسید.

از طرف خانواده‌های منسوب به آن مرحوم:

بهروزی ـ قره‌باغیان ـ قره‌باغی ـ امیری قائم‌مقامی ـ خلیلی ـ دانیزو ـ خاتمی ـ ماهوتچی ـ خرسند ـ حریری ـ جواهری ـ کاشانی ـ پرویزیان ـ نیلی ـ مطلوبی ـ میرفخرائی ـ فرهادی ـ امامی ـ حسینی‌پور ـ خلفی ـ بخش ـ قائم‌مقامی ـ طهماسبی ـ پرویزپور ـ صفیاری ـ اعتمادی‌فر ـ اقبالیان ـ سراج ـ ایرانی‌دوست ـ البرز ـ منصف ـ واثقی ـ حداد

معرفی کتاب

داناک منتشر شد



«داناک» دانستنی‌های بلوغ و قاعدگی در دختران منتشر شد.

این کتاب به قلم دکتر سهیلا رنجبر پزشک متخصص زنان، زایمان و نازایی در یک صد و پانزده صفحه و با قیمت شش هزار تومان در اختیار علاقمندان قرار گرفته است. این کتاب در بر دارنده مراحل بلوغ، عوامل ایجاد بلوغ، بلوغ زودرس، آناتومی سینه‌ها، ابهام‌های جنسی، آمادگی برای قاعدگی، عوامل قاعدگی دردناک و دهها پاسخ، سوال‌های بی‌جواب دیگری است که دختران جوان و حتی مادران با آن روبرو هستند اما امکان پاسخگویی آن را ندارند.

همچنین این کتاب می‌تواند در مراکز آموزشی، مدارس دخترانه و حتی مراکز پزشکی و عمومی مورد استفاده بسیار داشته باشد. این کتاب از زبان دختری به نام داناک درباره آغاز بلوغ و نشانه‌های آن به صورت قصه‌ای شیرین و خواندنی سخن می‌گوید و درواقع این کتاب علمی اجتماعی تمامی نیازهای یک دختر برای دانستن مسایل رشد و بلوغ و چگونگی برخورد منطقی با آن و همچنین شیوه رعایت نکات بهداشتی را به زبانی ساده و روان به رشته تحریر درآورده است. این کتاب توسط انتشارات اندیشه برتر و در تیراژ ۴۰۰۰ نسخه منتشر و به بازار عرضه شده است.

فکر کن: چه بسیارند مصائب و بیماریهایی که می‌توانستی به آنها مبتلا شوی اما از آنها در امان مانده‌ای ● ژوزف جوبرت

هیولا در جنگ عدالت



نیلوفر یوسفی

«جانین دی جیوانی» خبرنگار مشهور جنگی است که در آمریکا متولد شده و در تمام جنگهای مهم سه دهه اخیر به عنوان خبرنگار و گزارشگر حضور داشته است.

وی در گزارشی در مجله نیوزویک گوشه‌ای از جنایت های صرب ها علیه بوسنیایی ها را که تاکنون از این وجه به آنها پرداخته نشده بیان کرده است و از ماجرای ملاقات خودش با ملادیچ و تقاضای مصاحبه و واکنش شگفت انگیز او می نویسد و در واقع این بخشی از نوشته های دفتر یادداشت یک خبرنگار جنگی است که به مناسبت دادگاهی شدن راتکو ملادیچ تقدیم شما می شود.

روزی در سربرنیتسا

سربرنیتسا شهر کوچکی در شرق بوسنی و هرز گوین است. شهری که استخراج سنگ نمک، صنعت اصلی آن به شمار می آید و مساحتش تنها ۵۲۷ کیلومتر مربع است. این شهر تنها به یک دلیل شهرتی جهانی پیدا کرده است. کشتار بی رحمانه ساکنینش توسط صربها.

بیش از هفده سال از واقعه وحشتناک سربرنیتسا در بوسنی و هرزگوین می گذرد که طی آن در مدت دو روز، بیش از هشت هزار انسان بیگناه تنها به جرم مسلمان بودن توسط نیروهای صرب قتل عام شدند. این جنایت هولناک به عنوان برگ سیاهی در کارنامه سازمان ملل متحد به حساب می آید چرا که این شهر تحت پوشش امنیتی نیروهای صلح سازمان ملل قرار داشت. چنین جنایتی پس از جنگ جهانی دوم در اروپا بی سابقه بوده و هنوز هم بررسی هایی برای کشف اجساد قربانیان در منطقه ادامه دارد.

ششم تا هشتم جولای ۱۹۹۵ نیروهای صرب حلقه محاصره شهر را تنگ تر کردند. این شهر در زمان جنگ ده ها هزار آواره مسلمان را از مناطق شمال بوسنی در خود جای داده بود. مردم بیگناه از ماه می هیچگونه مواد غذایی دریافت نکرده بودند. نیروهای صرب از زمین و هوا مردم را گلوله باران می کردند. آتش حملات صربها روز به روز تندتر می شد. مدافعین مسلمان شهر خواستار بازگردان سلاح های خود از نیروهای صلح سازمان ملل بودند اما این تقاضا مورد قبول واقع نشد.

نیروهای هلندی حافظ صلح اخطار شدیدی به نیروهای صرب کرده اما آنها حاضر به عقب نشینی نشده بودند. ژنرال «راتکو ملادیچ»، فرمانده نیروهای صرب، به فرمانده نیروهای هلندی هشدار داده بود که مسلمانان برای حفظ جان خود باید سلاح هایشان را تحویل دهند و به همین دلیل نیروهای سازمان ملل، اسلحه های مسلمانان را به آنان پس ندادند. پس از این اتفاق بود که سرانجام نیروهای صرب موفق به فتح نقاط مختلف شهر شده و کنترل شهر را به دست گرفتند.

آنها اتوبوسهایی برای انتقال زنان و کودکان در نظر گرفتند و از سوی دیگر تمام پسران و مردان از ۱۲ سال به بالا را برای بازجویی به اتهام جنایت جنگی جدا کردند. شاهدان عینی می گویند در طی ۳۰ ساعت بیش از ۲۳ هزار زن و کودک از منطقه خارج و مردان مسلمان نیز به انبارهای شهر منتقل شدند.

در همان زمان نیروهای هلندی حدود ۵ هزار مسلمان که به پایگاه آنها پناه آورده بودند را تحویل نیروهای صرب دادند. فردای آن روز بود که نیروهای حافظ صلح اولین گروه از اجساد غیر نظامیان مسلمان را در یک انبار پیدا کردند. به این صورت جنایات هولناک صربها در سربرنیتسا افشا شد. تاکنون بیش از شصت گور دسته جمعی کشف و هویت ۲۵۰۰ نفر از قربانیان این جنایت، مشخص شده است.

ملاقات با ژنرال

راتکو ملادیچ از نظر سربازانش، ژنرال پر قدرتی بود که از ارزشهای آنها دفاع می کرد. کمتر می شد که وی را با کسی غیر از سربازان وفادارش مشاهده کرد. هرچند وی برای بسیاری اسطوره بود اما در اصل ملادیچ قاتل و جلاد خونسردی بود که دستور قتل عام مردم را به شیوه فیلمهای ترسناک سینمایی صادر می کرد. در طی آن سالهای وحشتناک من خبرنگار جنگی بودم و دفتر یادداشتم پر بود از خاطرات تیره مردم سارایوو. در آن زمان تنها یکبار توانستم ملادیچ را از نزدیک ببینم.

زمستان سال ۹۳ بود و زندگی مردم بوسنی به سختی می گذشت. به هر زحمتی بود خود را به دژ نظامی که ملادیچ در آن ساکن بود، رساندم. روزی سرد در میانه زمستان، در یک جاده کاملاً پوشیده از گل و زیر بارش باران شدید وارد دژ نظامی صربها شدم. ملادیچ لباس نظامی به تن داشت و از یک جیپ جنگی بیرون آمد. جثه‌اش کوچکتر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم. سریع به سمتش حرکت کرده و از او درخواست کردم که در صورت امکان باوی مصاحبه‌ای داشته باشم. با تعجب نگاهی به من کرد، انگار که مرا به عنوان یک انسان نمی دید!

انگار گونه‌ای نادر از جانداران بودم و یا موجود عجیبی که برای اولین بار آنرا می بینند!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با صدایی که شبیه صدای سگهای وحشی بود به یکی از افسرانش گفت: «به این زن خبرنگار بگو تا با ماشین از رویش رد نشدم، از جلوی من کنار برود!»

این اولین و آخرین باری بود که او را دیدم.

خودکشی دختر قصاب سربرنیتسا

«آنا ملادیچ» در وضعیتی بسیار اسفناک به زندگی خود پایان داد. او مقاله‌ای درباره جنایات و قساوتهای پدرش در روزنامه ای خواند و پس از آن



بود که افسردگی گرفت. وی دیگر نمی توانست با نام فامیل پدرش به زندگی ادامه دهد. آنا که دانشجوی رشته پزشکی بود، پس از بازگشت از کنفرانسی در روسیه مورد تجاوز چند مرد ناشناس قرار گرفت! خودش معتقد بود که مردم می خواستند از پدرش انتقام بگیرند.

آنا همیشه سعی می کرد که زندگی شخصی خودش را داشته باشد اما سرانجام روزی از این زندگی ننگ آور خسته شد و خودکشی کرد. وی با تفنگ مورد علاقه پدر، به زندگی اش خاتمه داد. جسد وی در یکی از قبرستانهای بلگراد دفن شده و نگهبان آنجا مدعی است که خانواده آنا هیچ وقت برای دیدن قبر دخترشان به آنجا مراجعه نکرده اند. آنا در سال ۹۴ میلادی خودکشی کرد در حالی تنها ۲۴ سال داشت.

گوشه ای از جنایات

زنی میانسال در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود برایم تعریف می کند که پسرهایمان را شبیه دخترهایمان درست می کردیم که نیروهای نظامی آنها را نکشند اما آنها متوجه شدند که فرزند من پسر است. آنها به زور پسرم را از من جدا کردند و دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

در این میان زنان جوان بیشتر از همه آسیب دیدند. یاسمینا زنی ۱۹ ساله بود که در زمان جنگ بوسنی به همراه دو فرزندش در بیلجینا زندگی می کرد. یادآوری آن روزها برایش بسیار سخت است: «گاهی اوقات یک خانواده با تمام اعضایش در طول شب ناپدید می شدند. برخی مواقع اجسادشان را در باغها پیدا می کردیم و خیلی از مواقع نیز جسدی پیدا نمی‌شد. مادر من از جمله افرادی بود که ناپدید شد و هیچگاه جسدش را پیدا نکردیم. یک روز نظامیان به خانه ما یورش آوردند. ابتدا تمام خانه را برای پیدا کردن اشیای قیمتی و سلاح زیر و رو کردند و زمانی که هیچ چیز پیدا نشد، مرا مورد ضرب و شتم قرار داده و زمانی که از هوش رفتم به من تجاوز کردند. از همان روز بدترین دوران زندگی من آغاز شد. سربازان صرب من و چند زن جوان دیگر را جلوی در خانه جمع کردند و برابر دیدگان فرزندانمان به ما تجاوز کردند و سپس برای آنکه شکنجه بیشتری شویم ما را با خود به خط مقدم جبهه می بردند. یک روز با خواهش و التماس به یکی از فرماندهانشان گفتم که پس کی مرا می کشید؟ وی خندید و گفت من به جنازه تو احتیاجی ندارم، زنده تو برای من ارزش دارد. سربازان صرب با بطری شکسته و سرنیزه به من حمله می کردند تا عذاب بیشتری ببینم.!»

این وحشی گری ها یکسال ادامه داشت و خیلی از زنان و دختران نتوانستند که جان سالم به در برند.

یاسمینا در سال ۹۳ به عنوان یک زن روسپی به یک خانواده صرب فروخته شد. شانس در همینجا به یاسمینا روی کرد. مردی که وی را خریده بود از آشنایان والدین یاسمینا بود و به او کمک کرد تا از این جهنم فرار کند. زمانی که یاسمینا نجات پیدا کرد، تنها چهل کیلو وزن داشت.

یاسمینا زمانی که به کانون خانواده بازگشت، شش ماهه باردار بود و با التماس به دکترها توانست عمل سقط جنین انجام دهد. همان روزی که وی عمل سقط را انجام داد، دختر هجده ساله به خاطر همین عمل جان سپرده بود. یاسمینا معتقد است که زیبایی اش باعث از دست رفتن تمام زندگی اش شد.

جستجو برای یافتن قصاب



پس از گذشت چند سال از این جنایات جایزه یک میلیون دلاری برای زنده یا مرده ملادیچ تعیین شد اما مردم معتقد بودند هرکسی که این جایزه را دریافت می کرد، دو دقیقه پس از آن کشته می‌شد. البته افرادی بودند که حاضر بودند به خاطر این جایزه زندگی شان را به خطر انداخته و مخفی گاهش را لو بدهند.

یک بار گزارشی دریافت شد از اینکه شخصی با ظاهر مشکوک در یکی از روستاهای نزدیک مرز دیده شده اما تا نیروهای ویژه پلیس به آنجا رسیدند، ملادیچ با خبر شده و فرار کرده بود. باری دیگر هم شخصی عنوان کرد که همسایه جدیدشان شباهت بسیاری با ملادیچ دارد و آن زمان هم دوباره سناریوی تکراری فرار ملادیچ تکرار شد و دست نیروهای امنیتی به وی نرسید.

این تعقیب و گریزها برای سالها طول کشید تا اینکه اتحادیه اروپا به صربستان اخطار داد که برای عضویت در اتحادیه باید ابتدا ملادیچ را تحویل دهد. برخی از کارشناسان مسائل سیاسی معتقد هستند که دولت صربستان تا زمانی که تحت فشار اتحادیه اروپا قرار نگرفته بود، هیچ علاقه ای برای دستگیری ملادیچ نشان نداده و حتی به پنهان شدنش نیز کمک می کرده است.

فرمانده سابق صرب ها در شهری زراعی به نام لازاروو واقع در شمال شهر بلگراد، پایتخت صربستان، دستگیر شد. این دستگیری پس از آن انجام شد که مقامات صربستان اطلاعاتی دریافت کردند که نشان می داد مردی شبیه ملادیچ در این مناطق زندگی می کند. ملادیچ با کارت شناسایی پیشین و منقضی شده اش و همچنین تعدادی دفترچه نظامی دستگیر شد. برخی منابع خبری داخل صربستان اعلام کردند که او با نام «میلوراد کومادیچ» زندگی می کرد و به عنوان یک کارگر ساختمانی شناخته می‌شد.

ملادیچ در دادگاه

سال گذشته محاکمه راتکو ملادیچ توسط دادگاه جرائم جنگی یوگسلاوی سازمان ملل در لاهه آغاز شد. وی در اولین جلسه محاکمه خود مدعی شد که اشتباهی مرتکب نشده و از مردم صرب حمایت کرد. سپس به هلندی بودن رییس دادگاه اعتراض کرد و با سر و صدا سعی داشت که جلسه دادگاه را به هم بزند اما اعتراضاتش مورد قبول دادگاه واقع نشد. وی در دادگاه گفت که مردی بیمار هستم و پایم لب گور است. و اصلاً آدم مهمی نیستم.

وی در نخستین جلسه دادگاه برای خانواده های قربانیان و بازماندگان بزرگترین نسل کشی اروپا از زمان جنگ جهانی دوم تاکنون خط و نشان کشید و به هنگام ورودش به دادگاهی در لاهه دو دستش را بالا برد و دست زد. کمی بعد، ملادیچ رو به یکی از زنان مسلمان حاضر در جلسه کرد و انگشتش را به نشانه کشتن روی گردن خود کشید. این اقدام باعث شد آلفونس اوری، قاضی، تنفس اعلام کند و دستور بدهد که «واکنش های نامناسب» پایان یابد. در مدت محاکمه، ملادیچ به دقت گوش می داد و یادداشت بر می داشت.

کادا هوتیچ که پسر ۲۹ ساله، شوهر و دو برادرش قربانی ملادیچ شده‌اند، می گوید نگران است که مبادا

بقیه در صفحه ۳۳

کسی که قدرت را بخرد، عدالت را هم می فروشد

● مثل انگلیسی

به یاد دکتر بهمن بهروزی:
آرزویم بود که در محضرش آموختن را تجربه کنم اما گاهی وقت ها چه زود دیر می شود. استاد عزیز راهتان پُر رهرو باد.
مهدیه مهدوی

سوال از شما

همسرم خیلی مبالغه می کند

آقایی ۲۹ ساله هستم، که مدت ۲ سال است که با همسر ۲۶ ساله‌ام ازدواج کرده‌ام و دلیل مزاحمتم این است که گاهی اوقات رفتارهای خاصی از او سر می‌زند که من کاملاً متعجب می‌شوم با خودم فکر می کنم انگار این خود واقعی همسر من نیست، احساس می کنم در رفتارش بسیار مبالغه و تظاهر می کند یا به قول معروف انگار فیلم بازی می کند و اخیراً هم خیلی به ظاهر و آراستگی خود اهمیت می‌دهد طوری که احساس می کنم خیلی به من علاقه ندارد و محبتهایش واقعی نیست. لطفاً مرا راهنمایی کنید:



پاسخ از: مهدیه مهدوی
کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

با توجه به مواردی که مطرح کردید رفتار همسر شما به اختلال شخصیت نمایشی و یا «هیستریونیک» بسیار نزدیک می‌باشد، مشخصه بارز بیماران مبتلا به اختلال شخصیت نمایشی، رفتارهای متظاهرانه، نمایشی، تحریک‌انگیز است که به قصد جلب توجه انجام می‌شوند. آنان تمایل دارند خود را وابسته و اغواگر نشان دهند و رفتارهای نارسی دارند.

معیارهای تشخیصی:

۱- این افراد در موقعیت‌هایی که مرکز توجه نیستند، احساس ناراحتی می کنند و در رنج و شفقت به سر می‌برند.

۲- مشخصه تعاملش با دیگران، رفتار نامتناسب به صورت اغواگری جنسی یا تحریک کنندگی جنسی می‌باشد.

۳- ابراز احساساتش به سرعت تغییر می کند و سطحی می‌باشد.

۴- همواره از ظاهر جسمی خود برای جلب توجه دیگران استفاده می کند.

۵- سبک تکلمش به نحوی افراطی مبتنی بر حدس و گمان و فاقد جزییات باشد.

۶- خودنمایشی می‌باشند و در ابراز احساس مبالغه می کنند.

۷- القاءپذیر می‌باشند، یعنی به راحتی تحت تأثیر افراد یا موقعیت‌ها قرار می گیرند.

۸- روابط را خودمانی‌تر از آنچه هستند، می‌پندارند.

این اختلال در زنان بیشتر از مردان است و با اختلال جسمانی‌سازی، اختلالات خلق و مصرف الکل ارتباط دارد، یکی از علت‌های این اختلال، دور بودن یا خشونت پدر، همواره با یک مادر اغواگر است.



درمان: روان درمانی فردی، بینش مدار، و یا حمایتی است که به قدرت خود «ایگو» بستگی دارد.

مهمترین نکته در این درمان، توجه به احساسات عمیق بیمار و استفاده از یک نمایش ظاهری به عنوان روش دفاعی در مقابل آنها است.

داروهای ضد افسردگی و شکایت جسمی قابل تجویز می‌باشد. داروهای اضطراب برای اضطراب فرد مفید است، از ضد روانپریشی‌ها برای مسخ واقعیت و خطاهای ادراکی می‌توان استفاده کرد.

شرط بقای حضانت مادر

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خلاصه سوال:

دو سال پیش از شوهرم جدا شدم و حکم طلاق بین ما اجرا گردید. به موجب حکم دادگاه حضانت تنها فرزند مشترکمان که آن زمان سه سال داشت به بنده واگذار شد و شوهرم پذیرفت که بچه نزد من باشد. تاکنون مشکلی وجود نداشته است مدتی است خواستگار خوبی برایم پیدا شده و قصد ازدواج دارم. می‌خواستم بدانم اگر ازدواج کنم حضانت فرزندم همچنان با من خواهد بود؟ اگر اینطور نیست چه راهی وجود دارد تا بتوانم فرزندم را نزد خود نگاه دارم؟ آیا کودک خودش نمی‌تواند بگوید با کدام یک از پدر یا مادر می‌خواهد زندگی کند؟

مهناز رجبی ـ تهران

تجرد یا حکم دادگاه

جواب:

مواد ۱۱۶۸ الی ۱۱۷۹ قانون مدنی ایران احکام مربوط به نگاهداری و تربیت اولاد را بیان کرده است. به موجب ماده ۱۱۷۰ این قانون «اگر مادر که حضانت طفل با او است مبتلا به جنون شود یا به دیگری شوهر کند، حق حضانت با پدر خواهد بود» بنابراین در صورتی که ازدواج کنید حق حضانت بچه با پدر خواهد بود و او می‌تواند با تقدیم دادخواست به دادگاه خانواده طفل را از شما بگیرد. مگر اینکه بتوانید ثابت کنید پدر نمی‌تواند از بچه مراقبت نماید یا دچار انحطاط اخلاقی است و نحوه زندگی‌اش روح و تربیت بچه را فاسد می کند. در این خصوص ماده ۱۱۷۳ قانون مدنی مقرر داشته «هرگاه در اثر عدم مواظبت یا انحطاط اخلاقی پدر یا مادری که طفل تحت حضانت او است صحت جسمانی و یا تربیت اخلاقی طفل در معرض خطر باشد، محکمه می‌تواند، به تقاضای اقربای طفل یا به تقاضای قیم او یا به تقاضای مدعی‌العموم، هر تصمیمی را که برای حضانت طفل مقتضی بداند اتخاذ کند» عدم مواظبت از کودک و انحطاط اخلاقی می‌تواند مصادیق متعددی داشته باشد. از جمله مشغله مداوم پدر و عدم فرصت و توانایی‌اش در نگهداری و مراقبت از فرزند و یا اعتیاد و یا الکلی بودن وی و یا... سایر مواردی که به روح و جسم طفل لطمه بزند. با عنایت به مراتب معروضه اگر ازدواج کردید شوهر سابق می‌تواند دعوایی جهت سلب حضانت شما مطرح کرده و استرداد طفل را از دادگاه تقاضا کند. در این صورت شما هم می‌توانید دعوایی مبنی بر عدم صلاحیت شوهرتان برای حضانت بچه طرح کنید که در همان دادگاه و به صورت توام رسیدگی خواهد شد. در نهایت، چنانچه قاضی تشخیص دهد که مادر با اینکه شوهر دیگری اختیار کرده برای نگهداری و تربیت فرزند مناسب‌تر از پدر است حضانت را به شما خواهد داد. ملاک دادگاه این تصمیم گیری صرفاً مصلحت کودک و نهایت حمایت از او است. و هر یک از والدین را اصلح بداند انتخاب خواهد کرد. ممکن است نیاز کودک را مواظبت و محبت تشخیص دهد و مادر را مقدم بداند. همچنان که شاید نیاز نوجوان به تربیت را مقدم به مواظبت او بداند و پدر را به این مصلحت انتخاب نماید.

کودک به خاطر فقدان عقل و درایت لازم حق انتخاب یکی از والدین را ندارد. مگر اینکه به سن بلوغ و رشد نزدیک شده و قدرت تمیز مسایل زندگی‌اش را داشته باشد. در این صورت و معمولاً از ۱۱ الی ۱۲ سالگی به بعد نظر فرزند می‌تواند در تصمیم گیری و حکم دادگاه موثر باشد.

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

بامشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راه رفع بیقراری و بدخوابی کودک

با سلام و با عرض تسلیت به شما به خاطر فقدان دکتر بهمن بهروزی، من مادری ۴۵ ساله ساکن رودبار هستم که پانزده سال پیش ازدواج کردم و در حال حاضر دارای یک پسر ۹ ساله و یک دختر چهار ساله هستم و تقریباً یک ماه مانده به عید امسال همسرم که راننده وانت بود در جاده تصادف و فوت کرد و در حال حاضر مجبورم خودم هم نقش پدر و هم نقش مادر را برای فرزندانم ایفا کنم، اما دلیل ایمیل این نامه به شما بدخوابی‌های مکرر و عجیب و غریب دخترم می‌باشد. که گاه این حالت در او از بین می‌رود و رو به راه می‌شود و گاه دوباره این موضوع عود می‌کند و ما هر شب با مصیبتی جانفزا برای خواباندن او روبرو هستیم و تازه بعد از اینکه به خواب رفت هم مشکلات جانبی دیگر هم شروع می‌شود و اگر به مشکل دیر خوابیدن و یا بهتر است بگویم، اصلاً نخوابیدن او بی‌توجه شوم با چرت‌زدن‌های روزانه او در مقابل تلویزیون و یا حتی در بین بازی‌اش روبرو هستم طوری که این کج‌خلقی‌ها و بهانه‌گیری‌های ناشی از بیخوابی و چرت زدن‌هایش مرا کمی نگران کرده است. در حالی که من در مورد پسر بزرگم اصلاً با چنین مشکلی روبرو نبودم و وقتی مشکل دخترم را با روانپزشک محله‌مان در میان گذاشتم او دیدن فیلم‌های ترسناک و داستان‌های ترسناک را علت ماجرا تشخیص داد. اما بعد از حذف اینها هم مشکل حل نشد و حالا من دست یاری به سوی شما بلند کرده‌ام تا علاوه بر گرفتن راهنمایی نسبت به علایم اختلال خواب نسبت به راه‌حل‌های رفع این مشکل هم از شما کمک بگیرم و نکته آخر اینکه می‌خواستم بدانم آیا استفاده از قرص‌های خواب‌آور برای این سنین درست است یا خیر.

با تشکر معصومه رجبی فرهانی ـ رودبار

***

با سلام خدمت شما مادر سختکوش و مهربان.

شایع‌ترین اختلال خواب عبارت است از بیدار شدن مکرر در طول شب و مقاومت در برابر رفتن به رختخواب، که بیشتر در سنین کودکان نوپا و پیش‌دبستانی دیده می‌شود. یک چهارم کودکان از اختلالات طولانی یا کوتاه‌مدت خواب رنج می‌برند. کودکانی که خواب کافی ندارند، نه تنها در مدرسه عملکرد خوبی از خود نشان نمی‌دهند، بلکه ناهنجاری‌های رفتاری مختلفی را از خود بروز داده و در مقایسه با سایر کودکان، بیشتر در معرض ابتلا به بیماری هستند. بیشتر کودکان از



دشواری در به خواب رفتن و بیداری‌های مکرر در ساعات مختلف شبانه‌روز شکایت می‌کنند، بی‌خوابی که در نتیجه استرس،درد یا علل بهداشتی و روانی می‌تواند کوتاه مدت باشد، اما اگر کودک خواب کافی نداشته باشد و یا بی‌خوابی کوتاه مدت ریشه‌یابی نشود، این مشکل می‌تواند در دراز مدت ادامه پیدا کند.

کودکان پیش‌دبستانی به ۱۰ تا ۱۲ ساعت خواب در روز نیاز دارند البته لازم به ذکر است که الگوی خواب هر کودک می‌تواند متفاوت باشد. اختلال خواب موجب تغییر در خلق و خوی کودک می‌شود و از آنجا که بدن کودک در حین خواب هورمون‌های لازم به ویژه هورمون رشد را تولید می‌کند، ریشه‌یابی، اولین گام برای درمان این اختلال است.

نکاتی برای والدین: برخی علایم اختلالات خواب عبارتند از:

۱ـ مشکل در تنفس، یا نفس کشیدن با صدای بلند.

۲ـ از خواب بیدار شدن‌های غیرمعمول در ساعات مختلف شبانه‌روز.

۳ـ دشواری در به خواب رفتن و نداشتن تمرکز در طول روز.

۴ـ خواب‌آلودگی و چرت‌زدن در حین تماشای تلویزیون، خواندن کتاب و فعالیت‌های روزانه.

۵ـ وقفه در درک مطلب و بروز اختلالات رفتاری.

۶ـ کج‌خلقی و بهانه‌گیری و تحریک‌پذیری کودک.

بر همین اساس به والدین توصیه می‌شود:

۱) تا جایی که امکان دارد به کودکتان اجازه ندهید فیلم‌های ترسناک ببیند یا داستان‌هایی را بخواند که برترسش می‌افزاید.

۲) کودکتان را از خوردن غذاهای سنگین و پرچرب و همچنین مواد غذایی حاوی کافئین در چند ساعت قبل از خواب پرهیز دهید.

۳) اگر کودکتان شب‌ها سخت به خواب می‌رود به او اجازه خوابیدن در طول روز را ندهید این کار به کودک در ایجاد الگوی خواب منظم کمک خواهد کرد.

۴) سعی کنید با گفتن «برو به اتاق خوابت» مانند یک عمل تنبیهی رفتار نکنید. وقتی جنبه اجبار برای خواب از بین برود احساس آرامش و خواب خود به خود به وجود می‌آید.

۵) کودکان ترسها و تشویش‌هایی دارند که قبل از خواب به سراغشان می‌آید، کودک خود را تشویق کنید که در مورد وسایلش با شما صحبت کند. ترس کودکتان را جدی بگیرید او را آرام کنید و سعی کنید که با هم پی به علت ترس ببرید.

۶) فعالیت‌های بدنی کودکتان مانند بازی کردن در پارک و برنامه‌های ورزشی را در طول روز افزایش دهید، انجام بازی‌های هیجان‌انگیز مثل بازی‌های کامپیوتری و دیدن فیلم‌های هیجان‌انگیز در کودک را قبل از خواب محدود کنید.

۷) تا حد امکان بهتر است که کودک از داروهای خواب‌آور استفاده نکند، و در نهایت اگر اختلال خواب کودکتان به بیش از ۲ هفته رسید، لازم است که با پزشک متخصص اطفال و روانشناس کودک مشورت نمایید. ■

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با
شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه ششم تیر ماه)

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دوستان باید مانند کتابهایی که می‌خوانی کم باشند و برگزیده ● مثل انگلیسی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

بار دیگر با من بمان

چیزی به اذان ظهر نمانده بود که جوانی خوش بر و رو و بلند قد و قامت وارد اتاق مصاحبه شد. حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسید.

عینک ظریفی بر چشم داشت. تیپ و ظاهرش بیشتر شبیه دانشجوها بود تا خلافکارها و مجرمان.

خیلی زود با هم ارتباط برقرار کردیم. در همان برخورد اول متوجه شدم از طبقه تحصیل کرده و روشنفکر جامعه است. از آن دسته آدم‌هایی که کسی توقع ندارد آنها را در زندان ببیند.

قبل از آنکه گفتگوی رسمی‌مان را آغاز کنیم، گپی دوستانه با هم داشتیم. در خلال همین صحبت‌های دوستانه‌مان بود که او به مشکلاتش اشاره کرد. مشکلاتی که شاید این روزها گریبانگیر خیلی‌های دیگر باشد. اگر شما هم دوست دارید بشنوید آنچه را که باعث شد تا این جوان تحصیلکرده، سر از زندان در آورد، با ما همراه شوید.

***

در یک خانواده تحصیلکرده به دنیا آمدم. من فرزند آخر خانواده بودم. دو خواهر و دو برادر بزرگتر از خودم دارم. پدرم کارمند وزارت خارجه... بود و مادرم خانه‌دار. خدا رحمت‌شان کند هر دو به فاصله کمی از هم از دنیا رفتند. در زندگی مشکل خاصی نداشتیم یک زندگی عادی و روزمره. گاهی هم مسایلی پیش می‌آمد که خوب جزیی از زندگی است، می‌توان گفت این مسایل شکل دهنده روند زندگی آدم‌ها هستند نه اتفاقات غیرطبیعی و دور از ذهن.

من از همان کودکی علاقه خاصی به درس خواندن داشتم. دبیرستان را که تمام کردم، در رشته روانشناسی مقطع کارشناسی پذیرفته شدم.

همان موقع تصمیم گرفتم تحصیلاتم را تا بالاترین مدارج ادامه دهم. بعد از اتمام دوره کارشناسی، بلافاصله در مقطع کارشناسی ارشد و پس از آن در مقطع دکترا پذیرفته شدم و امروز که در خدمت شما هستم، دانشجوی سال آخر مقطع دکترای روانشناسی هستم. اما گویا مثل «هر چه دانش بیشتر، وامانده‌تر در زندگی» در مورد من گفته شده چرا که با بالاتر رفتن سطح تحصیلاتم، مشکلاتم بیشتر و بیشتر شد و عاقبت هم مرا به اینجا کشاند. اجازه بدهید کمی به عقب برگردیم. به سال ۷۶... سالی که برای اولین بار، بارقه عشق در دلم درخشید و من عاشق یکی از دانشجوهای هم رشته خودم شدم.

سه ماه بعد از آشنایی تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. پدرم بنا به دلایلی مخالف ازدواج ما بود اما با وجود مخالفت‌های او، من اصرار ورزیدم و پس از آنکه تحقیقات خواهرم در مورد او کامل شد، ازدواج کردیم. ازدواجی که به نظر خودم می‌توانست تشکیل دهنده زندگی ایده‌آلی باشد، که متأسفانه نشد!

پدر و مادر من اصالتاً آذری هستند، اما ما تهران و در یکی از مناطق جنوب غربی این شهر گسترده بزرگ شدیم. بعدها از آنجا به یکی از مناطق شمالی شهر آمدیم و از قضا همسرم هم اهل همان منطقه بود و همان زمان هم آشنایی و ازدواج ما شکل گرفت. البته بعد از ازدواج ما، خانواده پدرم در شمال غرب تهران ساکن شدند. اما ما همچنان در همان منطقه ماندیم.

زندگی خیلی خوب و آرامی داشتیم. دو سه سال بعد از ازدواج‌مان پسرم به دنیا آمد. شیرینی حضور یک کودک همیشه زندگی‌ها را زیباتر و لذت‌بخش‌تر می‌کند، اما در زندگی ما چیزی وجود داشت که لذت این شیرینی را می‌گرفت و آن دخالت‌های بی‌جا و زیاده از حد خانواده همسرم بود. دخالت‌هایی که به زعم آنها از روی حسن نیت و خیرخواهی بود، اما در زندگی ما آزاردهنده و غیرقابل تحمل بود، متأسفانه از آنجا که همسرم با این موضوع کنار آمده و مشکلی نداشت، اعتراضی نمی‌کرد و فقط من بودم که از این مسأله رنج می‌بردم. اگر هم اعتراض می‌کردم صدالبته اعتراضم ره به جایی نمی‌برد.

کم کم وضع به گونه‌ای شد که ترجیح دادم ارتباطم را با خانواده همسرم کم و یا قطع کنم. نوعی رفتار واکنشی، بلکه شاید آنها متوجه شوند که رفتارشان مورد پسند من نیست. البته همسرم را منع نمی‌کردم، چرا که او حق داشت با خانواده‌اش مراوده داشته باشد. اما زجر می‌کشیدم که خانواده همسرم جای وسایل زندگی‌مان را مشخص کنند... زجر می‌کشیدم که هر بار پس از آمدن و رفتن آنها دکوراسیون خانه، مطابق میل آنها تغییر پیدا می‌کرد... زجر می‌کشیدم که حتی بابت علت ادامه تحصیل‌ام باید به خانواده همسرم جواب پس می‌دادم... زجر می‌کشیدم که آنها تصمیم می‌گرفتند کی باید به فکر دومین فرزندمان باشیم!

البته شاید خانواده من هم گاهی دخالت‌هایی می‌کردند، اما با واکنش تند من مواجه شده و متوجه می‌شدند که نباید در مورد آن مسأله خاص اظهار نظر می‌کردند. به هر حال من وقتی احساس می‌کردم دخالت‌های آنها کم کم آرامش را از زندگی‌ام می‌گیرد، تصمیم گرفتم کمی از آنها دور شوم. بنابراین آپارتمان بزرگی در محدوده شهرک اسلامشهر به نام همسرم خریدم و به آنجا نقل مکان کردیم.

خوبی این تغییر مکان آن بود که به دلیل بعد مسافت، رفت و آمدها کمتر و مشکلات حاشیه‌ای‌مان هم کمتر می‌شد. همسرم خیلی با این تغییر موافق نبود اما چاره‌ای نداشت و علیرغم میل باطنی‌اش به آن تن داد. اما انگار زندگی من مدام باید تحت تأثیر عوامل بیرونی قرار می‌گرفت. یکی از مهمترین این عوامل رشته تحصیلی و نوع شغل من بود. ما روانشناس‌ها شاید بیش از دیگر رشته‌های پزشکی در معرض ابتلا به بیماری‌های روحی-روانی هستیم. چرا که به طور مرتب و روزمره با بیمارانی در ارتباط هستیم که هر کدام به نوعی درگیر مشکلات حادی هستند و با گفتن آن به ما، به نوعی برون‌ریزی دارند. این برون‌ریزی سبب می‌شود که ناخودآگاه انرژی منفی زیادی را به ما منتقل کنند و در قبال آن انرژی مثبت زیادی را از ما بگیرند!

من هم در کلینیک درمان اعتیاد فعالیت داشتم، هم در بیمارستان بیماران روانی کار می‌کردم و هم به عنوان مشاور در جای دیگری مشغول به کار بودم و همه اینها انرژی زیادی از من می‌گرفت. به طوری که یک زمانی احساس کردم شدیداً به یک روانکاو احتیاج دارم. درد و رنجی که آدم‌های بیمار اطرافم به من منتقل می‌کردند، خارج از توانم بود. به هر حال ما هم آدم هستیم با محدودیت‌های خاص یک آدم.

گنجایش وظایف ما، شاید به مدد علم و دانش‌مان، کمی بیشتر از بقیه آدم‌ها باشد، اما باز هم محدود است و بالاخره یک روزی نیاز به برون‌ریزی داریم. احتیاج داریم که جایی بنشینیم و اشک بریزیم. در



همان زمان که من در گیر این مشکلات روحی بودم... دست سرنوشت بدترین ضربه و مهلک‌ترین ضربه ممکنه را به زندگی‌ام وارد کرد. مرگ مادرم ضربه دردناکی بود که تحمل‌اش برایم واقعاً دشوار بود. اوایل همه تصور می‌کردند با گذشت زمان، شرایط بهتر خواهد شد. اما برای من هر چه زمان می‌گذشت، مسأله عمیق‌تر و دردناک‌تر می‌شد. به طوری که کم کم افسردگی‌ام می‌رفت تا شکل بیماری به خود بگیرد. از آنجا که همکارانم همه پزشک و اساتیدم بودند، خجالت می‌کشیدم نزد آنها رفته و بگویم، من... من که هر روز چندین بیمار را ویزیت می‌کنم، حالا نیاز به درمان دارم.

تنها به رییس بیمارستان توانستم اعتماد کنم و نزد او رفته و ایشان هم برایم دارو تجویز کردند و تحت نظر ایشان شروع به مصرف دارو کردم.

اما... اما همان طور که خودمان هر روز به بیمارانمان می‌گوییم دارو تنها وقتی مؤثر است که خود فرد هم بخواهد همکاری کند و برای درمان‌اش بکوشد. اینکه یک نفر به امید تأثیر دارو بنشیند، هرگز به نتیجه نخواهد رسید. من با علم به این مسائل، باز هم برای نجات خودم از مشکلی که با آن درگیر بودم، هیچ تلاشی نمی‌کردم! با گذشت زمان شرایط روحی و روانی من بدتر شد. حدود شش ماه دارو مصرف کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. زندگی‌ام تیره و تار شده بود. هیچ انگیزه‌ای برای هیچ کاری نداشتم. احساس می‌کردم که زندگی آنقدر بی‌خود و بی‌معناست که دلیلی برای این همه تلاش وجود ندارد. به نوعی افسردگی و یأس توامان رسیده بودم در همان شرایط بد روحی ـ روانی ناگهان تصمیم وحشتناکی گرفتم. تصمیمی که حداقل از یک پزشک بعید است، آن هم پزشکی که خودش کلینیک ترک مواد مخدر دارد! بله تصمیم گرفتم شیشه مصرف کنم. نه برای لذت، نه برای نشئگی. فقط برای آنکه لحظاتی هم که شده دچار فراموشی شوم! برای لحظاتی آرام باشم و به آرامش برسم! برای رسیدن به این آرامش خودم را سپردم به دست تلاطم امواج دریا! می‌دانید توجیه‌ام چه بود؟ اینکه چون من پزشک هستم، چون در کلینیک ترک اعتیاد هستم، پس جوری مواد مصرف می‌کنم که معتاد نشوم. از شیشه فقط مثل دارو استفاده می‌کنم... اینها توجیهات من بود برای کاری که خوب می‌دانستم اشتباه است.

همسرم که شاهد تمام این دگرگونی‌های من بود، بارها و بارها از من خواست برای درمان بیماری‌ام و برای خلاصی از افسردگی که می‌رفت مرا از پای درآورد، بستری شوم، اما من قبول نکردم. نمی‌توانستم بپذیرم که «خیاط هم در کوزه می‌افتد!»

اما مسأله به اینجا خاتمه پیدا نکرد. حواشی هم از قبل در زندگی‌مان جریان داشت که کم کم در جریان این مسایل پررنگ‌تر شد.

زمانی که پدر همسرم فوت کرد به هر کدام از فرزندانش چند صد میلیونی ارث رسید، از آنجا که شرایط مالی ما خوب بود، من هرگز چشم‌داشتی به این ارث و مال نداشتم اما وقتی فهمیدم از سهم بیش از صد میلیونی همسرم کمتر از ده میلیون به حساب همسرم ریختند به او معترض شدم که یا این را نگیرد و یا اگر قرار است بگیرد، آنچه را که حق‌اش است بخواهد. این حرف من با واکنش تند خانواده همسرم پاسخ گرفت!

وقتی پدر من به رحمت خدا رفت، ارث هنگفتی از او به جای ماند. خانواده همسرم که گویا منتظر فرصت بودند، همان صحبت‌های مرا در مورد ارث همسرم، به خودم باز گرداندند و مرا برای گرفتن سهم‌الارث‌ام تحت فشار گذاشتند. خب حساب کنید مجموعه‌ای از عوامل دست به دست هم داد تا مشکلات روحی ـ روانی من شدیدتر شود. کار به جایی رسید که حتی چندین مرتبه دست به خودکشی زدم که خدا نخواست و موفق نشدم! در این میان شرایط زندگی برای همسرم هم سخت و سخت‌تر شد. به طوری که قهر کرد و از خانه رفت. شاید در طول ۱۵ـ۱۶ سال زندگی مشترک همسرم فقط دو مرتبه به قصد قهر از خانه رفته بود که هر بار هم من خودم به فاصله یک روز، آن هم فقط برای آنکه به آرامش برسد، به دنبال او رفته بودم، اما این بار وقتی رفت، من سراغی از او نگرفتم. گویا دو مرتبه برادر و یک بار هم خواهرم با همسرم صحبت کردند شاید متقاعد شود و باز گردد، اما او نیامد و در عوض تقاضای طلاق توافقی کرد. من به خاطر اینکه او را از تصمیم‌اش منصرف کنم اعلام کردم در صورتی با طلاق موافقت می‌کنم که او تمام حق و حقوق‌اش را ببخشد و تمامی آنچه را به او داده‌ام برگرداند، از جمله خانه، ماشین، زمین و ملک. او هم پذیرفت. اما من پشیمان شدم چرا که فردا اگر پسرم بگوید که شما به خاطر اینها بین من و خودت و مادر فاصله انداختی. پاسخی ندارم که به او بگویم!

بنابراین در مهلت ۹۰ روزه قانونی جهت ثبت طلاق توافقی اقدام نکردم و همسرم که سخت پیگیر مسأله طلاق است دو روز بعد از اتمام مهلت قانونی مهریه‌اش را به اجرا گذاشت. این در حالی بود که رقم مهریه او کمتر از ۱۸ میلیون تومان است اما آپارتمانی که به نام او کرده‌ام بالغ بر صد میلیون می‌ارزد! همسرم نه برای پول که برای طلاق مرا تحت فشار قرار داده، در حالی که من به دادگاه هم اعلام کردم مهریه‌ام را می‌پردازم، اما طلاق نمی‌دهم. من زندگی‌ام را، همسرم را و پسرم را دوست دارم و نمی‌خواهم آنها را از دست بدهم. من نمی‌دانستم همسرم مهریه‌اش را اجرا گذاشته، تلفنی به من اطلاع دادند جلسه‌ای برای نفقه دارم. وقتی رفتم دستبند به دستم زدند و حکم جلب‌ام را نشان‌ام دادند. چهل و هشت روز زندان بودم، بعد مرخصی گرفتم و چند روزی بیرون بودم و دوباره برگشتم و الان چند وقتی هست اینجا هستم. در این مدت می‌توانستم با فروش ماشین و کمی خرت و پرت پول مهریه را جور کنم، اما نمی‌خواهم به این وسیله به این زندگی خاتمه دهم چون ما مشکل حادی با هم نداشتیم. من و رفتار نادرست‌ام مشکل‌ساز این زندگی بودیم و الان در این مدت به این نتیجه رسیده‌ام که چه اشتباهاتی داشته‌ام.

می‌خواهم همسرم فرصت دوباره‌ای به من بدهد تا باز در کنار هم باشیم. رفتن او، نه مشکل او را حل می‌کند و نه مشکل مرا. او در تمام مدت این سالها مرا تحمل کرد. همیشه صبور بود و گذشت می‌کرد و من از هیچ راهکاری برای حل مشکلاتم استفاده نکردم. فقط هر روز مشکلی به مشکلاتم اضافه کردم.

می‌خواهم این بار همه غرورم را زیر پا بگذارم و حتی اگر شده التماس کنم برگردد و فرصت زندگی دوباره را از من نگیرد. این روزها به حضورش بیشتر از همیشه احتیاج دارم. حالا فهمیدم که لجبازی‌های کودکانه‌ام زندگی‌ام را به نابودی کشاند. دیگر نمی‌خواهم به این رفتارم ادامه دهم، غرور بیجا، فخر تحصیلات بالا و خود برتربینی آفت زندگی‌ام شد.

همه اینها را از خودم دور کرده‌ام. می‌خواهم صاف و صادق فقط با یک دل شکسته، از همسرم بخواهم مهربان باشد و بار دیگر زیر یک سقف با من بماند.

■

در پرانتز

(بعد از رفتن او، تا مدتها به این می‌اندیشیدم که چرا ما انسانها، گاهی اوقات، قدر داشته‌هایمان را نمی‌دانیم. چرا تصور می‌کنیم نعمت‌های گران قدری که خدا بدون هیچ منتی به ما ارزانی داشته، عادی‌ترین داشته‌های زندگی‌مان است و متأسفانه وقتی متوجه می‌شویم که دیگر بسیار دیر شده یعنی یا آن را از دست داده‌ایم و یا در شرف از دست رفتن است و آن وقت به تقلا می‌افتیم. خودمان را به آب و آتش می‌زنیم شاید...

شاید که دوباره آن را به دست آوریم.

از دست دادن والدین سخت و دشوار است. اما وقتی بپذیریم که مرگ جزیی از زندگی ما انسانهاست و به جای مویه در عزای از دست دادن با یادآوردن خاطرات خوش و خیرات و مبرات روح درگذشتگان را به شادی و آرامش برسانیم، تحمل از دست دادن آنها برایمان راحت‌تر خواهد بود. این رفتار از کسی که تحصیلات عالیه آن هم در زمینه روانشناسی دارد بسیار بعید و دور از ذهن است که زندگی خود و خانواده‌اش را در عزای مادر، به خطر بیندازد. رفتاری که نه عقل و نه شرع و عرف نمی‌پذیرد. متأسفانه او به تاوان لجبازی کودکانه و نابخردانه زندگی خود و خانواده‌اش را چنان به مخاطره انداخت که گویا زندان تنها راه حلی بود که مثل یک شوک الکتریکی می‌توانست او را به خود آورد. حالا هم باید به دیگران حق بدهد که نتوانند به راحتی به او اعتماد کنند، باید به آنها حق بدهد که در پذیرش او تعلل کنند. او باید به خود و آنها فرصت دهد. در طول زمان نشان دهد که تغییر یافته، نشان دهد که می‌توان بار دیگر به او اعتماد کرد و او کسی است که در بحران‌ها و شرایط بد، بهترین تصمیم را می‌گیرد و این مجال فقط و فقط در طی زمان دست خواهد داد. هر رفتار عجولانه او اکنون می‌تواند اثری مخرب داشته باشد. شاید در خلال گذشت زمان فرصتی را که انتظار دارد به دست بیاورد!)

با هزار کس مشورت کن، اما رازت را به یکی مگو
● مثل ایرانی

کیانا نصرت‌زاده

یک اتفاق زندگیمان را تغییر داد

فکر و ذکرم شده بود این پایان‌نامه لعنتی... انگار طلسم شده بود. وسط کار استادم به خاطر بیماری راهی سفر شد. مجبور شدم استادم را عوض کنم. با این مطلبی که من برای تحقیق انتخاب کرده بودم، پیدا کردن یک استاد دیگر کار آسانی نبود... به مادرم گفته بودم نذر کند، بلکه این مشکلات تمام شود. ۵ سال از دوره دکتری‌ام می گذشت و هنوز به مرحله دفاع از پایان نامه نرسیده بودم... طولانی شدن درسم مشکلات دیگری را هم ایجاد کرده بود. همسرم در شهرستان بود و دیگه طاقتش طاق شده بود. وقتی با او ازدواج کردم بهش قول داده بودم ظرف یکی دو سال آینده او را به تهران بیاورم. ولی با این وضع نمی‌شد. خوابگاه برای افراد متأهل پر بود و جای خالی نداشت. در بخش مجردها بودم و نمی‌توانستم همسرم را به تهران بیاورم. نرگس هم از زندگی کردن در خانه پر جمعیت پدری‌ام خسته شده بود. بهش گفتم خب برو خانه پدرت، گفت جواب حرف مردم را چه بدهم؟ آن وقت حتماً هزار داستان برایمان درست می کنند. حق با او بود. بیش از حد انتظار داشتم صبوری کند. بعد از این مدت دیگه حق داشت حتی به حرفهایم اعتماد نکند...

با هر کس که می‌شد صحبت کردم. بلکه اولین اتاقی که در خوابگاه متأهل‌ها خالی شد، به من بدهند. ولی می گفتند اولویت با آنهایی است که زن و شوهر هر دو دانشجو هستند...

تا اینکه بالاخره تصمیم نهایی‌ام را گرفتم... رفتم پایین شهر یک اتاق از خانه‌ای قدیمی را اجاره کردم و نرگس را با خودم به تهران آوردم... نرگس حاضر بود در بدترین شرایط کنارم بماند... صاحبخانه یک پیرزن بود. پیرزنی تنها، غرغرو و تا حد زیادی بدبین... دلش می‌خواست از همه کارهای ما سر در بیاورد. نرگس یک وقت‌هایی از دستش کلافه می‌شد. می‌گفت حتی مراقب است که ببیند من از بقالی چه می‌خرم و چه نمی‌خرم... باید تمرکزم را روی درسم می‌گذاشتم ولی این اتفاقات مانع از این کار می‌شد...

روزهای سختی بود و ناگهان وقتی نرگس گفت باردار هستم دیگه تیر نهایی زده شده بود...

درآمدی نداشتم. کار پایان‌نامه جلو نمی‌رفت، با صاحبخانه مشکل داشتیم و از همه بدتر در این شهر تنها و غریب بودیم و حالا یک بچه!!!...

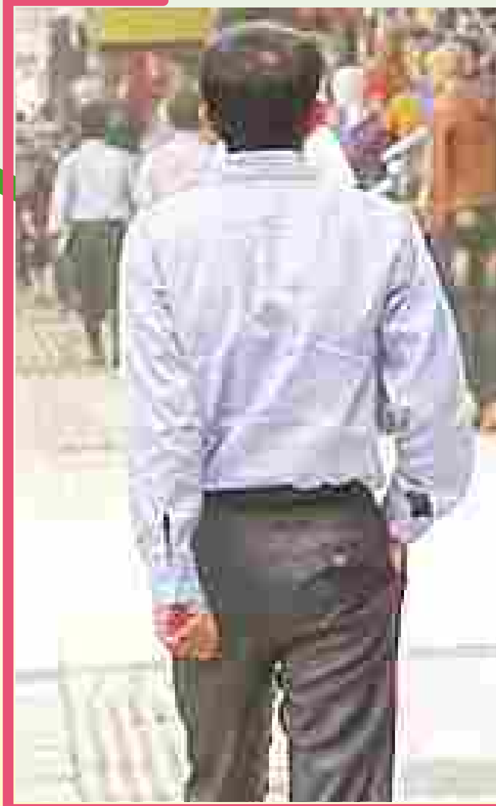
نرگس فقط گریه می کرد و من به هر بهانه‌ای سرش داد می کشیدم. زن صاحب‌خانه متوجه شده بود که چیزی در میان ما تغییر کرده... نمی‌خواستیم به او بگوییم که ماجرا از چه قرار است. نرگس می گفت اگر بداند بچه‌ای در راه است، ما را از خانه بیرون می کند...

دم نزدیم ولی پیرزن با تجربه‌تر و دنیادیده‌تر از این بود که بشود چیزی را از او مخفی کرد. یک روز نرگس را برده بود پیش خودش و از او خواسته بود ماجرا را کامل برایش تعریف کند.

نرگس هم با اشک و گریه از همه مشکلاتمان گفته بود تا بالاخره رسیده بود به موضوع بچه.

نرگس گفته بود مجبور است برگردد شهرستان و... زن همسایه اما سعی کرد او را آرام کند و بهش اطمینان داد که کمکمان می کند تا مشکلاتمان حل شود... از وقتی فهمید نرگس باردار است اخلاق و رفتارش هم عوض شد. نمی‌گذاشت نرگس وزن سنگین بلند کند. برایش غذاهای مقوی درست می کرد و...

کم کم جای خالی همه کسانی که از ما دور بودند را پر کرد. برای نرگس مادری می کرد. مثل یک مشاور خوب مرا راهنمایی می کرد که چطور با همسر باردارم رفتار کنم...



زندگی‌ام کم کم آرام‌تر و بهتر جلو می‌رفت.

وقتی نرگس زایمان کرد، صاحب‌خانه‌مان مثل یک مادر از بچه نرگس مراقبت کرد تا بالاخره مادر نرگس در آن زمستان پربرف خودش را به تهران رساند...

درس من هم تمام شد. بعد از مدت کوتاهی در دانشگاه تدریس را شروع کردم و عملاً مشکلات مالی‌مان یکی پس از دیگری حل می‌شد. حالا می‌توانستم خانه بهتری برای نرگس و بچه تهیه کنم. اما نرگس آنقدر با زن همسایه صمیمی شده بود که نمی‌خواست از او دور شود... از من خواست تا بچه از آب و گل در نیامده همانجا بمانیم. من هم قبول کردم. پیرزن چنان به بچه من علاقمند شده بود که انگار نوه خودش است. وقتی دیدم قرار است مدت بیشتری آنجا باشم تصمیم گرفتم دستی به سر و گوش آن خانه بکشم.

حیاط را گلکاری کردم. اتاق خودمان و پیرزن را رنگ کردم و بخاری‌های نفتی را با بخاری‌های گازی عوض کردم... آن خانه قدیمی آنقدر زیبا شده بود که هر کس می‌آمد آنجا به وجد می‌آمد...

پیرزن ناگهان سکته کرد و مریض شد. نرگس انگار مادر خودش مریض شده بود. از او مراقبت می کرد و عملاً زمین‌گیر شدن او، نقل و انتقال ما را به خانه‌ای دیگر منتفی کرد. حالا دیگر یک خانواده بودیم. نرگس بچه دومش را هم در همان خانه به دنیا آورد...

خلاصه کنم داستان را، ما نزدیک به پانزده سال در آن خانه زندگی کردیم تا اینکه پیرزن در اثر کهولت فوت کرد و... وقتی از آن خانه بیرون آمدیم. پسرم ۱۴ ساله بود و دخترم ۱۰ ساله... من یک استاد دانشگاه با درآمدی خوب بودم و به راحتی توانستیم آپارتمان خوبی در شمال شهر بخریم.. حالا هر شب جمعه می‌رویم سر خاک صاحب‌خانه پیرمان که دیگر جای مادر من و نرگس را داشت و بچه‌هایمان او را عزیز صدا می‌زدند...

مدیون او هستم و تا آخر عمر محبت‌هایش را فراموش نخواهیم کرد. اگر او نبود خدا می‌دانست با آن همه گرفتاری سرنوشت زندگی من و نرگس چه می‌شد. هر چند باز مانده‌ای نداشت ولی ما جای خالی بچه و نوه‌های نداشته‌اش را پر کردیم و هرگز نمی‌گذاریم قبرش خالی از گل بماند...

■

یادی از قهرمان سابق وزنه‌برداری ایران

داود ملکی:

مسوولان مرا از المپیک محروم کردند



داود غرانوش

یکی از وزنه‌برداران قدیمی کشورمان است که چندین سال رکوردار ایران و آسیا هم بود و در بسیاری از مسابقات جهانی و المپیک هم حضور داشت.
ـ «داود علی ملکی» در دسته خروس و پروزن جای کسانی چون محمد نصیری قهرمان جهان و... قرار گرفت و موفق شد با حضور در میادین بسیاری افتخار برای کشورمان کسب کند. او بعدها در کسوت مربی ظاهر شد و بارها همراه تیم ملی و باشگاه‌های کشور به مسابقات برون‌مرزی سفر کرد و در سال اخیر در بخش آموزش فدراسیون وزنه‌برداری کشور همکاری داشت.

بچه امیریه هستم

متولد سال ۱۳۳۱ منطقه امیریه تهران هستم. پدرم اهل ابهر و مادرم اهل سلطانیه بود. سال‌ها در تهران اقامت داشتیم و پدرم ابراهیم ملکی کاسب بود و سال ۱۳۳۴ به سلطانیه منتقل شد و من تا سنین ورود به دبستان در سلطانیه و نزد مادربزرگم پرورش یافتم. و در کودکی و نوجوانی به ورزش‌هایی چون دو و میدانی، بدنسازی و کشتی می‌پرداختم.

هنرنمایی محمد نصیری

من با مشاهده هنرنمایی قهرمان محمد نصیری در بازی‌های المپیک ۱۹۷۰ مکزیکوسیتی علاقمند تمرین در وزنه‌برداری شدم.

پس از آن در باشگاه‌های زال‌زر و شفق و سپس باشگاه آتش‌نشانی تحت تعلیم قرار گرفتم. شش ماه از تمرینات من در باشگاه آتش‌نشانی نگذشته بود که در مسابقات باشگاه‌های تهران حضور یافتم و مقام اول را در رده جوانان کسب کردم. حد نصاب من قابل توجه بود، بنابراین به عضویت تیم بزرگسالان درآمده و در مسابقات قهرمانی کشور در ارومیه حضور یافته و حد نصاب خوبی را به دست آوردم.

نصیحت نصیری به من

در طول سفر به ارومیه، محمد نصیری به من گفت ملکی، تو فیزیک بدنی خوبی داری، از تکنیک و خوش فکری هم برخورداری. پس باید قدر خود را بدانی و برای صعود از سکوی افتخارات جهانی تلاش کنی. من در مسابقات ارومیه در رده جوانان قهرمان کشور شدم.

＊ با مشاهده هنرنمایی محمد نصیری به سوی وزنه‌برداری کشیده شدم

پس از قهرمانی و حضور در اردوهای تمرینات تیم ملی وقتی بازی‌های المپیک ۱۹۷۲ نزدیک شد، من نامزد شرکت در مسابقات این بازی‌ها شدم. متأسفانه سازمان ورزش و کمیته‌های المپیک برای وزنه‌برداری تنها سه سهمیه در نظر گرفتند که نصیب نصیری، دهنوی و ناصحی ارجمند شد. من و جلایر و چند نفر وزنه‌بردار دیگر که می‌توانستیم در بین نفرات پنجم تا دهم رده‌بندی باشیم، از این حق محروممان کردند!

بالاترین حد نصاب جهانی

مسابقات جهانی سال ۱۹۷۳ در هاوانای کوبا انجام می‌شد که تیم اعزام شد و من هم جزو تیم بودم. من در این مسابقات ۱۰۰ کیلو در یک ضرب و ۱۳۰ کیلو در دوضرب زدم و با مجموع ۲۳۰ کیلو ششم شدم. و با این رکورد و در رده جوانان زیر ۲۱ سال بالاترین حد نصاب جهانی را کسب کردم

سال ۱۹۷۴ مسابقات وزنه‌برداری جهان در مانیل برگزار شد که طی آن من در دسته ۶۰ کیلو حضور یافتم و رتبه چهارم جهان را در مجموع به دست آوردم. اما در حرکت یک ضرب با برداشتن وزنه ۱۱۵ کیلو بر سکوی قهرمانی رفتم و موفق به کسب نشان برنز جهان شدم من در مسابقات جهانی ۱۹۷۵ مسکو در حرکت یک ضرب از دور مسابقات حذف شدم و تیم ایران در جهان به رتبه ۲۱ رسید و نزول کرد.

البته در المپیک ۱۹۷۶ مونترال کانادا نیز حضور داشتم که در دسته ۶۰ کیلو موفق نبودم و با زدن ۲۶۰ کیلو در مجموع در رتبه ششم پر وزن قرار گرفتم. در مسابقات ۱۹۷۷ قهرمانی آسیا در بغداد، در دسته پروزن حاضر شدم و در نهایت حد نصاب ملی ایران را ترقی داده و موفق به کسب نشان طلا شدم.

قهرمانان ایرانی

در طول شش سال عضویت تیم ملی ایران، بارها حد نصاب ملی ایران را در دسته پروزن جابجا کردم و در سال‌های ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ از سوی مطبوعات ایران در زمره بهترین ورزشکاران معرفی شدم. همچنین طی سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۴ـ۷۵ (مسکو)، ۱۹۷۵ بغداد، ۱۹۷۵ قاهره مصر و ۱۹۷۵ ورشو (مسابقات بین‌المللی و دو جانبه) نشان‌های طلا دریافت کردم. البته طی سال‌های گذشته فدراسیون وزنه‌برداری ایران توسط قهرمانان ایران افتخارات بسیاری داشته که امیدوارم این افتخارات تداوم داشته باشد. ■



۱۹۷۴، مانیل، فیلیپین، داود ملکی در بیست و هشتمین دوره مسابقات جهانی وزنه‌برداری مدال برنز گرفت.

در هر پروژه‌ای عامل مهم «باور» است بدون «باور» موفقیتی متصور نیست ● ویلیام جیمز

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

راز خوشبخت‌ترین مرد

یـک روزی مثـل همین روزها بـود.. چند ماهی از عید گذشـته بود. دیگه طاقتم حسـابی طاق شده بود. می‌خواسـتم هر طور شـده موضوع را به پدر و مادرم بگویم. اما خجالت می کشیدم. دلم می‌خواست بهانه‌ای پیدا می‌شد...

مـادرم و پدرم آنقدر که بـه فکر ازدواج خواهرم بودند اصلاً به این فکر نمی کردند که من هم شاید دلم بخواهد ازدواج کنم... درسـم تمام شده بود و سربازی را هم رفته بودم... خواهر دوقلویم اما از چند سال پیش راجع به خواسـتگارهایش فکر می کرد و جواب مثبت و منفی می‌داد...

همه فکر و ذکر پدرم این بود که شـبنم عاقبت به خیر شـود. اما با وجود اینکه ما هم سـن بودیم، به نظر آنهـا ازدواج بـرای من زود بود.. ولی از وقتی آن دختر را دیده بودم یک دل نه صد دل عاشـقش شـده بودم. نمی‌دانم زیبایـی‌اش بود یا چیز دیگری که مرا اینقدر جذب کرده بود! وقتی شرم و حیا اجازه نمی‌داد راجع به این علاقه‌ام با کسی حرف بزنم. شب عید بود که برای اولین بار او را دیدم. سـاک مسـافرتی‌اش را گوشه‌ای گذاشته بود و روی پله‌ها نشسته بود...

مرا که دید از جا بلند شد. سلام کرد و پرسید:

ـ شما می‌دانید خانواده محمودی کجا رفته‌اند و کی برمی گردند؟! فکر کردم مهمانی اسـت که از راه دور آمده و پشت در مانده... گفتم:

ـ خانم محمودی سه‌شنبه‌ها می‌رود منزل مادرشان گفت:

ـ می‌دانم... اما بقیه چرا نیستند؟!

نمی‌دانستم چه بگویم... سرم را پایین انداخته بودم که دیگه چشمم به آن صورت زیبا نیفتد...

تند تند از پله‌ها بالا رفتم و به مادر گفتم:

ـ برای خانم محمودی یک مهمان از راه دور آمده و پشت در مانده...

مادر چادر سـر کرد و چشـم غـره‌ای به من رفت و گفت:

ـ چـرا دعوتـش نکـردی بیاید خانه مـا تا خانم محمـودی بیایـد. توی این سـرما حتماً تـو راه پله یخ زده است...

این انگشتان من بود که یخ زده بود در یک نگاه انگار عاشق شده بودم. نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده! من از آن دسـته مردهایی نبودم که اهل عشـق و عاشقی باشـم و دنبال دخترهای خوشگل باشم. سر به زیری و حیا در نگاه چیزی بود که مادر همیشه به من و خواهرم یاد داده بود! احساس شرم می کردم که چرا این دفعه شـیفته شدم! چند دقیقه بعد مادر همراه با نیلوفر آمد تو... من توی اتاقم بودم و جرأت بیرون آمدن نداشتم. یک ساعت بعد خانم محمودی که آمد، نیلوفر هم رفت و من هم از اتاق بیرون آمدم...

مادر گفت:

ـ مهمان نبود. دختر خانم محمودی بود.

ـ خانم محمودی؟! مگر دختر هم دارد؟

مادر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بلـه... چـرا تعجب کردی؟ مگر قـرار بود آمار بچه‌هایش را به تو بدهد؟!

خواهرم پرسید:

ـ پس چرا ما تا به حال او را ندیدیم؟!

مادر گفت:

ـ دانشجوست... شهرستان درس می‌خواند. خانم محمودی قبلاً راجع بهش با من حرف زده بود. بـرای تعطیلات نمی آید تهـران. خانم محمودی می‌رود دیدنش...

مادر حوصله توضیح بیشـتر نداشـت. کنجکاوی خواهرم هم آنقدر نبود که بخواهد بیشـتر سـوال کند ولی من می‌خواستم چه چیز را بدانم...

شـب که پدرم آمد کلی مقدمه‌چینی کردم تا سر صحبت را باز کنم و گفتم:

ـ خیلی عجیب اسـت که ما توی این دو سال دختر خانم محمودی را ندیده بودیم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

قابل توجه آنهایی که دنبال میانبر هستند

دو سـال اسـت که خبری از او نـدارم. اولش فکر کردم از ترس طلبکارها یک جایی قایم شده، چشـم به در بودم و گوش به زنگ که خبری، پیغامی از او برسد که خبری نشد که نشد.

فکـر کردم حتماً جایی اسـت کـه نمی تواند به ما خبری برساند. ولی بعد از مدتی دیگه ناامید شدم.

پسرم از روز اول می گفت، بابا بر نمی گرده... چند بار زدم توی دهانش که دیگه این حرف را تکرار نکند. بعد از مدتی این حرف از دهان دخترم هم درآمد... بچه‌ها ۱۵ و ۱۳ ساله‌ام از من واقع‌بین‌تر بودند...

جمشـید همیشـه دنبال کارهای پر ریسـک بود. می گفت بالاخره یک بار آن اتفاق مهم می‌افتد و پولدار می‌شویم. می گفت اهل پس‌اندازهای یک تومان و صد تومانی نیست.

می گفت هر کس باید یک بار بارش را ببندد...

از اولـش کارهای عجیب و غریـب می کرد. یک وقت‌هایی ضرر می کرد. یک وقتهایی سود..

امـا آب باریکه‌ای کـه من از کار معلمی داشـتم همیشـه مشکلات اولیه را حل می کرد. برای پرداخت قبض آب و برق و مایحتاج‌های اولیه حقوقم را داشـتم و خیالم راحت بود. اما رویاهای جمشـید خیلی بزرگتر از زندگی ما بود...

بچه‌هـا کوچکتـر کـه بودند بـا ذوق و اشـتیاق می‌نشسـتند و به حرفهای پدرشـان گوش می‌دادند، ولی هر چه بزرگتر می‌شـدند می‌فهمیدند این حرفها پوچ و بی‌معنی اسـت. سعی می کردم واقع‌بین باشند و مثل پدرشـان در ابرها سیر نکنند. عملاً اعتمادشان را به پدرشان از دست داده بودند.

جمشـید دست به هر کاری می‌زد. سعی می کرد با خانواده‌های پولدار رفت و آمد داشـته باشـد بلکه این وسـط او هم صاحب پولی بشـود. اما آنها او را به چشم یک پادو نگاه می کردند.

جمشـید می گفت تقصیر من اسـت که پیشرفت نمی کند. من با او به مهمانی‌ها نمی‌رفتم.

آن طور که او دوسـت داشت در خدمت دوستان پولـدارش نبـودم. یـک روز آمد و گفـت زن یکی از دوسـتانش مهمانی بزرگی دارد. از من خواسـت که بروم و کمکش کنم.

مـن هـم با خنده گفتم: اهل این کارها نیسـتم. اگر بخواهند به بچه‌های تنبل و تن‌پرورشان درس می‌دهم که البته حق‌التدریس هم می گیرم.

جمشید سرخ شد. می گفت من حساب و کتاب‌هایم درست نیست و دنبال چندرغاز پول معلمی هستم...

هـر چه جلوتر می‌رفتیم رابطـه ما تیره‌تر و دورتر می‌شـد. تا اینکه جمشید با خانواده ثروتمندی رفت و آمد پیدا کرد... برای فروش ویلای شمالشان جمشید

پدر گفت:
ـ راست می‌گویی... راستی چرا؟!
مادر از آشپزخانه صدایش را بلند کرد و گفت:
ـ پزشکی می‌خواند. درس و مشقش خیلی سنگین است. موقع تعطیلات هم با دوستان و استادهایش می‌رود مناطق محروم و به مردم خدمت می‌کند...
همین حرف‌ها و تعاریف کافی بود که بدون دیدن از دختر، عاشقش شدم...
شبنم خواهرم یکی دوبار به دیدن دختر خانم محمودی رفت. اما آنقدرها که من اشتیاق داشتم، خبری از او به گوشم نمی‌رسید. جز اینکه بعد از تمام شدن تعطیلات به شهرستان برگشت...
همه فکر و ذکرم او بود...
بالاخره تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و حرفم را با پدرم و مادرم در میان بگذارم. یک روز به شوخی گفتم:
حالا گیرم شبنم شوهر نکرد، نباید فکری به حال من بکنید؟!
پدرم چپ چپ نگاهم کرد و مادرم زد زیر خنده.
گفتم:
ـ شوخی کردم. جدی نگیرید.
پدر گفت: اگر شوخی نبود که همین الان از اتاق پرت کرده بودم بیرون...
مادر گفت: حرفها می‌زنی. خب چه عیبی دارد اگر برای پسرمان زن بگیریم.
پدر سری تکان داد: زن گرفتن مهم نیست از بچه پررو بدم می‌آید...
در حالی که موضوع به شوخی تمام شد از فردای آن روز مادرم به هر بهانه‌ای سر صحبت را باز می‌کرد. انگار مادرها از قلب بچه‌هایشان خبر دارند و نمی‌شود چیزی را از آنها پنهان کرد...
به مادرم گفتم:
ـ حالا من چیزی گفتم، شما چرا اینقدر جدی گرفتید.
مادر گفت:
ـ چون جدی بود... جلوی پدر و خواهرت نخواستم بگویم ولی من از چشم‌های پسرم می‌فهمم که دلبسته دختری شده... حالا بگو او کیست؟
سرخ شدم. لب باز نکردم. مادر گفت:
ـ بالاخره باید بهم بگویی تا بتوانم بروم خواستگاری.
زمزمه کنان گفتم:
ـ دختر آقای محمودی...
مادر لبخند زد و گفت:
ـ همان نگاه اول کار خودش را کرد؟!
سرم را پایین انداختم و لب‌هایم را گزیدم...
مادر نفس راحتی کشید و دستی بر موهایم کشید و گفت:
ـ خدا را شکر که اسم کسی را نگفتی که از درد قلبم فشرده شود. خدا را باید شکر کنم که پسرم دست روی دختری گذاشته که وارسته است و قابل احترام..
این گفتگو تمام شد و تا چند هفته دیگه راجع بهش حرفی نزدیم. بلاتکلیف بودم. اما می‌دانستم مادر دارد صحبتهایش را با پدرم و خانواده محمودی می‌کند. دست آخر قرار شد صبر کنیم تا نیلوفر دختر آقای محمودی بعد از تمام شدن ترم دانشگاهی‌اش بیاید و ما رسماً برویم خواستگاری...
نمی‌توانم بگویم آن روزها چقدر کش‌دار و طولانی گذشت و وسط تابستان بود که نیلوفر آمد و ما هم رفتیم خواستگاری و...
و خلاصه کنم، این وصلت انجام شد...
حالا درست هشت سال از این ازدواج می‌گذرد. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم خوشبخت‌تر از من هیچ مردی وجود ندارد. زنم یک فرشته است. یک وقت‌هایی فکر می‌کنم خداوند مرا دوست داشت که آن روز در راه پله‌های سرد او را در یک نگاه دیدم و...
■

را فرستادند آنجا. چند ماهی دنبال کار بود و وقتی ویلا را فروخت پول خوبی به او دادند.
همین شد که او فکر کرد بالاخره راه پولدار شدن را پیدا کرده! دیگه شب و روزش را گذاشته بود روی این خانواده! اصرار داشت همراه آنها به سفر برویم ولی من نه اجازه دادم بچه‌هایم وارد این بازی شوند و نه خودم رفتم...
کم کم متوجه شدم جمشید دارد چیزهایی را از من مخفی می‌کند. دنبال حل معما نبودم.
یک وقت‌هایی می‌شد که تلفن را برمی‌داشت می‌رفت تو حیاط و ساعتها حرف می‌زد.
پسرم بدخلق شده بود. دخترم دلش نمی‌خواست با پدرش حرف بزند. اما من اصلاً موضوع را جدی نگرفتم... با گذشت چند ماه عملاً جمشید وقت کمی را با ما می‌گذراند. تا اینکه یک روز آمد خانه و وسایلش را جمع کرد و گفت:
ـ دارم می‌روم سفر... شاید کمی طولانی شود!
حتی سوال نکردم کجا می‌رود... رفت و دیگه خبری از او نشد. تصورات من از بدهکاری و فرار از طلبکارها اشتباه بود... بعد از چند وقت پسرم مجبور شد واقعیت را بهم بگوید.. اولش نخواستم حرف این الف بچه را باور کنم. ولی ته دلم به شک افتاد.
پسرم بهم گفته بود که پای زن دیگری در کار است. گفت چند باری حرفهای پدرش را گوش کرده و فهمیده دارد با یک زن حرف می‌زند...
رفتم پی قضیه را بگیرم. آدرسی، تلفنی نداشتم فقط می‌دانستم آن خانواده پولدار در فلان جای شهر یک مغازه بزرگ دارند...
پرسان پرسان توانستم آدرسی پیدا کنم. خلاصه با کلی جستجو و پرس و جو توانستم به اصل داستان پی ببرم... جمشید با یکی از زن‌های بیوه آن خانواده ازدواج کرده و رفته دبی با او زندگی می‌کند... جمشید همیشه فکر می‌کرد از ازدواج با یک زن پولدار کوتاه‌ترین و آسان‌ترین راه رسیدن به آرزوهاست.
وقتی از اصل ماجرا باخبر شدم دیگه تصمیم نهایی‌ام را گرفتم و آمدم دادگاه تقاضای طلاق کردم...
هیچ خبری از جمشید نشده. به وسیله همان خانواده برایش پیغام فرستادم که می‌خواهم طلاق بگیرم اما باز خبری از او نشد...
بچه‌ها خوشحالند که من بالاخره تصمیم به طلاق گرفته‌ام. آنها هم از داشتن چنین پدری احساس خوبی ندارند...



نمی‌توانم بگویم نگران آینده جمشید هستم ولی امیدوارم این ماجرا برای دختر و پسرم درس عبرتی شود تا در آینده مسیر زندگی‌شان را درست انتخاب کنند و دنبال میانبر نباشند...
■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

عبور تندروها از چراغ قرمز

نمی‌دانم تا به حال شـنیده اید کسـی به دیگری بگوید:

ـ برو رفتار ترافیکیت رو درست کن!

خوشـبختانه باخبر شـدیم که پلیس راهنمایی و رانندگی پایتخت، شـعار امسـال خود را در همین راسـتا انتخاب کرده اسـت تا ما را به اصلاح رفتار ترافیکی‌مان (که گاهی کمی‌تا قسـمتی خیط اسـت) متوجه کند: «بهبود رفتار ترافیکی، هوشمندسـازی معابر». خلاص!

ـ حالا وضعیت خود ترافیک سنگین را چه کسی یا کسـانی اصلاح می کنند؟ (این پرسـش بیجا را که جاش اینجا نیست، رفیق وقت نشناس ما با پابرهنه دویدن وسط عرایض معقول ما مطرح می کند که به او گوشزد می کنیم مواظب گفتار و رفتار خود باشد. هر سخن جایی و هر نکته مقامی‌دارد. الان بحث ما چیز دیگری است. و او خوشبختانه در کمال فروتنی لازم قبول می کند و دیگر صدایش در نمی آید. مگر بعداً صداش در بیاید.)

بله، عرض می کردیم که رئیس پلیس راهنمایی و رانندگـی تهران بزرگ در راسـتای تحقق شـعار فـوق، از راه‌انـدازی دوربین‌های عبور از چراغ قرمز در پایتخـت خبـر داده و گفته اسـت:«از حالا، عبور از چـراغ قرمز، ضمـن جریمه ۱۰۰ هزار تومانی، ۵ امتیاز منفی برای رانندگان وسایط نقلیه شخصی و ۱۰ امتیاز برای رانندگان وسـایط نقلیه عمومی‌به همراه دارد.بر همین اسـاس، ۱۵ تقاطع پایتخت تاکنون به دوربین‌های عبور از چراغ قرمز مجهز شـده اند که این میزان تا پایان سـال [که کمتر از یک سـال به رسـیدن آن باقی مانده اسـت] به ۷۰ تقاطع افزایش می‌یابد. دوربین‌های نصب شده در این تقاطع‌ها، به صورت خودکار، خودروهایی را که به حریم گذرگاه عابـر پیـاده تجاوز و روی آن توقف کنند یا از چراغ قرمز بگذرند،جریمه می کنند.»

ـ حالا اگر می‌توانی در روا...

(این جمله هشداری و انذاری را همان رفیق کج بحثمان در بالا مجدداً مطرح کرد که اسـتثنائاً این دفعه خیلی بیجا مطرح نکرد. عرض کرده بودیم که ممکن اسـت بعداً باز صدایش در بیاید. که دیدید در آمد.)

بسته پیشنهادی: علاوه بر نصب دوربین خودکار جریمـه کن در تقاطـع خیابان‌های پایتخت، و ایضاً دادن نمـره منفـی به رانندگان تندرو خاطی، به نظر ما شاید بشود به دو فقره پیشنهاد زیر هم فکر کرد. کلاً فکر چیز خوبی است. عنایت بفرمایید:

۱ـ تغییر رنگ چراغ: کلاً ممکن اسـت کسـانی چنان سـلیقه شـان سختگیر ومشکل پسند باشد که از رنگ قرمز خوششان نیاید و آن را تحویل نگیرند. فلذا بد نیسـت که فکری به حال تغییر رنگ چراغ قرمز بشود ببینیم چه می‌شود. شنیده بودم که زمانی خانم راننده ای پشـت چراغ قرمز توقف کرده بود و حرکت نمی کرد. زرد شـد حرکت نکرد. سـبز شد حرکت نکرد. قرمز شد حرکت نکرد(که البته نباید هم می کرد). پلیس جلو رفت و گفت: ببخشید خانم محترم، هیچ کدام از این رنگ‌های چراغ مورد پسند قرار نگرفت؟

۲ـ دادن نمره انضباط: عین دوران مدرسـه به تمامی‌شـهروندان (اعم از سـواره و پیاده) درعبور و مرور شهری‌شان نمره انضباط داده شود. پایان سال، کسانی که نمره انضباط آنها خیلی فاجعه بود؛ یارانه شـان برای مدت معلومی‌قطع شود. آن وقت ببینیم کی جگر دارد چراغ قرمز را رد کند؟ (البته اگر قبل این کار، دعوت به«خودانصرافی»به عمل آید، قضیه صورت لطیف تری پیدا می کند.)

اینترنت میلی

این که اینترنت باب میل آدم باشد، خیلی خوب اسـت. توضیح آن که منظور از آدم در اینجا، اشـاره به عزیزان کاربر اینترنت می‌باشـد. فلذا باید دسـت هر کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد؛ قلماً، قدماً، مالاً، لسـاناً و... هرطور دیگر که صلاح می‌دانند، به گرمی‌فشرد. وضعیت اینترنت جوامع بشری نباید به گونه‌ای باشد که علامت دادن با آتش بیشتر صرف کند و اعصاب آدم آسوده‌تر باشد. توضیح ضروری باز آن که منظور از آدم در اینجا نیز همان عزیزان کاربر اینترنت می‌باشد.

در ستایش اینترنت:

مرا اینترنتی خوب آفریدند

ز نـرم افـزار

مرغوب آفریدند

زحیث سرعتش هم کذب محض است

اگـر گفتنـد

معیوب آفریدند!

در همین راستاست که چون احساس شد اینترنت جهانی کفاف اشـتیاق و علاقه کاربران همیشـه در صحنـه مـا را نمی‌دهد، مسـؤولان دلسـوز عرصه ارتباطات و فناوری اطلاعات کشور به فکر راه‌اندازی «اینترنـت ملـی» افتاده‌اند. معذالک ما نمی‌دانیم که چرا از وقتی زمزمه آن بلند شده است، بسیاری حتی در مجامع علمی‌و دانشـگاهی، دچار خوف شـده اند و همچیـن خیال کرده‌اند که لابد می‌خواهند بگیرند اینترنت جهانی شـان را از بیخ قطع کنند. حال آن که همچین نیسـت. اینترنت جهانی که قطع شـدنی نیست. این مثل آن است که از هوا باران ببارد و ما عده‌ای را در خیابان‌ها بر سـر چهار راهها بگماریم که آبها را قبل از آن که به سـطح زمین برسـند، با کاسه و کوزه در هوا جمع کنند.

محض آسـودگی خیال: خوشـبختانه همین چند وقت پیش بالاخره خیال ملت راحت شـد. چرا که رئیس سازمان فناوری اطلاعات در مصاحبه با همین روزنامـه وزیـن خودمان آب پاکی به روی دسـت عموم شـایعه پردازان و ترس به دل اندازان ریخت و گفت:«شبکه ملی، یک شبکه اطلاعاتی داخلی است که دسترسـی داخلی را با سـرعت،اطمینان و امنیت بالا ممکن می‌سـازد؛اما در صورت نیاز به اینترنت هم این امکان وجود دارد و اصلاً قرار نیسـت که ما اینترنت را قطع کنیم.»

واکنش عمومی: آخیش ش ش..... خیالمان راحت شد. خدا از اینترنت بهشتی با سرعت نور نصیبت کند که ما را از جهالت مجازی در آوردی مادر!

بسته پیشنهادی: با عنایت به آنچه گفته شد، ما هیچ حرف اضافه‌ای نداریم جز این که بفرماییم:

۱ـ نگران نباشید: بروید با خیال راحت از اینترنت جهانی و سـرعت سرسـام آور آن لذت ببرید. اگر سـرعت کمی‌پایین اسـت، پایتان را از روی سـیم بردارید.

۲ـ خودتان قطع کنید: این اینترنت ملی یا همان شـبکه اطلاعات داخلی از چنان سـرعت و امنیت و امکانـات جانبی دیگر می‌تواند برخوردار باشـد که خودتان عطای اینترنت جهانی را با تمام گوگل و یاهو و...سایر تشکیلات کذایی‌اش به لقایش ببخشید و به دست باکفایت خودتان نسبت به قطع آن اقدام لازم را مبذول دارید. مگر همین رئیس سـازمان فناوری اطلاعات در ادامه نفرمودند:«اگر یک مسـیر کوتاه تری با قیمت و هزینه کمتری موجود باشـد، منطق حکم می کند که از آن استفاده کنیم.»؟...به طور قطع، همه شما عزیزان هم که کلهم اجمعین اهل منطق!

تاکسی یارانه‌ای رسید!

هر سال، گرانتر از سال قبل سوار تاکسی می‌شویم. این یک روال معمول بوده است؛ تا چه رسد به زمان حاضـر کـه چغاله بـادام آویزان از درخت هم برای خودش حکم زعفران را پیدا کرده اسـت. حالا شـما حسـاب کنید که تاکسـی مورد نظر از نوع دربسته هم باشد که دیگر بلانسبت بیچاره ایم. و دچار یعنی عاشـق!...(چه ربطی داشت؟...هیچی بابا، یک چیزی همینطوری گفتیم. ما چی از بقیه کم داریم؟)

مسـافر جلو تاکسـی: چون که آید سال نو، گویم دریغ از پارسال!

مسافر ردیف عقب: آی ی ی...گفتی!

در راسـتای تعیین تکلیف قیمت کرایه تاکسـی در حـال حاضـر دو نظریـه علمی‌گنده و کلان از دو منظر دولتـی و غیردولتـی مطـرح اسـت که ما نیز مجبوریم آن را مطرح کنیم:

۱ـ نظریه دولتی: چون خیلی از چیزها به شـکل خیلـی ارزان گـران شـده، تا حـدی که صدای خود دولـت را هـم در آورده (و بـه نظـر مـا ملت باید پاسخگو باشد) فلذا دولت در این بخش اصرار دارد

بقیه در صفحه ۳۱



حلقه دار: رضا رفیع

خوشا تهران!

معصومه پاکروان ـ تهران

خوشا تهران و وضع بی مثالش
و مسؤولان خوش قول و باحالش
خوشا رفتن از این شهر در نرشت
خوشا راحت شدن از قیل و قالش
خوشا فردوسی و سعدی و حافظ
ترافیکِ اتوبانِ جلالش
شده مایملک حیوان موذی
جنوب شهر تهران تا شمالش
اتوبوس و ترافیک و تصادف
پیامک ها و وضع اختلالش
من از فوتبال و جنجالش بنالم
و یا سود کلان اندر خلالش!؟
از آن ماشین مشتی مدل ها
و یا از بوق و گاز و از پرالش،
بنالم؟ یا که از آن دوره گردی
که اندازد به من اسفند و فالش؟...
دعای بخت او در جیب وطفلک،
خجالت می کشد از سن و سالش
هر شد عمر او، این مشکلی نیست
شده مشکل ولی، شلوار و شالش
تو که بختت شده باز ای مجرد
کف دستت به موی من بمالش
به تهران شد مهاجر مش غضنفر
به شوق آرزوهای محالش
شده آواره حالا در خیابان
دو تا بچه، خودش، ضمناً عیالش
نه یک دانشکده طبق موازین
نه استخدامش، طبق روالش
حقوقم می رود در این تورم
نمی ماند به جیبم یک ریالش
یکی نان می خورد در ناز و نعمت
یکی آتش زند اما به مالش
گلویش می خورد جر در ازای
فروش سیب و زردآلوی کالش
خوشا آن کس که مشکل را ببیند
حقوقش ای خدا باشد حلالش
تمام مشکلات شهر تهران
خودش حل می شود، پس بی خیالش!

تذکرات لازم

مهدی دانش ـ اردبیل

مواظب باش نانت را نگیرند
دکانداران دکانت را نگیرند
ترقی کرده ای نسبت به سابق
حسودان نردبانت را نگیرند
نکن بیکاره ها را دور خود جمع
بران تا راندمانت را نگیرند
گریزان باش از دوری جماعت
به دوری دودمانت را نگیرند
همه از دم دلی در سینه دارند
برادر! دلستانت را نگیرند
نشو غافل ز نور دیدگانت
که نور دیدگانت را نگیرند
کشیده قد و میلش با چمن هست
عمو! سرو چمانت را نگیرند؟
الا ای مبتلای ماهواره
خودت پیری، جوانت را نگیرند
حواست باد رو همسایه باشد
عزب ها عمه جانت را نگیرند
نکن بپای طفلت عمه ات را
که دزدان پاسبانت را نگیرند
پر از ارابه مرگ است جاده
مواظب باش جانت را نگیرند
نگو مدح و ثنای بنزداران
که بنزین ژیانت را نگیرند
به زور بازوانت فخر مفروش
که زور بازوانت را نگیرند
تو هتاکی نکن تا در جوابش
سراغ رفتگانت را نگیرند
نلرزان آشیان دیگران را
که در خلد آشیانت را نگیرند
نکن دل را مکان امن شیطان
که در جنت مکانت را نگیرند
اگر در این جهان چیزی نداری
اقلاً آن جهانت را نگیرند
بچسب آری به بهمان و فلانت
که بهمان و فلانت را نگیرند
به جایی می رسی در طنز «دانش»
اگر طبع روانت را نگیرند!

ان شاءالله...

محمد جاوید ـ شیراز

عمه ام گفت به من دوش به آواز بلند
می شود دولت ما مفتخر ان شاءالله
هر که تحریم کند کشور پاینده ی ما
ای الهی که شود کور و کر ان شاءالله
سود سرشار کند ملت ما در همه کار
طی شود دورهٔ عسر و ضرر ان شاءالله
نوکر خانهٔ ما از نظر ثروت و ملک
می شود سرور شیخ قطر ان شاءالله
بر سر سفره اگر نفت نیامد، اما
نان مردم بشود نقره و زر ان شاءالله
آن لولویی که ممه بُرد و زکشور در رفت
می رسد با ممه اش از سفر ان شاءالله
از دعاهای من و معجزهٔ مسکن مهر
ارزش خانه شود چون کپر ان شاءالله
می رود صنعت ما رو به ترقی و فراز
چین شود یک شبه زیر و زبر ان شاءالله
می شود کشور ما نمره اول از بیخ
در مراعات حقوق بشر ان شاءالله
این تورم که شده چون فنری واز و ولنگ
جمع گردد همهٔ این فنر ان شاءالله
غول بی شاخ و دم و نحس گرانی ایضاً
می شود قطع سرش با تبر ان شاءالله
طرح مترو که به شیراز نهالش رویید
چون درختی بشود پر ثمر ان شاءالله
آن چنان شاد دل مردم ایران بشود
که بیفتد قرکی در کمر ان شاءالله
چند ماهی تو اگر سرکه و ترشی نخوری
می شوی شاعر اشعار تر ان شاءالله
گفت «جاوید» که ای عمه، شود حرف تو راست؟
گفت تا آخر قرن دگر ان شاءالله!

شعر بی ربط

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

ربطی به ادیسون ندارد
که فرمن های ما را برق می گیرد
ربطی به نیوتن ندارد
که سیب های ما از چشم بازار می افتند
ربطی به گالیله ندارد
که دلال ها می بَرند و زمین دور سرمان می چرخد
ربطی به پترُس ندارد
که فداکارانه از پشت میزت،
انگشت در سوراخ سدهای افتتاح نشده می کنی
ربطی به من ندارد
که در آستانهٔ انتخابات،
مشکلات کشاورزان را شعر کرده ای!

سنگ هر گز در آب نمی پوسد
• مثل هندی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

گیتار پاییزی...

مریم وریشتی - تهران

«مریم وریشتی» با نوشتن «گیتار پاییزی...» به لطف قریحه و ذوق نیرومندش، این بار هم دست به تجربه‌ای موفق در خلق و نوشتن یک داستان گیرا و به یاد ماندنی زده است. این نویسنده که با شکیبایی هنرمندانه، به رغم بسیاری دشواری‌ها و تنگناهای گاه خرد کننده، شعله و شور «نوشتن خلاق» را در جان و زندگی پرفراز و فرود خود، زنده و گرم و پویا نگه داشته، این بار در ترکیبی سنجیده از رئالیسم و رمانتیسیسم، بر حواشی خشونت و ملال و معناباختگی زندگی، داستانی لطیف و ماندگار را رقم زده است. از «مریم وریشتی» تا کنون چندین داستان ارزشمند در این صفحات به چاپ رسیده است.

شب سرد و پر از سوزی بود. همان سر شب در خیابان پرنده پر نمی‌زد. اگر کسی هم دیده می‌شد، پیچیده در پالتو با یقه بالاداده و قدم‌های سریع، می‌گذشت. رفیع اما هنوز بر سر بساط خود در کنار پیاده‌رو این پا و آن پا می‌کرد. آن شب حتی یک نفر از رهگذران هم نایستاده بود تا از بساط او دیدن کند که شامل کاسه‌های چینی قدیمی و دیس و بشقاب پهن و گود، از هر طرح و با هر گونه بوته و گل، داخل یک جعبه قاشق و کارد میوه‌خوری، یک شمعدان شش شاخه، دو تا گلدان بلند و قدیمی بود. در حاشیه بساطش یک سماور زغالی هم دیده می‌شد. درواقع رفیع یک سمسار دوره گرد بود. همه لوازمش روی یک چرخ جا می‌شد. در میان بساطش یک گیتار کهنه هم دیده می‌شد.

آن را از یکی از همین «نان‌خشکی و نمکی»های آشنا گرفته بود. صدایی او را که در خود کز کرده بود به خود آورد:

ـ این گیتار را چند می‌فروشی؟

رفیع کف دستها را بر هم می‌مالید و درون آنها «ها» می‌کرد. با شنیدن صدای دورگه نوجوان به او نگاه کرد. این دومین نفری بود که از صبح تا آن وقت شب قیمت گیتار را می‌پرسید. در چشمان پسرک خیره شد... به یاد یکی از شبهای پاییز افتاد که جوانی با هیکل ورزیده و قد بلند که دستهایش را توی جیب‌های نیم‌تنه‌اش کرده بود، از راه رسید. نگاهش را از ساز برنمی‌داشت. بعد از مدتی راهش را گرفت و رفت اما بعد قدم کند کرد و برگشت. رفیع که تردید او را دید گفت:

ـ چیه؟ این گیتار را می‌خواهی؟ نترس گران حساب نمی‌کنم!

با این حرف رفیع، جوان خم شد و گیتار را برداشت. طوری آن را در آغوش گرفت که انگار سالهای سال با آن ساز دمخور بوده است. اما همین که چشمش به دو تا از سیم‌های پاره گیتار افتاد، دمغ شد. در این موقع چند نفری دور رفیع را گرفتند. سرش خیلی زود شلوغ شد.

زن و شوهری می‌خواستند چند تا بشقاب بخرند و پیرمردی سماور را برانداز می‌کرد و سر قیمت چانه می‌زد. معامله که سر گرفته رفیع جنس‌های مشتری‌ها را داخل روزنامه پیچید و به دست آنها داد و پولها را شمرد و در جیبش گذاشت. در این موقع نوای خوشی به گوشش رسید. فوراً سر چرخاند. جوان را دید که روی پیت حلبی کنار او نشسته و روی گیتاری که به دست گرفته، خم شده و آوایی غریب، غمناک و دلنشین با حرکات سرانگشتان بلندش از گیتار برخاسته در شب پاییزی پراکنده می‌شود.

گیتار با آن دو سیم پاره انگار نه انگار همان ساز شکسته فکسنی بود که رفیع گاهی آن را مزاحم و جاگیر می‌دانست و تصمیم داشت آن را دور بیندازد.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** خانم فرهوده طاهری ـ اصفهان**

نوشته‌ای که با عنوان «بی‌حوصلگی» فرستاده‌اید، هر «چه» باشد و هر «نام» و «نوع» ادبی که خود شما بر آن گذاشته باشید، بدون تردید برای شخص شخیص خودتان دارای ارزش و اعتبار است. به طبع می‌باید هم مجموع تلقی و تجربه‌هایتان ـ در کار و زندگی و در عرصه «نوشتن ـ فعلاً شما را به این نتیجه برساند و رساننده باشد که «بی‌حوصلگی»تان «داستان» است. با تکیه بر یادداشت و نامه‌ای که به همراه «بی‌حوصلگی» سرقلم رفته‌اید ـ و لابد به حق! - از این فقیر ایرادها گرفته‌اید و شیوه کارم را در دیدگاه خودتان «نقد» کرده‌اید، فقط می‌توانم در دفاع از خودم بگویم که نه «کیسه» دوخته‌ام و نه در تمام طول سالیان کار، به دنبال «شهرت» بوده‌ام، شما نویسنده محترم و جوان بسیار با استعداد و خوش قریحه‌اید، فقط ـ بدون شتابزدگی و «بی‌حوصلگی»! - بخوانید و بنویسید.

«تکنیک» را به هیچ وجه دست کم نگیرید. ضمناً، در دو طرف صفحه کاغذ فاصله‌ای دو سانتیمتری باقی بگذارید و یک سطر در میان هم بنویسید، تا برای ما ویرایش نوشته را به عذاب الیم تبدیل نکنید! برایتان توفیق و تندرستی و فروتنی و شکیبایی و خویشتنداری آرزو می‌کنم.

*** آقای ابراهیم گرجی‌محمد زاده ـ شاهین‌شهر**

من ه به شما سلام می‌گویم و برایتان تندرستی و نشاط و طول عمر پر بار و با عزت آرزو می‌کنم. نمی‌دانم چرا به رغم پیام و پاسخ‌هایی که برایتان می‌نویسم، باز هم به جای «داستان» مطالبی که در بهترین حالت می‌توان «خاطره» و «حدیث نفس» و «گزارش شبه داستان» خواندشان، می‌نویسید و می‌فرستید؟!

بدون تردید با رجوع و تأمل بر مجموع غنی پرافراز و نشیب و تجربه‌های ارزشمندتان در کار و زندگی، می‌توانید ده‌ها «داستان» یگانه و ماندگار بنویسید، فقط لازم است که با خواندن و بازخوانی داستان‌های قوی و درخشان و حقیقی، بر شگرد نویسندگان تمام‌عیار تأمل کنید و بر کار برد ماهرانه و سنجیده هر عنصر داستانی از جمله: شخصیت‌پردازی، فضاسازی، القای موقعیت و پیشبرد سنجیده «پیرنگ» polt در متن یک روایت متناسب با مضمون و موضوع مورد نظرتان، تسلط پیدا کنید. شاد و سرافراز باشید. «قرارداد»تان را دو سه بار بخوانید و برای تبدیل آن به داستان ـ بدون ذره‌ای شتابزدگی! ـ تلاش کنید.

*** خانم فریبا توحیدی ـ تبریز**

به شما سلام می‌گویم و از ابراز لطف بزرگوارانه‌تان سپاسگزارم. نوشته‌هایتان را چند بار خوانده‌ام و کلام لطیف و دردمندانه شما به راستی که منقلبم کرده است.

وجدانم اجازه نمی‌دهد که از حال و هوایی که پس از خواندن و مرور دست خط غمناک شما پیدا کرده‌ام، حرفی به میان آورم. تلاش کرده‌ام بر احساس غریبی که بعد از مطالعه نوشته‌های زیبا و شگفت‌تان قلبم را افشرده است و می‌فشارد، غلبه کنم. می‌دانم که حضور سرشار از مهر و بخشندگی خدای

از لغزش نرم و آهسته سرانگشتان هنرمند جوان بر روی سیم‌هایی که انگار به دست آن جوان تنظیم شده بود، آهنگ گیتار چنان محزون و بی‌تاب کننده برمی‌خاست که رفیع، مجذوب و جادو شده، کنار بساط نشست و خیره به دستها و چهره خم شده جوان، انگار از قید زمان و مکان رها شده بود. جوان بدون توجه به دور و برش خم شده بر روی ساز تنها و انگار دور از جهان فقط برای خود می‌نواخت و دسته‌ای از موهای نرم لخت و خرمایی رنگش روی صورت غمگین و غرق تفکر که او را پوشانده بود، نوای اندوهگین و گرم و گیرای گیتار هیاهوی عادی شب پیاده‌رو را به خاموشی کشانده بود. با لطافت در گوش جان می‌نشست. چیزی نگذشت که عده‌ای از کاسب‌ها، رهگذران و حتی بیشتر رانندههای خطی ایستگاه نزدیک را به آنجا کشاند. در این فاصله رفیع هم، در حالتی گیج و غافل از کسب و کار، تعدادی از لوازم خود را فروخت.

***

تا مدتی این برنامه هر شب در ساعتی معین ادامه یافت. عابران با امید رسیدن به ساعتی خوش و شنیدن آوای گیتار آن جوان، روز را سپری می‌کردند و شب هنگام در آن نقطه بی‌صبرانه منتظر جوان می‌نشستند تا ملال و یکنواختی زندگی و خستگی یک روز کار را با شنیدن صدای ساز و آهنگ‌های غریب و سحرآمیزی که از آن گیتار کهنه برمی‌خاست، برای ساعتی هم که شده، فراموش کنند.

رفیع نیز هر شب بی‌صبرانه منتظر جوان بود، با تحسین به هیکل ورزیده و دستان قوی و کار کرده و هنرمند او نگاه می‌کرد. تصمیم گرفته بود ساز را به او ببخشد.

***

ـ «آقا، آقا نگفتی این گیتار را چند می‌فروشی؟!»

رفیع نگاهش را از روی ساز گرفت و به نوجوان دوخت. با صدایی آرام و گرفته گفت: «نمی‌فروشم آقا این ساز را نمی‌فروشم!» این را گفت و به راهی نگاه کرد که همیشه جوان از آن می‌آمد و اکنون، این جا و آن جا شعله‌های کوچک آتش داخل پیت‌های حلبی بساطی‌های سرمازده، آن را می‌برید و بالا می‌رفت. دو سه هفته‌ای گذشته بود و از او خبری نبود. برای رفیع که هر شب برای دیدن او لحظه شماری می‌کرد، تمام بساطش یک طرف بود و گیتاری که دستان جوان آن را لمس کرده بود یک طرف. گیتار کهنه حالا دیگه برای او ارزش دیگری داشت. هر روز بعد از این که با دستمال نم‌دار گیتار رنگ و رو رفته را برق می‌انداخت، آن را وسط بساطش می‌گذاشت. یک بار هم به یاد جوان ضربه‌ای ناشیانه به سیمها زد و صدای دینگ دینگ آن را بیرون آورد. در نظر او حالا دیگر صفا و ظرافت و همه لطف و زیبایی بساطش همین گیتار کهنه بود. به گیتار که خیره می‌شد اخم‌هایش درهم می‌رفت و اشک در چشمهایش جمع می‌شد. دلتنگ آن جوان بود که گاهی در صحبت‌های کم و کوتاهش با او، از «رفتن» حرف می‌زد، رفتن به جایی دور و گریختن از بی‌وفایی یک زن... پس حتماً گرفته بود و حالا این ساز بدون دستهای هنرمندانه، تخته پاره‌ای با چند تکه سیم بیشتر نبود. نگاهش به سمت پیت حلبی رفت که آتش در آن رو به خاموشی می‌رفت...

***

حالا هر بار رفیع به گیتار شکسته نگاه می‌کند. یاد چشمان غمگین جوانی در خود فرو رفته با غروری شکسته می‌افتد. تصمیم گرفته ساز را برای همیشه تاپایان کار و زندگی‌اش نگه دارد. ■

بزرگ و یگانه را در وجود دردمندتان به روشنی در می‌یابد و تسلی پیدا می‌کنید. من هم به سهم ناچیز خودم برای سلامتی شما و باز یافتن تندرستی‌تان فقط به درگاه و آستان خداوند دعا می‌کنم و از آن یگانه شفادهنده حقیقی عاجزانه و از ته قلب درخواست می‌کنم که شما دختر نازنین و گرامی‌ام را شفا دهد. توکل داشته باشید و روحیه‌تان را حفظ کنید.

همین جا و هم اکنون، همراه با همه نویسندگان و کارمندان مجله، از خوانندگان و همه یاران و همراهان مجله اطلاعات هفتگی و دوستان و عزیزانی که نوشته و پیام مرا می‌خوانند، تقاضا می‌کنم در نیایش برای تندرستی شما سهیم و شریک شوند. امیدوارم به زودی در نامه‌ای که خواهید نوشت خبر بازیافتن سلامتی و رهایی‌تان از چنگ بیماری را بخوانم و در آرامش و شادی، خدای مهربان را سپاس بگوییم.

*** آقای مرتضی انوشه ـ برازجان**

آنچه زیر عنوان «اولین نماز» نوشته‌اید «داستان» نیست و بیشتر ترکیبی است از گزارش، خاطره و لطیفه، از شما نویسنده گرامی که دیدگاه گسترده و جهان‌نگری و هستی‌شناسی خاص یک «داستان‌نویس» پر توان را دارید، انتظار می‌رود، هر بار که دست به قلم می‌برید تا «داستان» تازه‌ای بنویسید، گامی ـ ولو کوچک ـ به پیش بردارید. در انتظار خواندن داستان‌های کامل و گیرایی که خواهید نوشت، برایتان نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم.

نیما حسن‌پور

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی مدرسه شهید شیرودی تبریز

در سال تحصیلی ۹۱-۹۰

با معدل ۲۰ شاگرد اول شناخته شده است.

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

که مدیریت شهری لطف نماید چیزی بر نرخ کرایه تاکسی نیفزاید. خداوند ان شاءالله که بر طول عمر مدیریت شهری بیفزاید.

۲ـ نظریه شهری: از دیگرسو، شورای شهر تهران نیز اعلام کرده است که اگر دولت اصرار دارد کرایه‌ها افزایش نیابد، مبلغی به صورت یارانه نقدی به حساب رانندگان واریز نماید. ان شاءالله که یک در دنیا، دو در آخرت نصیبش گردد.

نظریه سوم: در این میان یک نظر سومی نیز مطرح می‌باشد که از سوی خود رانندگان تاکسی به صورت غیر رسمی و در عمل اعلام شده است. آنها خواسته یا ناخواسته معتقدند که تا دولت و شورای شهر بیایند به تفاهم برسند، به خاطر آن که صنف زحمتکش ما نیز از قافله سایر صنوف همیشه در صحنه عقب نماند؛ خودمان لطف کردیم به روال معمول هر ساله، در همان آغازین روزهای بهاری سال که بوی گل و بلبل آدم را دیوانه می‌کرد، همرا با تبریک سال نو، یک چیزی هم به روی نرخ کرایه تاکسی کشیدیم که نه سیخ بسوزد نه کباب. زن و بچه ما که منتظر تفاهم دولت و شورای شهر نمی‌مانند.

بسته پیشنهادی: درست است که در قضیه اختلاف نظر میان دولت و شورای شهر، ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز ـ بخصوص که پیاز هم گران شده است ـ اما بالاخره مسافر که هستیم. فلذا به سبک معمول همیشه، راهکارهای پیشنهادی خودمان را ارائه می‌دهیم. ببینید:

۱ـ عدم سوار شدن: تا شورای شهر و دولت به تفاهم نرسیدند، فعلاً ملت سوار تاکسی نشوند. اتوبوس را هم خدا آفریده. حالا با وساطت بندگان کارکشته‌اش. نوع «بی آر تی» آن هم هست که سه سوته شما را می‌برد به جایی که می‌خواهید بروید. (در ضمن، اصطلاح «عدم سوار شدن» نیز معادل همین «سوار نشدن» خودمان است که چون کلاس مطبوعاتی و خبری‌اش بیشتر است، ما هم همرنگ جماعت گشتیم.)

۲ـ یارانه دادن ملت: اگر دولت عجالتاً دستش تنگ است و نمی‌تواند به رانندگان تاکسی یارانه بدهد و عیالوار است؛ تا اطلاع ثانوی، خود ملت از همان مبلغ یارانه ای که دو دستی می‌گیرند، یک دستی یک مقداری به رانندگان تاکسی بدهند که هم حرف شورای شهر به کرسی نشسته باشد و هم حرف دولت روی زمین نمانده باشد. تا توانی دلی به دست آور!

سعی کن دوست پیدا کنی، دشمن دم دست است

● مثل ترکی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

اشباح نیمه شب

اشاره

پیش از آنکه مطالب خارجی را پی بگیریم، بد نیست به خاطره یک شهروند عزیز ایرانی که به دنیای ارواح مربوط می‌شود بپردازیم. داستان جذابی است که یقین دارم از خواندنش لذت خواهید برد. شما هم اگر خاطرات جالب و عجیبی در زمینه مسایل فراسویی دارید برایم بفرستید تا در صورت جالب بودن به نام خودتان در همین صفحه چاپ شود. لطفاً روی پاکت بنویسید «صفحه رمزها و رازها».

شبحی که سنگ می‌انداخت

سالها پیش باغی داشتیم در حومه شهر تبریز که از قدیم در وسط آن عمارتی بنا شده بود و سرایداری آن را نگهداری می‌کرد. این ملک اجدادی ما بود که به پدرم رسیده بود. با آنکه تابستانهای خوبی داشت مدتها بود به آنجا سر نزده بودیم. پس از درگذشت پدرمان، روزی من و برادرم تصمیم گرفتیم به آن باغ رفته شبی را در آنجا سپری سازیم و اگر لازم باشد دستی به سر و روی این خانه قدیمی (که یادگار پدرمان بود) بکشیم.

سرایدار از دیدار ما زیاد هم خوشحال نشد و همین که دانست خیال داریم شب را در آنجا اتراق کنیم کوشید ما را از این کار منصرف سازد. به من که برادر بزرگتر بودم رو کرد و گفت:

ـ آقا توصیه می‌کنم شب را در این خانه قدیمی نمانید. اگر مایل باشید می‌توانم در خانه دیگری برایتان جا فراهم کنم.

پرسیدم: چرا؟ آیا می‌ترسی سقف خانه بر سرمان خراب شود؟

او گفت: نه آقا، موضوع این نیست.

سپس سرش را پایین انداخت و به آرامی افزود:

ـ راستش این خانه جن دارد!

من و برادرم هر دو یک صدا پرسیدیم:

ـ جن!

او پاسخ داد: بله، درست شنیدید. این جا محل رفت و آمد از ما بهتران است. شبها سنگ پرتاب می‌کنند! ما هم جرأت نمی‌کنیم در اینجا بمانیم و معمولاً در خانه پدرخانم زندگی می‌کنیم!

هر چند داستانهایی درباره سنگ پرانی ارواح مزاحم شنیده یا خوانده بودم اما هیچگاه وجود شبح و این قبیل چیزها را جدی نمی‌گرفتم. از این رو خنده‌ای کردم و گفتم:

ـ نگران نباش. جای ما را روی پشت بام بینداز و خودت هم اگر می‌ترسی به خانه پدر خانمت برو.

هوا نیمه ابری اما دلپذیر بود. قبل از خواب من و برادرم توی رختخواب دراز کشیده بودیم و در فضای نیمه تاریک و در روشنایی کم سوی چراغ بادی دود گرفته‌ای که سرایدار در اختیارمان گذاشته بود با یکدیگر صحبت می‌کردیم. همه جا ساکت بود و تنها صدای ناله مرغ شب آویز این سکوت اسرارآمیز را می‌شکست. چراغ قوه پرنوری کنار دستم داشتم اما برای صرفه‌جویی در مصرف باتری ترجیح می‌دادم آن را روشن نکنم. برادر کوچکم اندکی نگران بود و با شنیدن هر صدایی، گوشهایش را تیز می‌کرد و با ترس به من می‌نگریست. چوب کلفتی مانند چماق، کنار رختخوابش گذاشته بود تا به خیال خودش با آن حساب ارواح را برسد!! خندیدم و گفتم:

ـ بگیر راحت بخواب. اینها همه‌اش افسانه است.

در همان لحظه چراغ فانوس که نفتش تمام شده بود آخرین نفسهایش را کشید و خاموش شد. همه جا در تاریکی فرو رفت اما در روشنایی طبیعی آسمان که به رنگ سرب بود می‌توانستیم بیش و کم فضای اطراف خود را ببینیم. نیمه‌های شب تازه چشمانم گرم خواب شده بود که ناگهان دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. وحشت‌زده از جا پریدم و در سیاهی شب، شبحی را در برابرم دیدم! پیش از آنکه فریاد بکشم صدای برادرم را شنیدم که آهسته گفت:

ـ برادر نترس من هستم!

نفس راحتی کشیدم. با پشت دست عرق سردی را که بر پیشانی‌ام نشسته بود پاک کردم و گفتم: پس چرا نمی‌خوابی؟

با صدای لرزانی گفت:

ـ راستش می‌ترسم. ارواح دارند سنگریزه پرتاب می‌کنند. یکی از آنها به پشت من برخورد کرد.

گفتم: لابد خیالاتی شده‌ای!

گفت: باور کن راست می‌گویم. سنگ پرتاب می‌کنند!

هنوز پاسخ او را نداده بودم که صدای برخورد جسمی با زمین طنین افکند و متعاقب آن چند سنگریزه دیگر روی ما افتاد که یکی از آنها به سر من برخورد کرد. برادرم از ترس دندانهایش به هم می‌خورد اما من بر اعصابم مسلط بودم و می‌کوشیدم جهت سنگها را تشخیص دهم. برادرم گفت:

ـ عجب آدم خونسردی هستی! بیا تا ارواح حساب ما را نرسیده‌اند از اینجا فرار کنیم. اینجا نفرین شده است. وقتی پدربزرگ زنده بود داستانهایی درباره این خانه قدیمی تعریف می‌کرد!

گفتم: برادر، اگر ارواح می‌خواستند آسیبی به ما برسانند نیازی به بازی با ما نداشتند. همان اول کلک ما را می‌کندند!

ناگهان فکری به خاطرم رسید. چراغ قوه را از کنار بستر برداشتم و بی آنکه آن را روشن کنم به برادرم تأکید کردم خونسردی‌اش را حفظ کند و هر چه می‌گویم گوش کند. آهسته سینه‌خیز خود را به نردبان رساندیم و از آن پایین رفتیم. پاورچین در دل تاریکی به سویی که سنگها از آنجا پرتاب می‌شد خزیدیم. سپس یکباره چراغ قوه را روشن کردم و در مسیر نور شدید آن به میان درختان باغ دویدم. برادرم نیز با زانوان لرزان مرا دنبال کرد. ناگهان شبحی ظاهر شد و صدای فریادی برخاست اما دیگر دیر شده بود. خود را روی شبح انداختیم و او را گرفتیم. برادرم نیز نور چراغ قوه را به صورتش انداخت. سرایدار خانه بود! پسرش نیز همراهش بود که از فرصت استفاده کرده گریخت!

در پاسگاه ژاندارمری، سرایدار اعتراف کرد که عمداً دست به این ترفند زده تا پسران اربابش (یعنی ما را) بترساند. کاری کند که دیگر پایمان را به آن ملک نگذاریم تا او بتواند در آینده آن ساختمان و باغ را مفت و مجانی تصاحب کند! قبل از خروج از پاسگاه زیر لبی گفتم:

ـ اگر داستان ارواح واقعیت داشته باشد بی‌تردید این شخص بدنهاد، پس از مرگ تبدیل به روح خبیثی خواهد شد!

رییس پاسگاه نیز در حالی که سر تکان می‌داد لبخند معنی‌داری زد.

هیولای نامریی تگزاس

خـب، بیاییـد از دنیای ارواح به قلـب «تگزاس» برویم که در سال ۱۹۸۴ میلادی در آنجا حوادثی باور نکردنـی اتفاق افتاد و روزنامه‌ها نیز این رویدادها را با آب و تاب زیاد منعکس کردند:

در بعد از ظهر روز جمعه ۱۳ ژوییه ۱۹۸۴ میلادی ناگهـان برآمدگی عجیبی بـه طول ۶ متر و ارتفاع ۶۰ سـانتی متر در آسـفالت خیابانی واقع در شهر «فورت ورث» در ایالـت «تگزاس» پدیدار گشـت که مدت تقریباً یک ساعت به همان صورت باقی ماند. هیچکس نمی‌دانسـت که این پدیده چیست؟ تا آن زمان کسی چنین چیزی ندیده بود!

یکـی از مأموران آتش‌نشـانی به نام «چارلی مک کافرتـی» که همـراه چند تـن از همکارانش در محل حاضر شده بود گفت:

ـ ایـن برآمدگی کاملاً برایمان تازگی داشـت. به نظر می‌رسـید که یک کرم خاکی غول‌آسـا است که می‌کوشید از زیر خاک بیرون بیاید! لحظه‌ای از حرکت بازماند، سپس به طرف جلو و عقب تاب خورد! هیولای زنده‌ای به نظر می‌رسید که در زیر زمین تقلا می‌کرد. آنچـه تعجب مرا بیش از پیش برمی‌انگیخت آن بود که حتی شـکافی در سطح خیابان وجود نداشت تا این موجود نامریی بتواند خود را از زیر زمین خارج کند!

یکی از همکاران ما گمان می‌کرد که تراکم توده‌های گاز در زیر زمین سـبب پیدایش چنین پدیده‌ای شده اسـت. دیگـران در حالی که روی سینه‌شـان صلیب می‌کشیدند می‌پنداشتند که ارواح در این کار دخالت دارند. دسـتور دادم آسـفالت را بشکافند. کارگران با مته دسـتی مخصوص سـوراخ کردن سـنگ به جان خیابان افتادند. آسـفالت ۵ سانتی و بتونی به ضخامت ۱۰ سانتی‌متر را شکافتند اما لایه‌های گل و لای در زیر آن دست نخورده و سالم به نظر می‌رسید. هیچ نشانه‌ای از تشـکیل توده‌های گاز که سـبب این برآمدگی شده باشد نیافتند. از جانور غول‌آسا نیز خبری نبود!

هنگامـی کـه رییس اداره آتش‌نشـانی به صحنه رسید آن برآمدگی اسرارآمیز از میان رفته بود. از این رو پنداشـت که مأمورانش یا دیوانه شده‌اند و یا آنکه تحت تأثیر الکل چنان خزعبلاتی سر هم کرده‌اند.

روزنامه «گازت» چاپ آمریکا در تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۹۸۴ شرح این رویداد را منتشر ساخت. اندکی پس از این حادثه گزارش شد که در قطعه زمینی متعلق به شخصی به نام «کالوین لنگ» که در حومه شهر «فورت ورث» قرار داشـت یک چنین برآمدگی عجیبی دیده شـده و آشـفتگی در آن قطعه زمین پدید آمده است! قبل از همه سه کودک خردسال این پدیده اسرارآمیز را دیدند. آنها فرزندان صاحب ملک بودند. بی‌درنگ پدرشـان را صدا زدند و «کالوین» با یک شـن‌کش به جنگ آن پدیده شتافت. سیخونکی به قسمت برآمده زمین زد که در دم ناپدید شد! سپس نگاهی به اطراف انداخت و دید که سـاختمانها به طرز اسـرارآمیزی از هم جدا شـده‌اند، نرده‌های خانه‌ها شکسـته و بوته‌ها و بعضی درختان از ریشه در آمده‌اند!

بعداً شخصی به نام «جری بویتر» گزارش کرد که سه کیلومتر بالاتر از همان مکان جسم عجیبی را دیده که از زیر زمین بیرون زده اسـت. به نظر می‌رسـید که شاخک‌های غول‌آسای جانوری باشد. او گفت:

ـ ناگهان این پدیده وحشـتناک در میان بارانی از سـنگ و خاک از زمین بیرون جهید. گربه‌ای را همراه با بچه‌هایش گرفت و به یک چشم برهم زدن آنها را بلعید! از شـدت ترس خشـکم زده بود و قدرت فرار نداشـتم. در این هنگام سـر و کله دو سگ پیدا شد که غرش کنان به سـوی هیولا حمله‌ور شدند تا آن را گاز بگیرند. در کمال ناباوری آن جانور وحشـتناک آنها را به کام خود فرو برد!

«بویتـر» از دیـدن این منظره دلخـراش فریادی کشـید و دوان دوان خـود را به خانه دوسـتش «فیل دوآر» که سـه مایل تا آنجا فاصله داشـت رسـاند و



نفس‌زنان، ماجرا را برایش تعریف کرد. دوستش ابتدا حـرف او را بـاور نکرد اما هنگامی کـه با هم به صحنه ماجرا بازگشـتند بقایای اجساد پرندگان، خرگوش و دیگر جانوران وحشـی را در میان خرده سـنگها و پاره آجرهـای یک کلبه ویران شـده یافتند. هرچند که از هیولا خبری نبود!

ایـن گـزارش را هـم یـک روزنامه دیگـر به نام «نشـنال ایگزمینر» در شـماره ۱۲ فوریه ۱۹۸۵ خود چاپ کرد.

هیچکس ندانست که در زیر زمین چه می‌گذشت و آن برآمدگی‌های اسـرارآمیز چه بود و از کجا آمده بود؟ اما پاره‌ای از دانشمندان آب پاکی را روی دست کنجـکاوان حادثه ریختند. آنهـا ضمن آنکه موضوع رانـش زمیـن را از لحـاظ علمی نفـی نمی‌کردند این رویدادها را داستانهای جذاب و مردم‌پسندی توصیف کردند که فقط برای انبساط خاطر خوانندگان روزنامه چاپ شده بود! آیا حرف آنها با واقعیت مطابقت داشت یا آنکه برای فرار از زیر پاسـخگویی به مردم کنجکاو چنین اظهار نظری ارایه داده بودند؟! ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ملادیـچ هم مثل میلوشـویچ آن قدری عمر نکند که رای دادگاه در موردش اجرا شـود. اسـلوبودان میلوشـویچ، رییس جمهور سابق یوگسـلاوی، که متهم به نسـل کشی بود طی دادرسی فوت کرد.

دومیـن جلسـه دادگاه ملادیچ نیز اوایل سال جاری برگزار شد. ملادیچ در دادگاه دوم کت‌وشـلوار تیره‌رنگی بر تن داشت، در طول مدتی که اتهامات او خوانده می‌شد بی‌تحرک در جایـگاه خـود نشسـته بـود. او گاه لبخند تمسخرآمیزی می‌زد و گاه نکاتی را یادداشت می‌کرد. او یک‌بار به مونیرا سوباسـیچ، یکی از مشـهورترین وکلای قربانیان خیره شـد و سپس با انگشت اشاره روی گردن خود کشید، گویی که این وکیل برجسته را تهدید به قطع سر او می‌کند.

راتکو ملادیچ ۷۰ سـاله و ژنرال پیشـین ارتش صربسـتان بیسـت و هفتم اردیبهشت سـال جاری باردیگر مقابل دادگاه لاهه قرار گرفـت تـا به اتهامـات سـرگی برامرتس، دادستان بلژیکی و همکاران او پاسخ دهد.

سـرگی برامرتس، همزمـان با آغاز این دادگاه تأکید کرد: «وقتی نام ملادیچ به میان می‌آیـد، قتل‌عام ۸ هزار نفر در سربرنیتسـا در خاطر زنده می‌شود اما نام ملادیچ سمبل محاصـره سـارایوو نیز هسـت. در محاصره سه‌سـاله این شـهر، صدها کودک به دست تک‌تیراندازها کشته شدند.

برامرتـس و همـکاران او فیلم و نوارهای صوتـی فراوانـی در اختیار دارند که از راتکو ملادیـچ هنگام فرماندهی ارتش صربسـتان گرفتـه شـده اسـت. در یکی از ایـن فیلم‌ها، ملادیچ آنقدر بر سر یکی از سربازان کلاه‌آبی حافظ صلح سازمان ملل فریاد می‌زند و او را تهدیـد می‌کنـد که این سـرباز هلندی برای نجات جان خود به التماس می‌افتد. این فیلم همزمـان خاطـره تلخ ناکارآمدی سـربازان هلنـدی سـازمان ملل را تداعـی می‌کند که مسـئولیت حفاظت از مردم سربرنیتسـا را برعهده داشتند

در دادگاه بین‌المللی لاهـه بیش از ۴۰۰ نفـر در مـورد صحت اتهامات مطرح شـده علیه راتکو ملادیچ شهادت دادند. پیش‌بینی می‌شود که بررسی پرونده اوحدود یک سال طول خواهد کشید. به گفته پزشکان، ملادیچ گرچـه بیمار اسـت اما توان پاسـخگویی در دادگاه را دارد.

معمولاً هر چیزی که شکسته می‌شود، از شکننده‌اش عزیزتر است ● پاسکال

سهراب صفادار

هنر کاغذی

«پیتر کالیسین» هنرمندی است خلاق که چند سالی همگان را با ایده‌ها و طرحهای جالب اما ساده خود حیرت‌زده می‌کند. او از کاغذ سفید و معمولی، طرحها و مجسمه‌های سه‌بعدی و کوچکی می‌سازد که از هر نظر کامل می‌باشند و مقیاسها و تناسب اندازه‌ها هم کاملاً در آنها رعایت شده است. او برای این کار از کاغذی استفاده می‌کند که به گفته خودش «همه ما با آن سر و کار داریم» و به این ترتیب می‌خواهد نشان دهد که می‌توان از وسایل ساده، هنرهای بسیار زیبایی خلق کرد. او تمام کارش را تنها با بریدن قسمتهایی از یک برگه کاغذ و استفاده از آنها برای ساختن مجسمه‌ها و ساختمانها و چیزهای دیگر انجام می‌دهد. ظاهرًا مرزی برای کاری که این هنرمند می‌تواند با یک کاغذ A4 انجام دهد، وجود ندارد. نمونه‌هایی از کارهای او را می‌توانید در تصویر ببینید.



مردم نامرئی

«راب مالهولند» پنجاه ساله از هنرمندان خوش ذوق اسکاتلندی است که کارهای بسیار برجسته و بارزی در زمینه طراحی و مجسمه‌سازی ارائه کرده است. اما این بار فراتر از کارهای معمول خود پا گذاشته و طرحی عجیب و تا حدی ترسناک ساخته است! او که عضو انجمن حمایت از محیط زیست است، به درخواست این اداره طرحی برای نشان دادن زندگی‌هایی که به واسطه نابودی جنگلها از بین رفته‌اند و اهمیت آنها، آینه‌هایی به شکل سایه انسان ساخته است و در منطقه‌ای در جنگلهای استرلینگ اسکاتلند نصب کرده است. ساخت و محل آنها به گونه‌ای است که گاه به سختی می‌توان این آینه‌ها را در میان درختان تشخیص داد. چرا که فضای روبروی خود را که باز هم از درختان و گیاهان تشکیل می‌شود باز تاب می‌کنند. تعداد ۱۲ عدد از این آینه‌ها در این قسمت قرار گرفته‌اند تا ۲۵۰ هزار بازدید کننده سالانه این جنگل، آنها را ببینند (البته ناگفته نماند، شاید هم نبینند!) و یادآور زندگی‌هایی باشند که به محیط زیست وابسته‌اند و در نبود آن، از بین می‌روند و نامرئی می‌شوند!





فسیلهای آینده

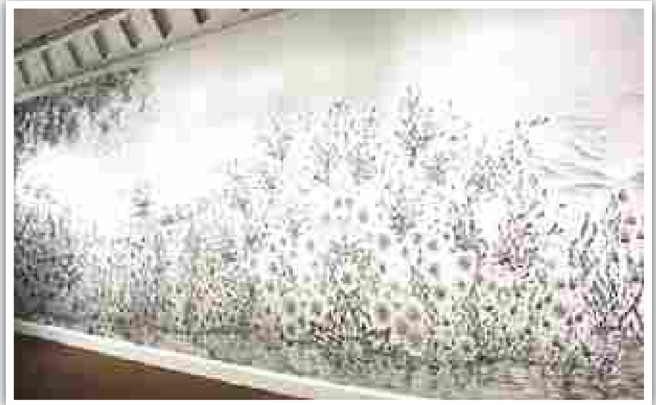


به نظر شما در آینده دور چه فسیلهایی از زمان ما یافت خواهند شد؟ این سؤالی بود که «ربکا جانسون» و «جف کلارین» از خود پرسیدند و برای جواب آن به نتیجه جالبی رسیدند. آنها تصمیم گرفتند تا مجسمه‌هایی سیمانی از تعدادی از وسایل مختلف چند دهه اخیر بسازند تا همانند فسیل همان دستگاهها به نظر آیند. از دوربین‌های قدیمی و جویستیک گرفته تا گرامافونهای قدیمی را با رعایت کامل جزییات ایجاد کرده و هر کدام را به دقت رنگ آمیزی کردند تا واقعی‌تر به نظر برسند. ظاهرًا کار این زوج، جنبه‌هایی غیر از هدف اصلی‌شان نیز پیدا کرده است. چرا که افراد بسیاری به مجموعه آنها علاقه نشان دادند و آنهایی که در دهه ۷۰ میلادی به دنیا آمده‌اند از دیدن دوباره دوربین‌های ۸ و ۱۶ و ۳۵ میلی‌متری بسیار هیجان‌زده شدند. قیمت این مجسمه‌های بی‌نظیر متفاوت است، برای مثال قیمت مجسمه دسته آتاری ۱۰ در ۱۲ سانتی‌متری برابر ۶۵ دلار و یک دوربین ۱۶ میلی‌متری با ابعاد ۲۳ در ۲۳ سانتی متر برابر ۱۲۵ دلار است.



هنر دست

«پیکاسو» در یکی از نوشته‌های خود گفته است: «تمام کودکان هنرمند هستند.» هنرمند نیویورکی «جودث براون» هم در راستای این سخن سعی کرده است روحیه کودکی خود را در هنر زنده نگه دارد و توانسته آثار جذابی خلق کند. نکته جالب در مورد کارهای او این است که او به جای قلم موی نقاشی، مثل کودکان از انگشتهای خود به عنوان قلم مو استفاده می‌کند. او نقاشی‌های بسیار زیبا و در ابعاد بسیار بزرگ



را نیز تنها با آغشته کردن انگشتانش به رنگ و کشیدن آنها روی دیوار انجام می‌دهد. به عنوان مثال آخرین کار او به نام «خاک الماسی» که در موزه هنر ویرجینیا قرار دارد یک تابلوی ۱۵ متری است که کامل شدنش یک هفته طول کشید و تمام مراحل آن را نیز در مقابل چشمان بازدیدکنندگان انجام داد. این اثر در ماه اکتبر ۲۰۱۲ به نمایش عموم در خواهد آمد. آثار او طرفداران بی‌شماری پیدا کرده است و اکثراً شامل مناظری از طبیعت و یا طرحهای خلاقانه زیبا می‌باشد. او معمولاً از گرد کربن و نوعی گرافیت برای کشیدن نقاشی‌هایش استفاده می‌کند.

دوچرخه میلیون دلاری



راههای متنوعی برای راه بردن یک خودروی اسپرت وجود دارد، اما هنرمند اتریشی «هانس لنگدر» نیروی انسانی را انتخاب کرده است! او که این مدل را خود طراحی کرده، بدنه یک فراری را روی دوچرخه سوار کرده است. بله درست خواندید، کندروترین فراری جهان روی چهار چرخ دوچرخه حرکت می‌کند که توسط دو جفت رکاب به گردش در می‌آیند. این خودروی عجیب یک گیربکس یازده دنده‌ای (دنده‌های دوچرخه!)، سیستم روشنایی LED و همچنین رینگ‌های مخصوص دارد که تنها قسمت اصلی آن از یک خودروی فراری هستند. با این حال این خودروی فراری پدالی و دوستدار محیط زیست حدود یک و نیم میلیون دلار قیمت دارد. لنگدر اعلام کرده است که قصد دارد در نوبت بعد یک خودروی پدالی بوگاتی را بسازد.

آکواریوم کامپیوتری یا کامپیوتری دریایی!

«جیک هارمس» ادعا دارد که اولین کسی است که به فکرش رسیده تا یک آکواریوم درون یک کامپیوتر قدیمی iMac درست کند، اما عقیده دارد اولین نفری است که توانسته کار زیبا و قابل قبولی از این ایده ارایه کند، و البته حق دارد! این آکواریم طرفداران خاص خود را در بین مردم و به خصوص مشتریان شرکت Apple پیدا کرده است. «جیک» که از اهالی شهر اوماها است تا کنون توانسته ۲۰۰ عدد از آنها را در سال گذشته تکمیل کند. به گفته او متأسفانه این کار وقت زیادی لازم دارد و سرعت کار به اندازه میزان تقاضایی که برای آن وجود دارد نیست. او اولین آکواریوم را برای خودش و در سال ۲۰۰۷ ساخت. ایده این کار را از کار مشابهی که در



اینترنت دیده بود گرفت و پس از به دقت اندازه گیری کردن فضای داخل کامپیوتر، شروع به کار کرد. زمانی که آکواریومش را به دوستش نشان داد، دوستش از او خواست تا یکی هم برای او بسازد و همینطور افراد دیگر به او سفارش دادند و این کار برای او شروع شد. جیک می‌گوید که او تنها می‌خواسته ۵۰۰۰ دلار برای خود جمع آوری کند اما الان از ده هزار دلار هم بیشتر کسب کرده است. این محصول به دو شکل فروش دارد، هم به شکل محصول کامل و آماده که ۲۹۹ دلار قیمت دارد، و یا به صورت کیت که خود افراد می‌توانند آن را سر هم کنند که ۱۹۹ دلار قیمت دارد.

نقاشی خوشمزه

یک شرکت تولیدی لوازم آشپزخانه برای تبلیغات جدید خود ایده جالبی دارد. برای یک تصویر چه چیزی بهتر و جذاب‌تر از رنگهای طبیعی می‌تواند باشد؟ و در این مورد رنگ میوه‌ها و سبزیجات تازه!

این شرکت از روی آثار معروف برخی نقاشان بزرگ، نمونه دیگری از آنها را با استفاده از تکه‌های مختلف میوه‌جات و سبزیجات ساخته است و ظاهرًا مشتریان هم خیلی خوب جذب این رنگهای طبیعی و نقاشی‌های خوشمزه شده‌اند!



اگر می‌خواهی پیش روی قاضی نایستی، پشت سر قانون راه برو
● مثل انگلیسی

کریم ملکی

پیرمردی شیرینی تعهد خود را گرفت

پیرمرد ۸۳ ساله ابرکوهی بعداز ۶۰ سال زندگی زناشویی صاحب فرزند پسر شد.

این پیرمرد ابرکوهی در ۲۳ سالگی با زن اول خود ازدواج کرد ولی در ۵۰ سال زندگی مشترک صاحب فرزندی نشد، تا اینکه همسر اول وی در سال ۸۰ از دنیا رفت. پیرمرد ۸۳ ساله گفت: در طول زندگی ۵۰ ساله با همسر اولم بچه دار نشدیم. بعد از فوت همسرم و حدود سه سال پیش به علت تنهایی، همسر دوم اختیار کردم و حال چند روز است که صاحب فرزند شدیم و خدا را شکر می کنم که بالاخره به آرزویم رسیدم.

همسر این پیرمرد که ۳۰ ساله بیشتر ندارد، گفت: به صورت اتفاقی و در زمانی که شوهرم به دنبال همسری بود با وی آشنا شدم و علیرغم نظر برخی از آشنایان که راضی به ازدواجم با او نبودند ازدواج کردم و حال احساس خوشبختی می کنم.

در ادامه اظهارات زن جوان پیرمرد گفت: شغل من کشاورزی است و با اندک زمین زندگی روزمره خود را می گذرانم. هر چند در این مدت ۵۰ سال زندگی حدود هشت عمل جراحی کرده ام و حال با تنگدستی روبه رو هستم و هزینه عمل سزارین همسرم را با کمک از آشنایان تأمین کرده ام، اما با این همه مشکلات از خداوند سپاسگزارم که هر سه نفر صحیح و سالم هستیم. البته همسر من از معلولان تحت پوشش بهزیستی است، ولی از طرف این سازمان فقط در مورد درمان بیماری خود حمایت می شود و هیچ گونه کمک مالی و مقرری از این سازمان دریافت نمی کنیم.

لازم به ذکر است شاید بعد از تولد فرزند این زن ۳۰ ساله از طرف سازمان بهزیستی کمکی به این زوج و فرزندشان ارائه شود.



وقتی معلم دچار استرس شود

معلمی که از نتایج امتحانات دانش آموزان نگران شده بود خود را در زمین بازی مدرسه ای در «یورک شایر» به آتش کشید.

«دیوچارلز» ۴۳ ساله در مدرسه ای در یورک شایر انگلیس خودسوزی کرد و پس از مدتی جان سپرد. او که خود را نسبت به نتایج امتحانات دانش آموزانش بسیار مسوول می دانست و استرس فراوانی داشت. این کار عجیب را انجام داد.

در این میان گروه آتش نشان ها توانستند وی را با ۷۹ درصد سوختگی از مرگ نجات دهند، اما روز بعد وی در خانه اش جان سپرد.

وی علت به آتش کشیدن خود را استرس زیاد عنوان کرد و افزود: احساس می کردم دانش آموزانم نتوانند نمره خوبی بگیرند، چرا که بعضی از آنها بی نهایت استرس داشتند و تلاش من هم در این مدت نتیجه صد در صد نداشت.

مدیر مدرسه هم در این باره گفت:

او معلم فوق العاده ای بود وی خیلی مقرراتی و وظیفه شناس و زحمت کش بود، او نمی خواست هیچ کدام از بچه هایش در امتحانات نهایی ناموفق باشند. او بسیار وسواسی بود و استرس زیادی داشت و عاشق دانش آموزانش بود، بارها من به او نصیحت می کردم و سعی کردم در ترم گذشته که فشار کار زیاد بود در کنارش یک کمک معلم بگذارم وی حتی پیش از امتحانات به من گفته بود که برای شاگردانم نگرانم نمی دانم چکار کنم تا از این نگرانی خلاصی یابم اما...

این هم نتیجه بی اطلاعی از سیستم بانکی

یک تماس تلفنی مرد تبهکار دارو ندار کارمند پایانه مسافربری را به یغما برد. چندی پیش مرد ۵۰ ساله ای به دادسرای تایباد مراجعه کرد و گفت:

در یکی از تعاونی های پایانه مسافربری تایباد کار می کند. صبح هنگام مرد ناشناس از تهران در تماس تلفنی با دفتر تعاونی دو اتوبوس دربستی درخواست کرد و به بهانه اینکه امکان پرداخت حضوری پول را ندارد از من خواست تا ۱۰ دقیقه بعد به نزدیکترین دستگاه خودپرداز بانک بروم تا از واریز پول به حسابم مطمئن شوم.

بدین ترتیب پس از مراجعه به دستگاه خودپرداز مرد تبهکار در تماسی تلفنی از من خواست تا موجودی کارتم را اعلام کنم. از آنجا که سیستم جابه جایی پول از طریق کارت اطلاع کافی نداشتم هر چه مرد ناشناس گفت:

انجام دادم، دقایقی بعد متوجه شدم مرد شیاد با ارائه اطلاعات اشتباه و شگرد فریبکارانه یک میلیون و ۸۰۰ هزار تومان از حسابم به حساب خودش واریز کرده است. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات شاکی با قرار عدم صلاحیت پرونده را برای رسیدگی به دادسرای ناحیه ۱۰ تهران فرستاد.

در مدرسه، جان کودک ۶ ساله را گرفت

«در» خراب مدرسه کودک ۶ ساله را به کام مرگ برد.

چندی پیش باد و توفان موجب شد «در» خراب مدرسه ای در منطقه گلاسته اسلامشهر به روی کودکی که در همان نزدیکی در حال بازی بود بیفتد و او در دم جان بسپارد.

این حادثه زمانی رخ داد که مادر این کودک معصوم برای گرفتن کارنامه بچه دیگرش به مدرسه رفته بود و فرزند کوچکش در حال بازی بود. پس از وقوع این حادثه دلخراش مادرش بلافاصله فرزندش را به نزدیک ترین بیمارستان انتقال داد، اما تلاش پزشکان نتیجه نداد و کودک خردسال جان سپرد. لازم به ذکر است این خانواده افغان بودند، پسر بزرگش در دبیرستان شهدای گلدسته درس می خواند و این حادثه در حیاط مدرسه اتفاق افتاد.

دزدی عجیب در شفت

یک مرد که چهار گاو باردار را دزدیده و آن را به هشت رأس تبدیل کرده بود پس از یک سال دستگیر شد.

بنابه این گزارش، مردی که سال گذشته در شفت گیلان با شگردی خاص چهار راس گاو باردار را به سرقت برده بود، پس از یک سال زحمت بزرگ کردن گوساله ها و نگهداری از گاوهای سرقتی دستگیر شد.

این مرد که «انصار» نام دارد با تصور این که می تواند با گاوهای سرقتی و چهار گوساله به زندگی اش رونق دهد اقدام به ربودن آنها کرده بود که پس از یک سال که صاحبانش همچنان به دنبال گاوهای سرقتی خود بودند، رد گاوهای خود را در خانه وی دیده و به پلیس شهر شفت اطلاع دادند. در ادامه کارآگاهان موضوع را تحت بررسی قرار داده و در بازرسی از خانه این دزد پرده از سرقت های بعدی وی برداشتند. مالباختگان پس از دستگیری دزد، هر کدام گاو سرقتی خود به همراه گوساله اش را تحویل گرفته و راهی خانه های خود شدند و مرد سارق با تشکیل پرونده به دادسرا معرفی و با قرار وثیقه روانه زندان شد.

حمیده اخوان

نکاتی راجع به بستن مو

خانم‌ها از سنجاق یا تل‌های کشی و پلاستیکی برای نگه داشتن موهای خود در یک محل استفاده می‌کنند.

این وسایل به دلیل عملکرد مخصوص خود موجب کشیده شدن موها شده ولذا در دراز مدت باعث شکسته شدن وریزش مو در منطقه مورد استفاده می‌گردند.

سنجاق سر باید صاف، نرم و دارای نوک گرد باشد. تل سر از نوع لاستیک کشی ممنوع است. قسمتی از تل سر که در تماس مستقیم با موهاست بایستی نرم و اسفنجی باشد تا حداقل کشش به موها وارد شده و در ضمن خود تل هم تا حد امکان شل بسته شود. بهتر است محل استقرار تل و سنجاق سر در بین موهای سر بطور مرتب عوض شود تا یک مکان خاص همیشه دچار آسیب به موها نگردد. محکم بستن موها با تل یا کش سر در طولانی مدت موجب عقب رفتن خط موی جلوی سر و لذا بلند شدن پیشانی می‌شود.

جعفری، کاهنده درد مفاصل

جعفری، گیاهی سرشار از خواص دارویی وغنی از ویتامین‌های A،K،C فولات، آهن، منیزیم، پتاسیم و کلسیم است. جعفری در فهرست ۱۰ گیاه دارویی برتر جهان قرار دارد.

* این گیاه ۲ هزار ساله خشکی عضله و درد مفاصل را کاهش می‌دهد.
* میزان هورمون‌های زنان را تنظیم می کند.
* عوامل سرطان زا ناشی از سیگار کشیدن را خنثی می کند.
* کلسیم موجود در آن استخوان و دندان را تقویت می کند.
* پاک سازی کلیه را انجام می‌دهد و به شکستن سنگ کلیه کمک می کند.
* از ناراحتی قلبی و بیماری‌های قلبی عروقی پیشگیری می کند.
* میزان بالای آهن در آن، خستگی مفرط را رفع می کند.
* ویتامین C آن در جذب آهن به بدن کمک می کند.
* به طور کلی سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند.
* سوءهاضمه، نفخ و احتباس آب را رفع می کند
* در پیشگیری از بروز سرطان موثر است.
* در از بین بردن سنگ صفرا موثر است
* بوی نامطبوع دهان را رفع می کند.
* کاهش دهنده کلسترول است.
* اسهال را برطرف می کند.
* تصفیه کننده کبد است.



علل سیاهی دور چشم

یک متخصص پوست در یزد گفت: مهمترین علت سیاهی دور چشم، وراثت است.

دکتر پریچهر کفایی، مهمترین علت سیاهی دور چشم را جنبه ارثی بودن آن دانست و اظهار کرد: افرادی که سیاهی دور چشم آنها جنبه ارثی دارد ممکن است با عواملی مانند خشکی پوست، انواع اگزمای دور چشم، بعضی انواع کم خونی‌ها، خستگی، بی‌خوابی و استرس تشدید شود. با توجه به ارثی بودن سیاهی دور چشم، نقش تغذیه در آن تاثیر گذار نیست ولی اگر فرد کمبود تغذیه‌ای و کمبود مواد غذایی داشته باشد که منجر به کم خونی شود، باعث تشدید سیاهی دور چشم می‌شود.

وی ادامه داد: محصولات و کرم‌های رفع سیاهی دور چشم تا حدی در بهبود سیاهی موثر هستند ولی با توجه به ارثی بودن آن به طور کامل درمان نمی‌شود.

وی گفت: درمان‌های خانگی، سیاهی دور چشم را به صورت موقت برطرف می کند.

تره فرنگی فشارخون را می‌کاهد

تره فرنگی، گیاهی شبیه به پیازچه است و سرشار از ویتامین‌ها و ماده مغذی است. این گیاه در محافظت از بیماری‌های متعدد نقش مهمی دارد. در این مطلب به بخشی از خواص این گیاه اشاره شده است.

*این گیاه میزان فشارخون بالا را نیز کاهش می‌دهد.

*ترکیبی از ویتامین C، ویتامین B6، فولات، آهن و منگنز است

*مصرف منظم آن، باعث افزایش کلسترول مفید و کاهش کلسترول مضر می‌شود. حفظ این تعادل در بدن لازم است زیرا مانع از تصلب شرایین، بیماری دیابتی قلبی، حمله قلبی و حتی سکته می‌شود.

*مانع از بروز سرطان تخمدان در خانم‌ها می‌شود.

*برای پیشگیری از نقص جنین، مصرف تره فرنگی که سرشار از فولات است، به زن باردار توصیه می‌شود.

* کلسیم موجود در آن در حفظ سیستم ساختاری اسکلت سالم موثر است.

*خاصیت ضدعفونی کننده دارد و به بدن کمک می کند با عفونت و آلودگی مقابله کند.

*علایم سرماخوردگی، آنفلوآنزا و تب یونجه را تسکین می‌بخشد.

کاهش اضطراب با مصرف انگور

محققان با آزمایش بر روی موش‌ها دریافتند مصرف انگور در کاهش اضطراب، فشارخون ناشی از عصبانیت و مشکلات روان شناختی موثر است.



پژوهشگران دانشگاه هوستون اظهار داشتند: آنتی اکسیدان‌های موجود در انگور در رفتار، یادگیری، عملکرد حافظه و فشار خون نقش مهمی را ایفا می کنند. اضطراب، نگرانی، مشکلات روان شناختی و فشار خون اختلالاتی پیچیده و متمایز هستند، با این وجود عوامل یکسانی در این مشکلات دخالت دارند. اضطراب یکی از عواملی است که در یادگیری نقش دارد ولی تاکنون علتی برای این رابطه یافت نشده است.

دکتر ثمینه سلیم در این خصوص اظهار داشت: این تحقیق نقش مهم انگور را در سلامتی افراد نشان می‌دهد.

وی همچنین افزود: انگور به دلیل اینکه از آنتی اکسیدان غنی است خواص بیشماری داشته و باعث کاهش استرس و نگرانی در افراد می‌شود.

با خواندن این مطلب نسخه درد گردن را بپیچید

دکتر جمشید متخصص روماتولوژی و استاد دانشگاه علوم پزشکی گفت: معمولا فردی که دچار آرتروز گردن می‌شود، درد از گردن شروع شده و گاهی تا بازو ادامه پیدا می کند حتی گاهی هنگام مطالعه، رانندگی زیاد یا کار با کامپیوتر درد از ناحیه گردن شروع و تا نوک انگشتان ادامه می‌یابد. البته باید مراقب دردهای بازو دست بود تا مربوط به قلب نباشد، چرا که ریشه‌های عصبی که از گردن بیرون می آید تا دست ادامه دارد. دکتر جمشید در خصوص علت اصلی بروز آرتروز گردن تصریح کرد: علت اصلی بروز آرتروز گردن، دادن حرکات ناگهانی زیاد به گردن یا ثابت نگه داشتن گردن در یک وضعیت به مدت طولانی است. این متخصص روماتولوژی با بیان اینکه ورزش در پیشگیری از بروز آرتروز اهمیت دارد، ادامه داد: باید به ورزش گردن توجه کرد و برای پیشگیری از بروز آرتروز باید ورزش منظم و مرتب داشت. وی در آخر نکاتی را درباره جلوگیری از ابتلا به آرتروز گردن بیان کرد و گفت: بالش کوتاه زیر سر بگذاریم و اگر درد گردن درمان بسیار شدید بود به پزشک مراجعه کنیم چرا که شاید احتیاج به درمان و مصرف دارو و فیزیو تراپی باشد.

تحول یعنی از آنچه که هست برای رسیدن به آنچه که باید باشد بهره بجوییم

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور

جنگ با گوت‌های ترسناک و داستان زنان آنها

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که در جنگ تن به تن شاپور ساسانی با گوردیانوس رومی، شاپور پیروز شد و او را کشت. پس از این جنگ چند سال به صلح و آبادانی گذشت. در آن روزگار مردی به نام مانی با کتاب ارژنگ یا ارتنگ ظهور کرد. شاپور به دلیل فشار موبدان اعلام کرد که سخنان مانی بیهوده است و او را از خود راند. اعلام جنگ پادشاه ارمنستان به ایران از وقایع دیگر بود که به دلیل شیوع طاعون، شاپور کار ارمنستان را برای وقتی دیگر گذاشت. از گوت‌ها نیز گفتم که از شمال روم به ایران تاختند. آنها موجوداتی درنده و ترسناک بودند. ادامه تاریخ تاراج درباره حمله آنها به ایران است:

پاسخ به دوست:

دوست تاریخ‌خوان و تاریخ‌شناسم عبدالوکیل عطایی از گنبد کاووس تلفن کرد و فرمود: محل هیرکانیا دقیقا کجا بوده؟

ای عبدالوکیل نازنینی که جغرافیا و تاریخ شهر قدیمی و معتبرت برایت اهمیت دارد، من نیز از گنبد کاووس گرامی خاطراتی دارم که خوش است. و از گرگان نیز هم. هیرکانیا از شمال شرقی مازندران آغاز می‌شد و تا بجنورد ادامه داشت. گنبد و گرگان را نیز در برمی‌گرفت. جنوب شرقی هیرکانیا با شمال غربی سرزمین پارتیا همسایه بود. اشکانیان نخست بر پارتیا مسلط شدند، سپس در جنگ‌هایی طولانی هیرکانیا را به چنگ آوردند و با ایجاد حکومتی منسجم و ارتشی چریکی، توانستند سلسله سلوکیه را براندازند و بار دیگر حکومت ایران را به ایرانیان برگردانند...

بازگردیم به تاریخ تاراج:

شورش زنان گوت

از اردوگاه گوت‌ها صداهایی می‌آمد که شبیه نعره‌ها و خرناس جانوران بود. سربازان ایرانی می‌دیدند که آنها شکم حیوانات را می‌دریدند و اعما و احشای آنها را خام به دندان می‌کشیدند و می‌غریدند. اگر کسی به لقمه دیگری چشم می‌دوخت، او چنگ و دندان نشان می‌داد و غرش می‌کرد. این حرکات و صداها روحیه بیشتر سربازها را تخریب کرده بود و شاپور بیمناک بود که مبادا در جنگ فردا شکست بخورند.

پاسی که از شب گذشت، تیری در تنه یکی از درخت‌های اردوگاه شاپور فرو رفت که نامه‌ای با خود داشت. نامه را پیش شاپور بردند و آن را برایش خواندند. نامه را زنی به نام پاندیراس نوشته بود و گفته بود: «چهارصد و پنجاه نفر از زنان گوت می‌خواهند از همسران خود کین‌خواهی کنند. اگر به ما کمک کنید، ما نیز به شما کمک خواهیم کرد تا پیروز شوید. مشعلی با نور سرخ در جنوب اردوگاه خود برافروزید تا یکی از ما برای مذاکره بیاید». شاپور فرمود مشعل را افروختند. چندی که گذشت، زنی که پیک پاندیراس بود، در جامه سربازان گوت به اردوگاه شاپور نزدیک شد و خود را تسلیم کرد. او را پیش شاپور بردند. شاپور پرسید چه پیش آمده که می‌گویید می‌خواهید از همسران خود انتقام بگیرید؟ آن زن گفت: دویست نفر از ما همسر کارل‌مان هستیم که پادشاه گوت‌هاست. بقیه نیز همسران بیست تن از سرداران او هستند. آنها تصمیم گرفته‌اند پس از شکست دادن پادشاه ایران، دختران ایرانی را اسیر کنند و آنها را به زنی بگیرند. بین ما رسم است که مردها با توجه به مقامی که دارند، چندین همسر داشته باشند اما رسم نیست که زنان بیگانه را از زنان گوت برتر بدانند. کارل‌مان و سردارانش که شهرت زیبایی زنان ایرانی را شنیده‌اند، گفته‌اند زنان ایرانی را ملکه و سوگل خود خواهند کرد. ما از این تصمیم به خشم آمده‌ایم و می‌خواهیم شورش کنیم. قرار است پاندیراس که همسر کارل‌مان است، پادشاه ما بشود و زنان فرماندهی را به دست بگیرند.

شاپور پرسید: کمک من به شما چگونه کمکی است؟

آن زن گفت: پاسی پس از نیمه شب شبیخون بزنید. ما که قبلا در اردوگاه پخش شده‌ایم، همزمان با حمله‌ی شما چادرها را آتش می‌زنیم. شما هم بتازید و تا جایی که امکانش هست، از مردهای ما اسیر بگیرید. پس از این که پیروز شدید، حکومت گوت‌ها را به پاندیراس بدهید. ما نیز پیمان می‌بندیم به سرزمین خود بازگردیم و پیمان صلح را هرگز نشکنیم.

شاپور گفت: من به شما کمک می‌کنم به شرطی که پس از پیروزی، هرچه را که از مردم سرزمین من غارت کرده‌اید، پس بدهید. پولش را بدهید. آن زن رفت و چندی بعد برگشت و به شاپور گفت: پاندیراس شرایط تو را قبول می‌کند. امشب هنگامی که دو پاس از نیمه شب گذشت، از جنوب و شرق و شمال به سوی اردوگاه ما بیایید. آهسته و پنهانی. سر راه شما هیچ مانعی وجود ندارد فقط چند نگهبان هستند که هر کس با دیگری بیست گام فاصله دارد. آنها در هر صد توروس یک بار در سوت می‌دمند تا بگویند مشکلی نیست. (هر صد توروس تقریبا با پنج دقیقه برابر بوده).

آن زن چند سوت به شاپور داد و رفت. دو پاس به نیمه شب مانده بود بنابراین شاپور چهار پاس (چهار ساعت) وقت داشت. نخست با مشاورانش گفت‌وگو کرد. او معتقد بود اگر بخواهند فردا با گوت‌ها رودررو بجنگند، ممکن است جنگ‌شان تا مدت‌ها طول بکشد. حتی شاید شکست بخورند ولی اگر حرف زن‌های گوت راست باشد، بهترین کار، همان شبیخون زدن است. آنها در همان مدت کوتاهی که داشتند، سربازان را برای شبیخون آماده کردند و آنها را در محل‌های خود استقرار دادند. نگهبانان گوت هر صد توروس در سوت خود می‌دمیدند و خبر نداشتند که سربازان ایرانی نزدیک آنها کمین کرده‌اند و به زودی خواهند تاخت. زمان برای نگهبانان گوتی بی‌هیچ دلهره‌ای می‌گذشت ولی برای سربازان ایرانی پر از التهاب بود زیرا به راستی حس می‌کردند می‌خواهند به گله بسیار بزرگی از جانوران درنده بتازند. شاپور در کتیبه‌اش چنین نوشته:

«سرانجام زمان شبیخون فرا رسید و چهار سرباز که هر یک سگی کوچک با خود داشتند، آهسته به طرف چهار نگهبان رفتند. وقتی که نزدیک شدند، دهان سگ‌ها را باز و آنها را رها کردند تا توجه نگهبانان را به خود جلب کنند. در این فرصت، آن چهار سرباز من پیش رفتند و گلوی آن چهار نگهبان را دریدند و خودشان جای آنها ایستادند. چون چنین شد، سربازانم گروه گروه از همان معبر که چهار نگهبان ایرانی داشت، به داخل اردوگاه رفتند. مانند همین حرکت در سه طرف اردوگاه گوت‌ها انجام شد و سربازان من وارد اردوگاه شدند اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود که ناگهان یکی از دیده‌بان‌های گوت در بوق بزرگی دمید و اعلام خطر کرد. همین که صدای بوق بلند شد، جابه‌جای اردوگاه، شعله‌های آتش دیدم و فهمیدم زنان گوت کار خود را آغاز کرده‌اند. ما نیز حمله را آغاز کردیم. گفته بودم هر سرباز، در یک دستش مشعل و در دست دیگری سلاح داشته باشد تا اطرافش روشن باشد و خودی‌ها به هم نتازند.

مذاکره صلح

چندی پس از آغاز شبیخون، سواران و ارابه‌هایم را به اردوگاه دشمن فرستادم. در هر ارابه چند مشعل افروخته بودیم و می‌تاختیم. گوت‌ها نمی‌دانستند چه کنند. هیاهوکنان به هر سویی می‌گریختند. آنها فرصت نکرده بودند کلاه‌خودهای بسیار بزرگ خود را بر سر بگذارند بنابراین آسیب‌پذیرتر شده بودند. ما کوشش می‌کردیم آنها را به سمت غرب قرارگاه‌شان برانیم. زن‌های گوت هم که بسیار دلیر بودند، پابه‌پای ما می‌جنگیدند ولی مراقب بودند مردان گوت را نکشند و آنها را اسیر کنند. یکی از چیزهایی که به ما کمک کرد تا راحت‌تر بتوانیم گوت‌ها را به سمت غرب اردوگاه‌شان برانیم، مشعل‌ها و آتش‌هایی بود که سراسر اردوگاه را فرا گرفته بود. این دود و آتش، آنها را که به‌راستی خلق و خوی حیوانی داشتند، ترساند و گیج‌وار به غرب قرارگاه خود گریختند که به کوهی منتهی می‌شد.

بادی که از شرق به غرب می‌وزید، دود بسیار غلیظی به طرف کوه می‌برد و گوت‌ها را عذاب می‌داد.

از اطلاعاتی که زنان گوت به من داده بودند، می‌دانستم که گوت‌ها هیچ راهی نداشتند و اگر می‌خواستند از آنجا بروند، باید به سوی ما می‌آمدند آن هم با وضعی که نه اسلحه خوبی با خود برداشته بودند، نه کلاه خود داشتند. بیشتر آنها پابرهنه بودند. من دامنه کوه را با ارابه‌ها و افراد پیاده محاصره کردم و منتظر برآمدن آفتاب شدم. چون صبح دمید، مردی که گیسوهای بلند و زرین و سبیلی آویخته داشت و از گوت‌های دیگر درشت‌تر و بلندتر بود، روی صخره‌ای ایستاد و به برادرم که فرمانده ارابه‌ها بود، گفت: من می‌خواهم با پادشاه ایران گفت‌وگو کنم. برادرم پرسید: تو کیستی و می‌خواهی به شاپور شاه چه بگویی؟ او گفت:

ـ من کارل مان، پادشاه گوت‌ها هستم و می‌خواهم درباره صلح حرف بزنم.

برادرم گفت: اگر می‌خواهی با پادشاه ما حرف بزنی تو را پیش او می‌برم. کارل مان گفت: من نمی‌توانم با تو بیایم زیرا مرا خواهید کشت. برادرم گفت: اگر پادشاهان ایران را می‌شناختی، چنین چیزی نمی‌گفتی. او پاسخ داد: من نمی‌توانم اعتماد کنم... وقتی که این سخنان را شنیدم، جلو رفتم و به او گفتم:

من شاپور شاه هستم. می‌خواهی چه بگویی؟

او گفت: من آمده‌ام تا به تو بگویم برای صلح آماده هستم. گفتم: اگر منظورت از صلح این است که سربازانت را رها کنم تا به سرزمینت برگردی و بین راه همه جا را غارت کنی، موافق نیستم. او گفت: پس با چه نوع صلحی موافقی؟ گفتم: تو و سربازانت باید اسیر من باشید تا شما را به مرزهای خودتان برگردانم. هر چه راهم که غارت کرده‌اید، باید پس بدهید. غرامت جنگ را نیز باید بپردازید. اگر زر و سیم ندارید، می‌توانید برایم کار کنید زیرا من مشغول ساختمان سازی هستم و کارگر می‌خواهم اما خودت که پادشاهی، از کار کردن معافی. کارل مان گفت: ما برای تو کار نمی‌کنیم فقط تسلیم می‌شویم و به سوی کشور خودمان می‌رویم. گفتم: موافق نیستم. گفت: پس ما به جنگ ادامه خواهیم داد.»

قتل عام زنان گوت

آن شب گذشت و آفتاب دمید. جایی که گوت‌ها در آن پناه گرفته بودند، نه آب داشت نه هیچ نوع خوردنی. چندی که از روز گذشت، گرما هم به مشکلات گوت‌ها اضافه شد و بار دیگر کارل مان برای مذاکره جلو آمد. او اعلام کرد حاضر است به جای غرامت جنگ، تعدادی زن و دختر به شاپور بدهد. کارل مان می‌خواست پاندیراس و زنانی را که همدست او بودند، به شاپور بدهد. اما شاپور نپذیرفت. پادشاه گوت‌ها مدتی مهلت خواست تا تصمیم بگیرد.

پس از مدت کوتاهی صداهای عجیبی از کوه آمد. معلوم بود که بین زنان و مردان مشاجره شده بود. چند نفر از سربازان ایرانی مأمور شدند تا جایی که می‌توانند بالا بروند و ببینند گوت‌ها چه می‌کنند. آنها دیدند که مردها به زنانی که با شاپور هم‌پیمان شده بودند، می‌جنگیدند. تعداد و توانایی مردها بیشتر بود و با خشونت به جان زنان خود افتاده بودند. در آن هیاهو بیشتر زنان گوت، خود را مسلح کردند و به یاری پاندیراس و افرادش آمدند. سربازان ایرانی آنها را تشویق می‌کردند که از کوه فرود بیایند و به ایرانیان پناهنده شوند. مردان گوت با بی‌رحمی می‌جنگیدند و می‌کوشیدند همه زنان شورشی را بکشند و نگذارند آنها به سوی ایرانیان بروند. سربازان ایرانی بی‌تاب بودند و می‌خواستند به کمک زنان گوت بروند ولی شاپور اجازه نمی‌داد و می‌گفت نباید در کارهای داخلی آنها دخالت کنیم. پاسی از ظهر گذشته بود که جنگ مردان و زنان گوت تمام شد و مردها توانستند شورشی‌ها را قلع و قمع کنند. صد و هفتاد زن و دختر که پاندیراس هم با آنها بود، توانستند خود را به ایرانیان برسانند و پناهنده شوند.

مورخان معاصر اروپایی معتقدند ماجرای شورش زنان گوت نباید واقعی باشد زیرا در کتیبه شاپور به شکلی مبهم به آن اشاره شده. از سویی این زنان فقط به میدان جنگ می‌آمدند تا کشته‌های خود را جمع و دفن کنند. در جنگ‌های قبیله گی گوت‌ها هیچ یک از طرفین جنگ با زنانی که در میدان جنگ بین کشته‌ها



می‌گردند، کاری ندارند. این یکی از رسوم مهم آنها بوده بنابراین بعید است که زنان به‌ویژه پاندیراس که همسر کارل مان بوده، چنین خیانتی کنند. فقط دو تن از مورخان معاصر این ماجرا را واقعی می‌دانند. هرتز فلد در کتاب ساسانیان در اروپا، و ژاک دو مورگان مورخ و ایران‌شناس فرانسوی در کتاب اشکانیان و ساسانیان معتقدند زنان گوت برای کار عجیبی که کردند، انگیزه مهمی داشتند. آنها برای دفاع از قلمرو زنانه خود، با ایران هم‌پیمان شدند تا شوهران‌شان نتوانند دختران ایرانی را سوگل خود کنند از سویی در شمال سرزمین گوت‌ها که از بخش‌های سردسیر شمال اروپاست، هنوز چند قبیله وجود داشتند که به شیوه مادر سالاری اداره می‌شدند. گوت‌ها نیز تا چند قرن پیش از روزگار کارل مان، مادر سالار بودند و هیچ بعید نیست که هنوز در برخی از زنان گوت ژن‌های مادر سالارانه فعال بود و در آرزوی روزگاری بودند که زنان بر جامعه حکومت می‌کردند.

باز می‌گردیم به تاریخ: کارل مان با خشم بسیار به مردان خود رو کرد و گفت: باید دسته جمعی از کوه فرود برویم و به ایرانیان هجوم ببریم. هدف هجوم ما باید جایی از لشکر ایرانیان باشد که زنان خائن و شورشی ما در آنجا پناه گرفته‌اند. ما باید تک تک آن زن‌ها را گردن بزنیم. هیچ کس حق ندارد از میدان جنگ بگریزد یا سستی کند. حتی اگر تا آخرین نفر کشته شویم، باید زن‌های خود را به خاک و خون بیندازیم.

سرداران گوت به مشورت نشستند. دو سوم آنان با طرح کارل مان مخالف بودند و می‌گفتند اگر حمله کنیم، همگی کشته می‌شویم حتی ممکن است دست‌مان به هیچ یک از زنان نرسد. یکی از آنان به نام مَیسان مان گفت: صد و چهل نفر از صد و هفتاد زن خائنی که به شاپور پیوسته‌اند، از زنان کارل مان هستند. آن سی زن دیگر زنان ما سرداران است که بیست نفریم. ده نفر از ما هیچ زنی در دست شاپور نداریم. آیا درست است که به خاطر زنانی که یا به ما تعلق ندارند یا تعدادشان بسیار کم است، همه را به کشتن بدهیم؟

کارل مان مشت بر مشت کوفت و گفت: من برای گرفتن انتقام از زنان خود به هیجان نیامده‌ام. من برای حفظ آبروی مردان گوت است که دندان بر هم می‌سایم. اگر امروز و همین جا این زنان خائن را مجازات نکنیم، زنان دیگر جسور خواهند شد و به زودی بر ما حکم خواهند راند.

مَیسان مان گفت: هنگامی می‌توانیم درباره حکم راندن زنان بر ما یا حکم راندن ما بر زنان سخن بگوییم و آن را بسنجیم که از این وضعیت بیرون رفته باشیم و به سرزمین خود رسیده باشیم... کارل مان می‌گوید بجنگیم و کشته شویم. اگر به او گوش کنیم، می‌دانید بعدش چه خواهد شد؟ زنان گوت همه جا جار خواهند کشید که مردان گوت را شکست داده‌اند. نتیجه‌اش نیز روشن است: حکومت گوت را به دست خواهند گرفت. پس ای کارل مان! اگر می‌خواهی برای سرزمینت و برای آیین مردسالارانه‌ات بجنگی، کاری کن از اینجا سالم بیرون برویم سپس در سرزمین خود، سربازان بیشتری بسیج کنیم و نگذاریم زنان حاکم شوند. ریچار مان که از کسانی بود که با کارل مان موافق بود، گفت: سخنان کارل مان کاملا درست است. سخنان میسان مان نیز درست است. ما نه می‌توانیم زیر بار این خِفّت برویم که زنان علیه همسران خود شوریده‌اند، نه می‌توانیم برای برطرف کردن این لکه ننگ، خود را به کشتن بدهیم. زیان کشته شدن، بسیار روشن است پس درباره‌ش چیزی نمی‌گویم. از زیان حکومت زنان نیز همین بس که از دست آنها به معنی از دست دادن کارگرانی است که رایگان برای ما کار می‌کنند و به ما لذت می‌دهند. من که به ریچار مان خردمند شهرت دارم، چاره‌ای می‌دانم: به جای کشتن زنان که کاری است ناممکن و به کشته شدن خودمان خواهد انجامید، باید کاری کنیم که زنان تصمیم بگیرند به سوی ما بیایند. کارل مان گفت: من نیز مانند تو نتیجه گرفته‌ام که بهتر است آن زنان شورشی و خائن را برای خود زنده نگه داریم اما چگونه و با چه نیرنگی خواهیم توانست ایرانیان را خام کنیم تا آنها را به ما باز گردانند؟

هفته آینده در ادامه تاریخ تاراج به شما خواهم گفت که ریچار مان چه طرحی اندیشیده بود. آیا موفق خواهد شد یا در جنگی خونین، بیشتر مردها و بسیاری از زنان کشته خواهند شد؟ ■

مقاله‌علمی

کوتوله های سفید

مترجم: میم راز

نقل از پایگاه کانون دانش

پدیده بلعیده شدن ستاره‌ها توسط سیاهچال‌ها به چند میلیارد سال پیش منحصر نمی‌شود. آنها هنوز هم در حال بلعیدن اطراف خود هستند و بزرگ‌تر می‌شوند در نتیجه قدرت جاذبه‌ی بیشتری پیدا می‌کنند و ستاره‌ها را از فاصله‌های دورتری به سوی خود می‌کشد. ستاره‌ای که به حریم جاذبه‌ی سیاهچالی نزدیک می‌شود، با سرعت چهار میلیون کیلومتر در ساعت و به شکلی مارپیچ به طرف آن حفره‌ی سیاه کشیده می‌شود به اثر جاذبه‌ی شدید متلاشی می‌شود. این ستاره که روزی در منطقه‌ی خود می‌درخشید، حالا تکه تکه شده و قطعاتش به هم برخورد می‌کنند و به دلیل اصطکاک بالا حرارتی بیش از ده‌ها میلیون سانتی گراد پیدا می‌کند یعنی میلیون‌ها برابر از خورشید داغ‌تر! اشعه‌های ایکس و گامایی که در این حالت تولید می‌شود، برای ما قابل ردیابی هستند زیرا نوری درخشان و خیره کننده ایجاد می‌شود



و ما پی می‌بریم که آنجا سیاه‌چاله‌ای هست که دارد ستاره‌ای را می‌بلعد. نجوم قدیم نام این درخشش را نجم الدجاجه گذاشته بود که امروز به آن می‌گویند کواسار. سیاه‌چال‌های بسیار عظیم که نوع اول هستند، فقط یک بار امکان ایجاد داشتند که آن هم در آغاز خلقت کائنات بوده. هاکینگ، فیزیکدان و فیلسوف انگلیسی معتقد است جرم اصلی کیهان را BlackHole یا سیاهچال‌هایی تشکیل می‌دهند که در ابتدای پیدایش جهان تشکیل شدند.

سایگنوس X1 اولین سیاهچالی بود که انسان آن را دید و کشف کرد. چگونه؟

نجوم شناسان متوجه شده بودند که در برخی از مناطق کیهانی نور برخی از ستارگان انحناء می‌یابد. آنها پیوسته از خود می‌پرسیدند چرا؟ چه عاملی سبب می‌شود فضا قوس بردارد؟ پاسخ این معما چنین بود: سیاهچال و جاذبه‌ی نیرومندی که دارد! آنها نتیجه گرفتند به دلیل این جاذبه‌ی فوق تصور، فضا مُقوّس می‌شود بنابراین نور ستارگان قوی بر می‌دارد. این پاسخ بسیار اهمیت داشت زیرا هر جامی دیدند فضا مقوس شده، می‌فهمیدند که مرکز آن قوس آغاز محدوده‌ی یکی از سیاهچال‌هاست. پس جست‌وجو آسان‌تر شد. در این کنکاش‌ها بود که منجمان اعلام کردند تعداد سیاهچال‌های نوع دوم یا استلاها در کهکشان راه شیری به چند میلیون می‌رسد. اندازه‌ی این حفره‌ها بین ۱/۴ تا ۳ برابر خورشید است. استلاهای کوچک به کوتوله‌های سفید معروفند. بر عکس سیاهچال‌های نوع اول که دیگر امکان ایجاد ندارند، سیاهچال‌های استلا همچنان در حال ایجاد هستند.

داستان‌زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سه دوستش را توجیه کرده بود! داخل خانه شدیم، اما کدام خانه؟ کل زیربنای خانه ۵۲ متر بود که ۱۲ مترش حیاط بود با یک دستشویی که گوشه حیاط قرار گرفته بود، با آجرهایی که دست کم صد سال از عمرشان می‌گذشت، از چهل متر زیربنا ۴ مترش را اختصاص داده بودند، به آشپزخانه که یک گاز دو شعله بود و دو تا کابینت فلزی که هم لوازم آشپزخانه داخلش قرار داشت و کف اتاق با دو فرش ماشینی رنگ و رو رفته مفروش شده بود و یک یخچال ۸ فوت [به اندازه قامت یک بچه هشت ساله] گوشه اتاق بود. تنها وسیله لوکس آن خانه یک تلویزیون ۱۴ اینچ بود که مثلاً رنگی بود، اما جز رنگ زرد و سبز هیچ رنگی را نشان نمی‌داد! چشمکی به فروغ زدم و حالی‌اش کردم که داخل کیسه پلاستیکی که جلوی حیاط گذاشته‌ام، یک جعبه شیرینی و یکی، دو کیلو میوه است، «مستانه» از داخل کابینت چهار تا بشقاب آورد بیرون که هم بشقاب غذاخوری محسوب می‌شد و هم پیشدستی که آنها را جلوی ما گذاشتند، چرا که داخل این خانه هرگز مهمان رفت و آمد نمی‌کرد و لذا فقط ۴ بشقاب و ۴ قاشق و ۴ چنگال وجود داشت، غیر از مواقعی که سفره ختم انعام برقرار می‌شد که در آن صورت خود مهمان‌ها با خودشان ظرف می‌آوردند، سپیده و عرشیا بهتزده نگاه می‌کردند، اما تهمینه سعی می‌کرد بی‌تفاوت نشان بدهد. چهار دختر جوان لباسهایی کهنه اما تمیز بر تن داشتند، اما خیلی بشاش و صمیمی نشان می‌دادند و با مهمانها حال و احوال می‌کردند. رو کردم به فروغ و پرسیدم:

«سخنگوتون هنوز «مرضیه» است؟

«همگی زدند زیر خنده و فروغ جواب داد: «مرضیه واسه این سخنگو شده که اگه روزی ۱۶ ساعت حرف نزنه دق می‌کنه...»

فخری (دختر چهارم) گفت:

«اون ۸ ساعت باقی مونده هم موقع خوابه... که البته ما باید پنبه توی گوشمون بگذاریم... چون مرضیه جان توی خوابم حرف می‌زنه...» انفجار خنده‌شان خانه را لرزاند، خنده‌ای شاد و بی‌پیرایه! و بعد مرضیه شروع به گفتن کرد:

ـ اولاً خوش اومدین... شما امروز صاحب یک رکورد شدین... چون «داداش» میدونه که عزرائیل شاید وارد این خونه بشه... اما مهمون نه... دوباره صدای خنده‌ها به آسمان رفت و مرضیه به ادامه گفت: «ثانیاً هر چی رو تو این خونه می‌شنوین، مدیون هستین جایی تعریف کنین» چون ما اصلاً دوست نداریم انگشت‌نما بشیم... دلیل حرفمو بعداً می‌فهمید! و اما بریم سر اصل مطلب «ما چهار تا از سه، چهار سالگی با هم بزرگ شدیم، داخل یک پرورشگاه دولتی... تنها نقطه تفاهم ما چهار تا اینکه که نه تنها خبری از پدر و مادر و خانواده و فامیلمان نداریم... که حتی نمی‌دونیم کس و کاری داریم یا نه؟ از سه، چهار سالگی با هم بزرگ شدیم و مدرسه رفتیم و درس خوندیم و دیپلم گرفتیم و... تا شدیم ۱۸ ساله و از پرورشگاه بیرون اومدیم، هیچ کدامِمان، هیچ هدفی نداشتیم و قرار شد یک هفته از هم جدا زندگی کنیم و اولین شب جمعه در «شاه‌عبدالعظیم» دور هم جمع بشیم تا ببینیم چکار باید بکنیم؟ بعد از یک هفته فهمیدم که یا باید آواره خیابونا بشیم یا با هم باشیم و آینده‌مون رو بسازیم!

ما دومی رو انتخاب کردیم و برای اینکه بتونیم پول اجاره یک اتاق در مسافرخونه رو داشته باشیم، شروع کردیم به گلفروشی سر چهارراه‌ها [که خدا میدونه چه زجری می‌کشیدیم و چه گرفتاری‌هایی نصیبمون می‌شد] تا اینکه خدا خواست و با یک حاج خانمی آشنا شدیم که «تولیدی پرده» داشت مریم خانم دنبال دو نفر می‌گشت که پرده‌ها رو براش اتو کنند، ما چهارتایی این شغل رو قبول کردیم و چون نمی‌تونستیم توی مسافرخانه اتو کنیم، پنج ماه توی انباری خونه یک اداره دولتی [که شوهر مریم خانم معاون آنجا بود] زندگی کردیم. می‌نشستیم و می‌خوردیم و می‌خوابیدیم و پرده اتو می‌کردیم... بعد از پنج ماه دو تا اتفاق خوب برامون افتاد. اول اینکه من و فروغ در همان تولیدی که همه زن و دختر بودند، به جای دو تا کارگر که رفتند شهرشان، مشغول کار شدیم... حالا وضع مالیمون بهتر شده بود و تصمیم گرفتیم برای خودمان یک جایی پیدا کنیم که راحت باشیم!

ـ و این قصه با کینگهاهم رو پیدا کردیم...

این را مستانه با خنده [و بدون جلب ترحم] گفت و همه زدیم زیر خنده و مرضیه ادامه داد:

«صاحب این خونه فقط یک حسن داره، مرد چشم پاکیه! ولی از پولش نمی‌گذره... واسه همین این اتاق رو که همیشه خالی بوده، ماهی ششصد تومان به ما اجاره داد... یعنی هر کدام ماهی ۱۵۰ تومان باید می‌دادیم.. حقوقمان هم زیر ۳۰۰ تومان بود! ولی راحت بودیم... دور هم بودیم و شاید شبها نون خالی می‌خوردیم، اما کسی از درونمان خبر نداشت!

یک سال اینطوری گذشت، اما هر چهار نفرمون احساس می‌کردیم یک چیزی کم داریم... چیزی به اسم «آینده» آخر ما با کارگری در تولیدی و اتو زدن پرده آینده‌ای نداشتیم؟ این بود که یک شب نشستیم و تا صبح حرف زدیم و... هنگام نماز صبح تصمیمون رو گرفتیم، باید در دانشگاه قبول می‌شدیم... اون هم دانشگاه دولتی که شهریه نداشته باشه! اینطوری بود که روزی ده‌الی ۱۵ ساعت درس می‌خواندیم... شبی دو الی سه ساعت می‌خوابیدیم و بقیه اوقات رو کار

در طبیعت، هیچ چیز از عدم به وجود نیامد و از وجود به عدم نگراید

● آوازه

می‌کردیم... اما خوندیم... خودمون رو فریب ندادیم... هر کدامان در هر درسی قوی بودیم به بقیه آموزش می‌داد، تا بالاخره پس از یک سال [البته که پایه مادر دبیرستان قوی بود و هر چهار تامون شاگرد اول بودیم] هر چهار تا در اولین کنکور قبول شدیم که معرفی می‌کنم، خانم دکترمون فروغ خانمه که قول داده به محض دایر کردن مطب، در کم کردن جمعیت کشور تمام تخصصش رو به کار بگیره!

فخری جون که ذاتاً فضوله! اداره وکالت می‌خونه، مستانه خانم هم از اون جایی خانم که خوب بلده همه رو سر کار بگذاره!» کارگردانی سینما» می‌خونه! و بالاخره خودم که مدیر اینها هستم و خیلی هم در ریاستم خشن هستم از آن جایی که هر کس به مدیریتم اعتراض کنه دندونهاش رو می‌ریزم توی دهنش! مخصوصاً دندانپزشکی می‌خونم که خودم دندونهاشون رو (بعد از اینکه خرد کردم) درست کنم...

دوباره صدای خنده بلند شده بود که چهار دختر جوان دانشجو از حرفهای خانم سخنگو ریسه می‌رفتند، سپیده و عرشیا لبخند می‌زدند، اما بیشتر در بهت و تعجب بودند، تهمینه اما، همچنان در سکوت بود و به هیچ کس نگاه نمی‌کرد!

فخری برخاست و برای همه چای ریخت. مستانه هم ظرف شیرینی را جلوی همه گرفت و... این بار چشمک من نثار خود «مرضیه» شد تا فروغ را نشانش بدهم و منظورم را بفهمانم! دانشجوی دندانپزشکی متوجه نیت‌ام شد و رو به فروغ گفت:

«خب خانم دکتر... حالا نوبت شماست.. ما همه سرا پا گوش هستیم...»!

فروغ که انگار در یک لحظه همه خون بدنش در صورتش جمع شد (از خجالت) به آرامی رو به من گفت: «داداش نمیشه» بگذری؟»

به جای من فخری به حرف آمد: «پس وقتی من از زندگیت یک فیلم بسازم چیکار می‌کنی؟» و مرضیه [که یک دنیا کمدی بود] بازوهایش را نشان داد و گفت: «خانم دکتر نکنه دندونهات زیادی کرده؟»

فروغ لبخند کمرنگی زد و قطره اشکی روی گونه‌اش دوید و گفت: «باشه...

تعریف می‌کنم، فقط به خاطر گل روی تهمینه جون که انگار زیاد از جمع ما خوشش نیومده؟... همه فهمیدیم فروغ این را برای تحریک مهمانش گفت، تهمینه اما، فقط یک نگاه مهربان به فروغ انداخت و مانند بقیه سکوت کرد تا فروغ شروع به گفتن کند، «تا شش ماه قبل زندگی منم مثل سه تا دوستم بود، اما شش، هفت ماه قبل یک جفت چشم سیاه و مهربون تو زندگیم پیدا شد تا برای اولین بار طعم عشق رو بفهمم، «امیر حسین» عاشقترین مرد کره زمین بود... مرضیه چون خیلی خانمه، به یک بخش از زندگی ما اشاره نکرد، و اون ازدواج است! طبیعیه که برای ما چهار نفر هم مثل همه دخترها، خواستگار زیاد پیدا می‌شه... قراری که با خودمون گذاشتیم اینه که هیچ کدامان به خواستگاری بچه‌های دانشگاه خودمان جواب مثبت ندهیم، چرا که وقتی کسی بهمون تقاضای ازدواج می‌ده، یقیناً باید بهش بگیم «بچه پرورشگاهی» هستیم؟ و از اون جایی که اکثر آقایون تا از این ماجرا باخبر میشن جا می‌زنند! صلاح دیدیم که به هم دانشگاهی‌های خودمان از همان اول «نه» بگیم، تا مبادا بعداً که حقیقت را می‌فهمند، رازمون رو توی کلاس و دانشکده برملا کند! در این مدت هر کدام از ما، لااقل شش، هفت تا خواستگار داشتیم، اما همین که از گذشته‌مون می‌گیم... خیلی‌هاشون خودشون جا می‌زنند و چند نفرشون هم (که ادعای عاشقی دارند) و میگن برای ما مهم نیست، تا زمانی پایمان می‌ایستند که خانواده‌شون مخالفت نکند! چرا که تا مادرشون بگه: «دختر سر راهی بشه عروسم؟»

آقا پسر هم انگشتش رو میک می‌زنه و میگه «هر چه مامان جونم بگه!»

بچه‌ها خندیدند و فخری «میان پرده» آمد، که البته مخالفت خانواده‌ها چندان غیر منطقی هم نیست!» بقیه نیز حرفش را تأیید کردند و فروغ ادامه داد:

«ولی امیر حسین مثل بقیه نبود... ادعا نبود... فیلم و ادا نبود... امیر حسین یک عاشق واقعی بود، چرا که از همان ابتدا و حتی قبل از اینکه من او را ببینم و بشناسم، او می‌دانست مرا یک روز داغ تابستانی در سال ۱۳۶۷ کنار مسجد پیدا کردند! امیر حسین که خودش مهندس کامپیوتر بود، یک روز منو در تولیدی مریم خانم دیده و حسابی در مورد من پرس و جو کرده بود و حتی [آنطور که بعدها خودش گفت] دو هفته رفت و آمد در خیابون و دانشگاه را در نظر گرفته بود، در حقیقت او ابتدا گذشته منو شناخت و بعداً عاشقم شد... و واقعی و صادقانه عاشق شد! البته من برخلاف او با تأخیر عاشقش شدم! یعنی بهش گفتم: «وقتی مطمئنم خانواده‌ات مخالفت می‌کنند چرا بهت علاقمند بشم؟» واسه همین امیر حسین مرد و مردانه با خانواده‌اش حرف زد و همه چیز رو در مورد من بهشون گفت:

«هر چند آنها به سادگی قبول نکردند پسرشون با یک دختر پرورشگاهی ازدواج کنه؟ اما بالاخره پذیرفتند! یعنی وقتی مرا دیدند طوری ازم خوششان آمد که پدر و مادر امیر بهم «عروس قشنگم (عروس گلم) دخترم و...» می‌گفتند! اینطوری بود که «امیر حسین» با بچه‌های همخانه‌ام نیز آشنا شد، او آنقدر مهربان بود که هر سه تا دخترها مثل برادر باهاش درد دل می‌کردند. می‌گفت بعد از ازدواجمان یک شرکت می‌زنم و بچه‌ها را استخدام می‌کنیم و... چه روزهای قشنگی بود آن روزها! اما همه کارها رو انجام دادیم، لباس عروس دوختم، بچه‌ها حقوق یک سالشان را وام گرفتند تا مثلاً یک جهیزیه کوچک [که حتی مادر امیر هم مخالف این کار بود] برای من تهیه کنند! خودشان لباس دوختند، کارت عروسی چاپ کردیم، سالن اجاره کردیم.. پدر «امیر حسین» طبقه بالای منزلشان را نوسازی کرد تا آنجا زندگی کنیم و... و من به معنی واقعی راهی «بهشت کره زمین» بودم که یک مرتبه کن فیکون شد و «زلزله» بهشت منو از بین برد! اگر بهت بگم ۱۹ ساعت (دقیقاً ۱۸ ساعت و ۴۴ دقیقه) قبل از لحظه عقد خدا امیر حسین را برد پیش خودش باور می‌کنی؟ آره... ساعت ۷ بعد از ظهر روز قبل از عروسیمون که امیر حسین رفت ماشین را گلکاری کنه، یک مرتبه لاستیک ماشینش ترکید و اتومبیلش چند بار معلق زد و... و امیر حسین من [در حالی که عکسم توی دستش بود] در جا مرد!

فروغ دیگر نتوانست ادامه بدهد... چنان هق هق می‌کرد که در و دیوار اتاق می‌لرزید، حال مستانه و فخری و مرضیه از او هم بدتر بود، هر سه «فروغ» را بین خودشان گرفته بودند و چنان ضجه‌ای می‌زدند که سپیده نیز همصدایشان شد. عرشیا بغض کرده بود و من که مرتبه چندم بود این قصه تلخ را می‌شنیدم باز هم به بازی تلخ تقدیر فکر کردم و... تهمینه اما، هنوز در سکوت بود! چند دقیقه گذشت و گریه‌ها که بند آمد، فروغ به ادامه گفت:

«تا دو ماه خانه ما «خانه ارواح» بود. با همدیگه حرف هم نمی‌زدیم. حال من آنقدر بد شده بود که پدر و مادر پیر امیر حسین یک هفته در منزلشان از من پذیرایی کردند و... و همان آدم‌های خوب بودند که یک روز منو به خودم آوردند و بهم گفتند:

«تو اگر می‌خوای روح امیر حسین آرام باشه و عذاب نکشه، از خودت مراقبت کن و با خاطرات او خوش باش!» دیدم حق با آنهاست و به خانه آمدم و بازور لباس سیاه رو از تن بچه‌ها در آوردم و آنها که ابتدا فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام، وقتی حرفهایم را شنیدند، این تک بیت سهراب را روی سقف اتاق نوشتند که هر وقت می‌خوابیم یادمون باشه؛

«تا شقایق هست... زندگی باید کرد!»

فروغ کنار تهمینه نشست و به آرامی زمزمه کرد: «من برای هیچ کس از زندگیم حرف نمی‌زنم، اما چون «داداش محسن» گفت که تو فکر می‌کنی به آخر خط رسیدی، اینها رو برات گفتم تا ازت بپرسم:

«بین من و تو... کدام یکیمون شکسته؟ یقیناً من شکستم! اما من هنوز هم زندگی رو دوست دارم و حتی یک بار هم به فکر خودکشی نیفتادم... تهمینه جون! تو لااقل چهار تا عمه و دایی و خاله داری... یک برادر داری که به خاطرت داره نابود می‌شه... ولی من کیو دارم؟ با این حال هنوز زندگیمو دوست دارم!

تهمینه چند ثانیه سرش را پایین انداخت و وقتی هیچ کس حواسش به او نبود، یواشکی «بانداژ» مچ دست چپ‌اش را (که ناشی از خودکشی آخرش بود) زیر آستینش پنهان کرد، انگار حالا از آنچه کرده بود خجالت می‌کشید...

***

بعد از شام و در حالی که تهمینه کنار چهار دختر دانشجو نشسته بود و می‌خندید، بدون اینکه با هیچ کدامشان خداحافظی کنم از خانه زدم بیرون. عرشیا موقع خداحافظی گفت: «من الان خیلی خوشحالم... اما خوش به حال شما آقا طبیب...»

راست می‌گفت... من هم خیلی گرفتاری دارم، اما چقدر خوب است که انسان بتواند دیگران را خوشحال کند!

■

نمونه شعر کهن

شام بی‌سحر

چه رفته است که امشب سحر نمی‌آید
شب فراق به پایان مگر نمی‌آید
جمال یوسف گل، چشم باغ روشن کرد
ولی ز گمشدهٔ من خبر نمی‌آید
شدم به یاد تو خاموش، آن چنان که دگر
فغان هم از دل تنگم به در نمی‌آید
طریق عقل بود ترک عاشقی، دانم
ولی ز دست من این کار بر نمی‌آید
به سر رسید مرا دور زندگانی و باز
بلای محنت هجران به سر نمی‌آید
منال بلبل مسکین به دام غم زین بیش
که ناله در دل گل، کارگر نمی‌آید
دو روز نوبت صحبت عزیز دار، رهی!
که هر که رفت از این ره، دگر نمی‌آید

رهی معیری

نمونه شعر نو

سپاس

اگر در کهکشانی دور
دلی، یک لحظه در صد سال
یاد من کند، بی‌شک
دل من در تمام لحظه‌های عمر
به یادش می‌تپد پر شور
من اینک در دل این کهکشان نور
این منظومه‌های مهر
این خورشیدهای بوسه و لبخند
این رخسارهای شاد
شکوه لطفتان را
با کدامین عمر صدها ساله
پاسخ می‌توانم داد؟

***

مرا این دستهای گرم
این جانهای سرشار از صفا
یک عمر پرورده‌ست
دلم در نور و عطر این محبّت‌های رنگین
زندگی کرده‌ست

***

نگاه مهرتان جانبخش چون خورشید
به روی لحظه‌های من درخشیده‌ست
به جانم نیروی گفتار بخشیده‌ست

***

صفای مهرتان را با سراپای وجودم
با تمام تار و پودم
می‌پذیرم، می‌برم با خویش
مرا تا جاودان سرمست خواهد کرد
بیش از پیش
صفای مهرتان همواره بر من می‌فشاند نور
اگر از جان من یک ذره ماند در جهان
در کهکشانی دور

فریدون مشیری

چند رباعی از مصطفی خلیلی «بشیر»

عشق آمد

عشق آمد و با هیچ کسم کاری نیست
جز عشق مرا مونس و غمخواری نیست
گر عشق نیاید به سراغ دل من
کالای مرا هیچ خریداری نیست

گل گفتی

گل گفتی و گل به یاد او می‌بویم
دل گفتی و دل به یاد او می‌جویم
گفتی غزل و ترانه هم می‌گویی؟
آری، آری، به عشق او می‌گویم

فرهاد غزل

امروز برای من کمی دیر شده است
دل با سر زلف عشق، زنجیر شده است
شیرینِ غزل، شاد و جوان است، ولی
فرهاد غزل، شکسته و پیر شده است

دیروز

دیروز که سرومان سرافراز نشد
جان و دلمان قافیه پرداز نشد
صد پرده سرود روشنایی خواندیم
یک پنجره رو به روشنی باز نشد

البته فعلاً

من با دلت بیگانه‌ام، البته فعلاً
از دید تو دیوانه‌ام، البته فعلاً
در دفتر بنگاه عشقت مشتری‌وار
در جستجوی خانه‌ام، البته فعلاً
مثل اناری می‌کند دست جدایی
هر روز دانه دانه‌ام، البته فعلاً
حرفی ندارم با کسی غیر از تو، مانده
بی‌استفاده چانه‌ام، البته فعلاً
خون دل و اشک دو چشمم خوردنی نیست
اما شده صبحانه‌ام، البته فعلاً
در لحظه‌های بی‌کسی جای سر تو
خالی‌ست روی شانه‌ام، البته فعلاً

مهرداد بابایی

ماهیگیر

به خوابت خشم دریا، هست و مِهر آب، ماهیگیر
تقلایی به شن آغشته و بی‌تاب، ماهیگیر!
دوباره قایقت دل را به دریا می‌زند چون صبح
پری‌ها با سلامت می‌پرند از خواب ماهیگیر
و چشمانت گره‌ها می‌خورد با چشم‌های تور
نگاهت وا کند اما گره از آب ماهیگیر
دوباره تور می‌پاشی و می‌گیری طراوت را
دوباره می‌شوی آبی‌تر از «سهراب» ماهیگیر!

معین دریایی ـ نور

برای شلمچه و دل تنگی‌هایش

رها ماندی

بوی باروت می‌دهد شعرم
باز در این غزل رها ماندی
بغض بغضت هجای باران شد
در سکوتی پر از صدا ماندی
جفت پوتین یک نفر اینجا
سالها خاک خورده در چشمت
مال گردان پنج بود انگار
مال گردان کربلا... ماندی
جنس دریا و اهل بندر بود
چفیه‌اش بوی عاشقی می‌داد
نوجوانی که پشت لبهایش...
یادت آمد که مصطفی...؟؟ ماندی
ـ تا پلاکش کنار مین افتاد
زودتر از بقیه فهمیدی
مصطفی رفته بود و هم رزمش
داد می‌زد چه شد؟ کجا ماندی؟
خنده‌های پر از غم حاجی
اخم‌های قشنگ فرمانده
به همین خاطرات مدیونیم
اگر امروز روی پا ماندی
شب که می‌شد تمام پوتین‌ها
جفت میشد کنار ایوانت
خنده‌ی بچه‌های گردان و...
بیشتر شکل گریه‌ها ماندی
عطر سجاده... چشم‌هایی تر...
دستهاشان پر از دعا می‌شد
در قنوتی به رنگ ناب جنون...
در نفسهای ربّنا ماندی
خواب‌هایت همیشه رنگینند...
سرخ‌تر از تمام شب بوها
سالها پیش خوابهایت را
گفته بودی برای ما ماندی...
***
فصل آخر طنین خمپاره...
باز سربند یا علی اکبر
دست حق یارتان... خداحافظ...
بچه‌ها رفته‌اند... جا ماندی

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چند دوبیتی از حسن احرامی ـ گنبد کاووس

تو

از این پس دست ما و دامن تو
شب ما و نگاه روشن تو
الهی تا همیشه زنده باشی
بمیرد پیش پایت دشمن تو

آتش تو

گرفته آتش تو دامنم را
مسوزان بیش از این جان و تنم را
نمی‌آیی و دیگر شک ندارم
که می‌خواهی ببینی مردنم را

رقیبان

شگفتی ساز گاهی می‌شوی تو
پر از اعجاز گاهی می‌شوی تو
رقیبانت کم آوردند نزدت
عجب تکتاز گاهی می‌شوی تو

تو بودی

تو بودی ـ باز باران با ترانه...
گهرهای فراوان، بام خانه...
تو رفتی، کودکی‌ها برنگشتند
امان از سرنوشت و از زمانه

قدیم

قدیم از ما سراغی می‌گرفتی
سر راهم چراغی می‌گرفتی
برای دیدنم، یک دستهٔ گل
سر راهت، ز باغی می‌گرفتی

اندوه

پر از سرما، پر از بوران و برفم
چی می‌دانی تو از اندوه ژرفم
به تو گفتم بمیرم گر بیایی
سرم را می‌دهم من پای حرفم

جوانه های ادبی

مجتبی صادقی ـ تالش

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
وفا کنی: مفاعلن
م و ملامت: فعلاتن
کشیم و خوش: مفاعلن
باشیم: فعلات
که در طری: مفاعلن
ق ت ما کا: فعلاتن
فری ست رن: مفاعلن
جیدن: فعلن

توحید سلمانی ـ رشت

قسمتی از سروده‌تان را با امید دیدن آثار بهتری از شما می‌خوانیم:
شب بود
که ماه درخشان‌تر از قبل
تابید
و چشم من
تو را دید

نادیا عباسی ـ سنندج

پرواز با کلماتی چون آغاز و سرباز قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با زیبا و جیحون قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است و بیانگر این نکته است که اصلاً با قافیه آشنا نیستید. توصیه می کنم حتماً کتابهایی را که دربارهٔ وزن و قافیه نوشته شده‌اند، بخوانید.

سعید داوری ـ تهران

غزل، مثنوی، دو بیتی، رباعی، قطعه، قصیده و... قالبهای شعر فارسی هستند که با مراجعه به آثار متقدمان می‌توانید با آنها آشنا شوید. در ضمن کلاس خاصی را برای شاعر شدن نمی‌توانم به شما معرفی کنم، چون به نظر من ابتدا خودتان باید مطالعه و تمرین کنید و سپس برای رفع اشکال و آموختن نکات بیشتر به این گونه کلاس‌ها بروید.

کتاب آفتاب

پاک است و صدای پای آب است علی(ع)
تفسیر کتاب آفتاب است علی(ع)
در شام سیاه کوفهٔ غرق ستم
اسطوره عدل و داد ناب است علی(ع)

سید یاسین ضرغامی ـ استهبان

سکوت

سکوت
بالاتر از صداست
سکوت تو
از هر چه صداست
بالاتر است
تو می‌توانی
سکوت کنی
و جهان حرف بزند
و در آخر
این تویی که
شنیده می‌شوی

شیوا صاحبی ـ کرج

یاد تو

یاد تو
به سراغم می‌آید هر شب
و مرا از خود می‌برد
یاد تو
یک وسعت بی کرانه است
و می‌تواند
شبهای خاموش مرا
روشن کند

علیرضا سمیعی ـ نهاوند

پول پیش دینار ست, قبله است
●شمس تبریزی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز حدوددوهزار ودویست پیامک باقی‌مانده

نازنینم، خوبم!

عهد کردم که بدهکار نباشم به کسی

وای از دست محبت که بدهکارم کرد

مایا

*خدایا طاقت هجرش ندارم / تو می‌دانی که او را دوست دارم / شده در زندگی لیلای عشقم / و من مجنون عشقش در دیارم **پدرام**

*یادمان باشد اگر باران گرفت / چتری از احساس نیلوفر شویم / یک دل عاشق اگر روزی شکست / ما همه در رنج او پرپر شویم **کوزت**

*خداوند برای شـــنیدن صدای ما نیاز به فریاد ندارد، ما برای شنیدن صدای او نیاز به سکوت داریم **فریادH**

*هرگــز به دیگران اجــازه نده قلم خود خواهی دســت بگیرنــد، دفتر سرنوشــت را ورق بزنند، خاطراتت را تلخ کنند و در پایان بنویسند، قسمت ما نبود **ماریا**

*صد جام اگر آرند، یک بار کند مســتم / یک بار پیام تو صد بار کند مستم **کیوان حیدرپور**

*از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند، که آتشــی که نمیرد همیشه در دل ماست **قاصدک**

*لقمــان حکیم: داناتریــن مردم هراســان‌ترین آنها از خداست **دختر بابا ـ آمل**

*لذت آنچه امروز داری را با آرزوی آنچه نداری خراب مکن **خاکستری**

*آســمان وقف نگاهت گل من / مانده‌ام چشم به راهت گل من / هر کجا هســتی و باشــی گویم / که خدا پشــت و پناهت گل من **مائده آسمانی**

*زندگی وقت کمی بود و نمی‌دانســتیم / همه عمر دمی بود و نمی‌دانســتیم / حسرت رد شدن ثانیه‌های کوچک / فرصت مغتنمی بود و نمی‌دانستیم / تشنه لب عمر به سر رفت و به قول، آب در یک قدمی بود و نمی‌دانستیم **بر باد رفته**

*قندیل تندیس قطره‌هاییســت که تسلیم جاذبه زمین نشدند **رهگذر**

*از سکوت پرســیدم، برای بهترین دوستم چه بنویسم، گفت: ما را چون روزگار فراموش مکن **جوجو**

*کاش همیشــه در کودکی می‌ماندیم، تا به جای دلمان، سر زانوهایمان زخم می‌شد **یلدا**

*زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی‌ست، به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت، روی زیبا را **مهتاب خط خطی**

*دلی که از بی کســی غمگین اســت، هر کسی را می‌تواند تحمل کند **آرامش ۷۷**

*خدایــا! مرا آن اندازه نیکی بخــش که از دیگران آن را تقاضا نکنم، و از پلیدی دورم نگهدار حتی اگر آن را تقاضا کنم **ساحل**

*خدایا من دلم قرصه، کسی غیر از تو با من نیست، خیالت از زمین راحت، که حتی روز، روشــن نیســت، کسی اینجا نمی‌بینــد، که دنیا زیر چشــماته، یه عمــره یادمون رفته، زمین دار مکافاته، فراموشــم شــده گاهــی، که این پایین چه‌ها کردم، که روزی باید از اینجا، بازم پیش تو برگردم، خدایا وقت برگشــتن یه کم با من مدارا کن، شنیدم گرمه آغوشت، اگه می‌شه منم جا کن **پریسا برمکی**

*به دنبال کسی هستم که با درد آشنا باشد، دلش غمگین، خودش ساده، کمی عاشق، کمی تنها، کمی بی کس ولی از جنس ما باشد **بیقرار**

*همه‌ی چیزهایی که من تا این لحظه در زندگی رها کردم، دور تا دورشان پر از چنگ و دندون بود **سیندرلا**

*قشــنگ‌ترین نگاهم را برای تو کنار گذاشــتم تا بدانی با تمام وجود منتظر دیدار تو هستم **سیما**

*زغم کســی اســیرم که خودش خبر نــدارد، عجب از محبت من که در او اثر ندارد **سیاه‌پوش**

*تحمل می‌توان صد سال کردن بار هجرانش، ولیکن کی توان یک لحظه دیدن با رقیبانش؟ **لاوین**

*حکایت جالبیست، دریا همین که غرقش می‌شوی تو را پس می‌زند! **خاطره**

*صبر کن برگرد، چمدانهایمان اشــتباه شــده، دلم را به جای خاطراتت بردی **زهره ۶۹**

*اگــر بــاران ببارد، بــاز می‌آیم، درون کوچــه امید، واز ترکیب دســتانم، برایت چتر می‌ســازم، مبــادا قطره‌ایی باران، بیازارد نگاه مهربانت را **پنجره تنها**

*درون دل که پیدا نیســت / پر از زندان و زندانیست / تو را محکوم دل کردم / نمی‌دانم، دلیلش چیســت؟ / سبب شاید همین باشد / بدون تو نباید زیست **دلسوخته**

*کیف مدرســه را گوشــه‌ایی پرت کرد، به سمت قلک رفــت، وارد مغازه شــد و بــا ذوق گفت: آقا یــه کمربند می‌خــوام، آخه فردا روز پدره! مغازه‌دار: مبارکه چه جور باشــه، چرم یا معمولی؟ پســرک: بعد از کمی فکر، فرقی نداره، فقط دردش کم باشه! **زهرا**

*زندگی تلخ‌ترین خواب من است، خسته‌ام، خسته از این خواب بلند **عسل دختر نقی**

*مــن چو تنهایی یک چلچله در کنــج قفس، بند بند تنم از حســرت پرواز پر است، من به پرواز نمی‌اندیشم، به تو می‌اندیشم که تو زیباتری از هر پرواز **SATEJALAL**

*سعی کن زنده باشی چون دریا هم آدم‌های مرده را پس می‌زند **فرید**

*خواهم که قلب گرمت آماج غم نگردد / باغ دلت الهی دشت ستم نگردد / اشک ندامت ای جان از چشم تو نبارد / دنیای آرزویت مرداب غم نگردد **شهره توکلی**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

محمدرضا ب (عشــق تصمیم نیس) مهــدی ـ گرگان (به کوتاهــی لحظـات با هم بـودن) مهدی (خدایــا کیفیت را فــدای کمیــت نکــن) بهزاد (پیداســت کــه دل کندن اگر آســان بود) مهر عاطفــه (گاه نمی‌دانم چــه پیامی را بهانه کنــم) جــاده بارونی (زیباترین منش آدمــی محبت) تابع سرنوشت (زندگی یک اثر هنری نیست) محمد بای (آدم‌ها برای هم مثل کتاب هســتند) بانوی شرقی (کســی هرگز نمی‌دانــد) رویا.ع (محبــت را بایــد از درخــت آموخــت) نعیمه کرمان (صبر کن ســهراب) سیاره بهارم (از چرخش روزگار ســیر شــدم) PARADAIS (حکــم فراموشــیت را آوردنــد) پدرام (به کســی عشــق بورز که لایق عشــق باشــه) کوزت (مهم این نیســت که قشنگ باشی) مرتضی زوار تربتی (۳) (پــروردگار را عزیــزی دارم) جوجــه کوشولو (پینوکیو چوبی بمان) الهه (خدایا دستم به آسمان نمی‌رســد) صمدی از رشــت (در دفتر روزگار روزی به نام) مهرناز دوراندیش (آنکه تواناتر است) دختر تنها ـ بانه (به درد هم اگر خوردیم قشــنگ اســت) گمشــده ســرزمین پارســی (کوچکترین محبت‌ها) محســن هنرور (کســی هرگز نمی‌داند) فابرگاس (۳) (دلتنگی حس نبودن کســی اســت) ســیندرلا (آرزو می کنم برایت) آرشاوین (یادت از خودت مهربون تره) مسی (صداقت تنها امتحانی ست)

پاسخ به پیغام ها

قلب مقــدس عزیز، هفته‌ایی دو پیام نــه، ماهی دو پیام فدای تو! **خدیجــه برمکــی** نازنین، من چرتــم قبول، امــا چرت‌تر از همه اونها اینه که بارها بگی، همراه گلایه‌تون پیامی هم بفرستید و هیچ کس توجه نکنه، امیدوارم تو هم بهانه نیاری که باورم نمی‌شه! **شکوه تنها** گفتی «چند بار برام اس فرســتادی چاپ نکردم، پس به من هم مثل بقیه نمی‌شــه دل بســت» اگر تقاضای تو از بقیه هم همین طور باشــه که همه رو بگذارن کنار و فقط تو رو ببینن تو درســت می گی، بهتره دل نبست عزیز! **تنهاتر از تنها**، نوشــتی «تو که هر هفته می‌نویسی حداقل ماهی دو نوشــته ارسال کنید، خودت سالی یکیشو چاپ کن» چشم، گلم چشــم! **پرنده‌ایی از یزد**، با پیامی بدون نام خطاب به «دوست من ســنگ آسمانی» نوشتی کمتر محافظه کاری کــن چون خداونــد نگهدار بنده‌های حق گوســت» کاش می گفتــی چه موقــع و در کجا محافظه کاری کردم اما حالا که نگفتی، رو چشــم! **BOY** پســر نازنین، من نه با اســمت مشکل دارم و نه با شمارت (!!) اما چه کنم که روزگاریست همه عرض بدن می خواهند، همه از دوســت فقط چشــم و دهن می خواهند... قبلاً رســیده، چاپ شــده و شــما حالا تهدیــد می کنی این آخریــن پیامه!! **چتر روشــن** قربون تو که تازه به جمع عاشــقا پیوســتی. ۱ ـ من باید لایق باشم کــه امیدوارم چنین باشــه ۲ ـ پیامت بر اســاس نوبتی که پیام‌ها رسیده چاپ می‌شه والافلا ۳ ـ نمی‌دونم توی کدوم شــماره چاپ می‌شه ۴ ـ وقتی پیام بدی واسم ننویسی هیچ وقت چاپ نمی‌شه ۵ ـ یه دل می گه پیام بدم، یه دل می گه زنگ بزنم، چیکار کنم با این همه نیاز دل، آشــتی کنم قهر بمونم، آروم باشــم، شعر بخونم و... ناب نیس گلم!! **فاطمه ۷۴** نوشــته نابه «هر جا دلت شکســت، قبل رفتن جاروش کن! تا هر ناکس منت دســتای زخمیشــو رو سرت نذاره» دریافت شــد! **محســن از جولان گاز** کــه من تو رو خیلی ناراحت کردم چون اســمت رو کامل ننوشتم و فقط نوشتم محســن و از جــولان گاز رو فاکتور گرفتــم، نازنین من هر هفته می گم شماره ارسال پیامک رو توی گوشی خودت یه چک کن اما تو... بگذریم تو یک نفر راحت باش، هیچ کاری نمی‌خــواد انجام بدی! **طیبه ســوری** جان کاش، تو نازنین هم مثل محســن شمارت رو چک کنی، البته می‌دونم چک کردن یه شــماره تو گوشــی کار خیلی سختیه اما شما لطف کــن، لطــف! **الهــه نازنین** افتخار می کنم بــه تو نازنین که گفتی اهل مجله نیســتی اما با این صفحه مجله خون شــدی خدمت کنم! **سمیه** عزیز پیام ارسالی تو چاپ شده اما چون زیباســت و خیلی‌ها اونرو فرســتادن برا اینکه تکرار نشــه دوباره می‌یارم «فقیر به دنبال شــادی ثروتمند، ثروتمند به دنبال آرامش فقیر، کودک به دنبال آزادی بزرگتر، بزرگتر به دنبال ســادگی کودک، پیر به دنبال قدرت جوان، جوان در پی تجربه سالمند آنان که رفته‌اند در آرزوی بازگشت، آنــان که مانده‌اند در رویــای رفتن... خدایا کدامین پل در کجــای دنیا شکســته که هیچ کس به مقصد نمی‌رســه!» **مهسا**ی گلم فدای چشمات، هیچ جوابی ندارم جز اینکه بگم به نوبت پیش می‌رم، همین! **نسرین** جان برام نوشتی «الحق و الانصاف که سنگم چون نوشته‌های تو رو چاپ نمی کنم» عزیز، من که قبل از همه شماها گفتم سنگم و بالای صفحه هم این رو نوشتم! **گلشناس** عزیز، تو درست می گی به این دلیل نوبت تو نشــده که من بر اساس زمان دریافت پیام‌ها دارم پیش می‌رم!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۹

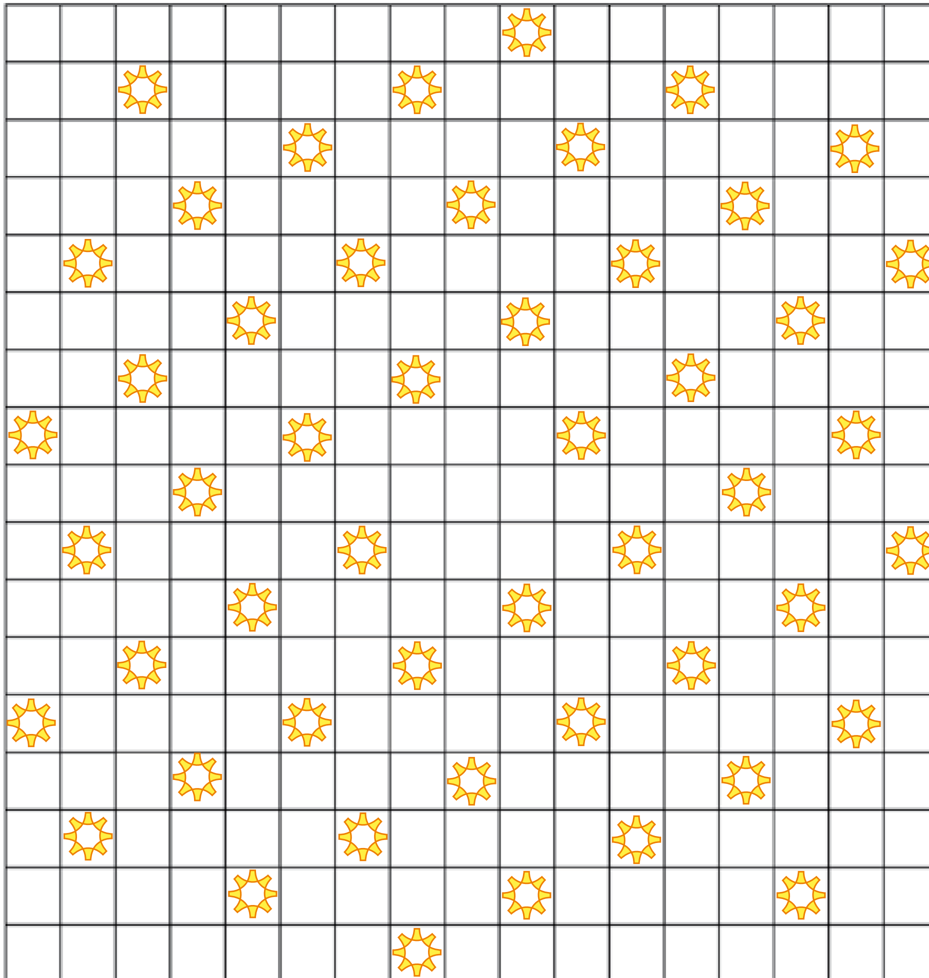
۱- متقاطع: محمد سلمانی - تهران

۲- شرح در متن: هاجر سیدحایری - تبریز

۳- کاکورو: رضا گرجی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب) چه تعداد است؟

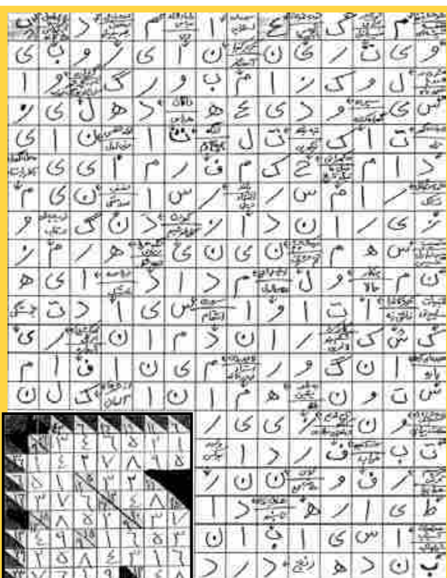


افقی:

۱- زود باور - هر گاه لازم شود ۲- امانت دار - ستوده تر - تن پوش شنا - دنباله رو سوزن ۳- بی چیز - دانه روغنی - کمربند زمین ۴- اندازه حرارت چیزی - پول روسیه - نوعی شنا - حیوان نجیب ۵- از گلها - تنها - آبگوشت معروف ۶- لنگه - زاری - جهان - معتمدین ۷- شجاع - اشاره - سرعت گرفتن - پوستین ۸- سفید - سنگ مرمر - آشوب ۹- پیشه - فرایض مذهبی - بخشش ۱۰- سخنران - تکیه گاه - از جهات اربعه ۱۱- واحد تنیس - قاطر - سازی ایرانی - اکنون ۱۲- سیر کننده - خداوند - از اسمای الهی - حرف ندا ۱۳- بنیاد - میوه آتشین - اطمینان واعتماد ۱۴- سوره صد و سوم قرآن مجید - از توابع زنجان - خلق و خو - سوا، دور از هم ۱۵- جای فاقد امنیت - جمع عدو - قوم موسی(ع) ۱۶- عدد قرن - پنجگانه‌اش را در انسان بجویید - دلتنگی - خواب کودکانه ۱۷- نازک دل - شهرکی در اطراف تهران.

عمودی:

۱- از آرنج تا مچ دست - سازی ضربی - سست عنان و بی غیرت ۲- مادر - پول باکو - دشواری - راستگو ۳- پول عراق - پیوند دهنده - فرماندهان ۴- سرزمین هفتاد و دو ملت - جد بهرام چوبین - ای خدا - دارای حق ۵- نوعی پنجره - خشک - خباز ۶- پشتک - وضع کننده - توبه کار، نادم - خاندان ۷- تکرار حرف هشتم - عضو بویایی - نوعی زیتون - خرمایی زرد رنگ ۸- روش - آیینه - کشاورز ۹- خصم - مخلوط شدن با هم - دروازه شهر یا قلعه ۱۰- یک یک - رسوم - سهل ۱۱- تباه، هلاک - رنگ سبز تند - منسوب به آجر - هواپیمای عجول ۱۲- تکرار حرف اول - وسیله - جمع نجیب - عضو اصلی گیاه ۱۳- شبها - از توابع شهر شیراز - هیزم چهارشنبه سوری ۱۴- نثر - شهر رستم - ارث برنده - دوستی، محبت ۱۵- وقت فرنگی - منسوب به وهب - نیروی باطنی ۱۶- زهره، ناهید - گماشتگان - نقد کننده - سست ۱۷- اداره تلفن - نوعی ورزش گروهی - جمع اثر.





حل جدولهای شماره ۳۵۰۹

اگر به خطا رفتی، از باز گشتن مترس

• کنفوسیوس

جـدول شــرح در متــن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- مقاومت / از بیماریهای روانی
- چهره / خون آشام معروف
- مساوی / قیمت بازاری
- غذایی آبکی / بیماری ورم کلیه
- شهری در استان کردستان
- قلب / سرکه
- لقب کشور ژاپن / درختی با چوبی گرانبها
- پیشینیان / پدر همه
- مرکز مازندران / غذایی گوشتی
- پول سوییس / عمو
- صنم / نت آخر
- نعره / طبع
- مجلس شیوخ / نامی زنانه
- از گروههای خونی / حیوان وحشی
- از شهرهای استان اصفهان / ویران
- پیامبر صبور / خودرو حمل مایعات
- گردن / پرنده ترازو نشین
- ماهی کنسروی / نگاه خیره
- دکترین / تصدیق روسی
- واحد تنیس / آب بسته
- از سبزیهای خوردنی / نوعی نقاشی
- فراق / ادامه دار
- عمران
- برگزیدن / مطبخ
- ایستاده
- حق / کنایه از بیکاری
- پسوند مانند / ضمیر اول شخص جمع
- ویتامین انعقادی / کجاست
- آش / کاغذ کپیه
- شکرگزار / قمشه
- معدن / از شهرهای امارات
- تکنیک / عید و یتنامی
- مایع شستشوی / سرو بدن / همیشگی
- عدل / شیمی کربن
- خراب کردن
- آبادی / حق العمل
- گل سرخ / نفس خسته
- راه آب / شهری در هلند
- کرایه / آپارتاید
- لاف زن / زن مبارز فرانسوی
- نصف
- حرف سوم یونانی / منسوب به ازل
- اشاره به دور / کار کننده
- حشره چسبنده / مرگ
- کوچک / بدی
- قوم آریایی / سازی زهی
- از میوه های قرآنی
- کتاب موسی(ع) / دوستی
- سماورسازی / شهر ساحلی
- پایه

جدول کاکورو ۳۵۱۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۴۳	۹	۱۲	۷	۳۷	
	۲۷ / ۲۶						۳۲
۳۲	۱		۵		۲		
۱۲					۱۱	۲	
۴	۳				۷		
۶		۴			۹		
۱۴			۱۱	۹	۱۱ / ۸		۴
۳۸							
	۲۳				۱		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

دوازده اختلاف در تصویر خانواده در گردش

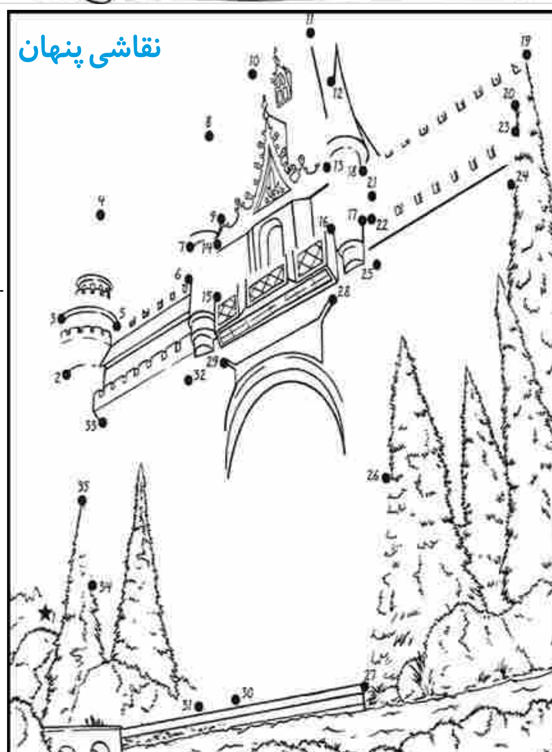
ایـــن خانـــواده برای تفریح به طبیعت پنـــاه آورده‌اند ولی در دو تصویری که از ایـــن صحنه مشـــاهده می‌کنید دوازده اختلاف وجود دارد. آیـــا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





نقاشی پنهان

در اینجا یک منظره ناقص و تعدادی عدد و نقطه می‌بینید. برای آنکه منظره را کامل کنید کافی است نقاط را از شماره ۱ تا ۳۵ به هم وصل کنید تا منظره زیبایی را به طور کامل مشاهده کنید.







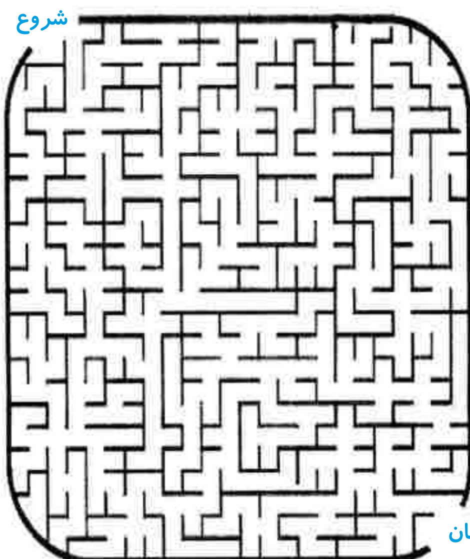
شکلهای پنهان در تصویر در آزمایشگاه

استاد مشغول شرح آناتومی در یک مرکز علمی است. اما در این تصویر ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلهایی باید بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها مشاهده کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

مارپیچ

در اینجـــا یک مارپیـــچ وجـــود دارد کـــه از شـــما می‌خواهیـــم از قســـمت شـــروع وارد آن شده و راه خود را پیدا کنید به طوری که بتوانید بـــه نقطـــه پایـــان برسید.



یک سکه، پس انداز یک سکه در آمد است

● مثل آمریکایی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

بردیا...

«نسیم» ـ دوستم ـ همیشه به من می گوید: «تو عرضه نداری که، به جای تو من باید خبرنگار و نویسنده می‌بودم. اون موقع بود که هر هفته به جای یه سرگذشت واقعی، پنج تا سوژه شکار می کردم و سرگذشتشون‌رو برای مجله می‌نوشتم. آدم باید زرنگ باشه. تو کوچه و خیابون، تو اتوبوس و مترو پر از سوژه‌ست. فقط باید شاخک‌هاتو تیز کنی و اونوقته که می‌تونی هر روز کلی سوژه تور کنی! آخه من نمی‌دونم که تو چطور نویسنده شدی؟ تا میای با یک نفر حرف بزنی دست و پات‌رو گم می کنی و زودتر از طرف می‌زنی زیر گریه! یه کم از من یاد بگیر، ببین چه شجاعت و سر زبونی دارم. قوی باش، زرنگ باش. وقتی از خونه میای بیرون حواست به دور و برت باشه. هر کسی که می‌بینی تو دلش دنیایی حرف برای گفتن داره، فقط کافیه بتونی اعتمادشون‌رو جلب کنی!»

نسیم به قول خودش دختر زرنگ و سر و زبان داری است. اما همین جا می گویم که هیچ وقت شجاع نبوده! او دل کوچکی دارد که با دیدن کودکان کار، مردان و زنان متکدی و هر که در زندگی‌اش غصه‌ای داشته باشد به درد می آید. او را خوب می‌شناسم و می‌دانم بلوف می‌زند. دوست دل گنجشکی من، طاقت شکار سوژه و شنیدن قصه پر غصه آدم‌ها را ندارد. باز من، باز هم من که پوستم خیلی کلفت است و تا به امروز حکایت تلخ زندگی آدم‌های زیادی را شنیدم. خیلی مواقع نتوانستم کاری برایشان انجام دهم و در برابر چشمانشان از شرم آب شدم. اما خیلی دوست دارم همه عزیزانی که تا به امروز با من همکلام شدند و راز دلشان را گفتند باور کنند که من همیشه با غصه‌هایشان غصه خوردم!

***

تقریبا ده روز قبل بود که نسیم تلفن زد و بعد از گفتن حرفهای همیشگی و بی‌عرضه خطاب کردن من و تاسف خوردن برای مجله وزین اطلاعات هفتگی که خبرنگار دست و پا چلفتی چون من دارد، گفت: «یک هفته ست وقتی بعدازظهرها از سر کار برمی گردم خونه، تو پیاده روی خیابون اصلی یه پسر جوون‌رو می‌بینم که روی جدول نشسته و یه کارتن جلوی پاش روی زمین گذاشته که با خط خیلی زیبا و خوانا روش نوشته «هر دو کلیه‌ام از کار افتاده. منم مثل شما زندگی را دوست دارم. به من کمک کنید!» این پسر جوون یه روزنامه می گیره جلوی صورتش. به نظرم این کاررو می کنه که کسی نشناسدش. تو این چند روزی که من دیدمش حتی یک پول سیاه هم تو کاسه گدایی ش نبوده. آخه می‌دونی لباسای خیلی شیک و تمیزی می‌پوشه که حتی خط اتوی لباساش از بین نرفته. خب، با سر و وضع مرتبی که اون داره کسی بهش کمک نمی کنه. تو این تهران درندشت یه عده آدم سودجو سر مسیرهای پر رفت و آمد می‌شینن و احساسات پاک مردم‌رو تحریک می کنن تا بهشون کمک بشه. خودت که دیدی بعضی از زنها و مردهای معتاد چطور بچه‌های کوچیکی که معلوم نیست بچه‌های خودشونه یا نه، کنار خودشون می‌نشونن و به بهونه بیماری اونا از مردم پول می گیرن. نمی‌دونم چرا، اما حس می کنم این پسر جوون یه جورایی با بقیه فرق می کنه. من تا حالا قیافه شو ندیدم اما حس می کنم غم بزرگی تو دلش داره. خودت که می‌دونی، من همیشه با دیدن این آدما دلم می‌خواست انگیزه‌شون‌رو برای این کار (گدایی) بدونم. فردا هم می‌خوام برم سراغ این پسره و هر طوری شده باهاش حرف بزنم. اگه خواستی تو هم بیا. شاید بشه یه سوژه ناب برای سرگذشت‌های واقعی شکار کرد!»

و به این ترتیب بود که فردای آن روز برای صحبت با آن پسر جوان و به قول نسیم شکار یک سوژه ناب راهی محل قرار شدم. نسیم زودتر از من رسیده بود و مرا که دید برایم دست تکان داد و به کنارم آمد و گفت: «اوناهاش، اونجا نشسته!» و به پسر جوانی اشاره کرد که روزنامه ای را با دست روی صورت گرفته بود. از کنارش که گذشتیم، با دیدن کفش‌ها و لباسهای مد روزی که به تن داشت کفرم درآمد. راستش من هم همیشه دلم می‌خواست با تک تک این متکدیان صحبت کنم و بدانم چه باعث می‌شود که آنقدر روحشان را ذلیل و بی‌ارزش کنند و دست نیاز به سوی همه دراز. اما همین که نزدیکشان می‌شدم بیچارگی چهره این افراد مانع از پرسشم می‌شد. این بار اما فرق می کرد، دلم برای این پسر جوان نمی‌سوخت و حس می کردم به نوعی دیگران را سر کار گذاشته. برگه سفیدی را از کیفم درآوردم و روی آن بزرگ نوشتم: «جوانی ات دقیقه‌ای چند؟» و برگه را با یک اسکناس هزار تومانی کنارش گذاشتم و به نسیم گفتم: «راه بیفت بریم.» و به سمت مترو راه افتادیم. نسیم که حسابی تعجب کرده بود پرسید: «چرا این کاررو کردی؟» جواب دادم: «یادته مادربزرگت همیشه چی می گفت؟ می گفت آدمای نیازمند هیچ وقت آبروشونو نمی‌فروشن و صورتشونو با سیلی سرخ می کنن. فکر می کنی چند هزار نفر از این گداهایی که هر روز می‌بینی واقعا نیازمندن؟ اینا آدمایی هستن که به هر بهونه از احساسات پاک دیگران سوءاستفاده می کنن. همین جوونک‌رو ندیدی با چه سر و وضعی نشسته بود و گدایی می کرد؟ اصلا همش تقصیر توئه، با این سوژه پیدا کردنت! این همه راه من رو کشوندی اینجا که...» و هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای یک نفر را از پشت سرمان شنیدیم که می گفت: «خانما یه دقیقه



وایستید... با شما هستم!» من و نسیم هر دو با هم برگشتیم و پشت سرمان را نگاه کردیم. روبرویمان جوانی ایستاده بود بلند قامت، با چشمانی گود و رنگی پریده. او همان جوانکی بود که لحظاتی قبل کنار جدول نشسته و گدایی می کرد. او پیراهن و شلواری خاکستری رنگ به تن داشت و آنقدر رنگ چهره‌اش زرد بود که هر آن احتمال می‌رفت از حال برود. با این وجود اما حسابی اتو کشیده و منظم بود. همان هزار تومانی و نوشته ای که کنارش گذاشته بودم، در دستش بود. غافلگیر شده بودم اما به رویم نیاوردم. گفتم: «بفرمائید آقا، امری داشتید؟» جوان با تک سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و گفت: «پولتون‌رو جا گذاشتید خانم!» به جای من نسیم جواب داد: «ما پولمون‌رو جا نذاشتیم. اون‌رو به جوونی دادیم که چند دقیقه قبل دلش می‌خواست این جوری بهش کمک بشه!» پسر جوان در حالیکه دستش را به سمتم دراز می کرد تا پول را پس بدهد، گفت: «اون جوون از شما پول نمی‌خواد!» در کمال پررویی گفتم: «متاسفانه ایشون روی اون کارتن که جلوی پاشون بود نوشته بودن پول لازم دارن و گرنه من جسارت نمی کردم!» برای چند ثانیه نگاهش کردم. خیلی جوان بود و محترم تر از آن به نظر می‌رسید که کنار خیابان بنشیند و گدایی کند. حس می کردم غرورش شکسته، آن هم در حضور دو دختر که مثل خودش جوان بودند. مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت: «اگر فکر کردید واقعا نیازمنده و کمکش کردید پس دیگه چرا موعظه کرده بودید؟» برای لحظه‌ای دلم برایش سوخت اما با این حال گفتم: «اگه از نصیحت و موعظه خوشتون نمی‌یاد، لطف کنید و سر راه آدمهایی مثل من ننشینید و درخواستتون‌رو مطرح نکنید!» و بعد سرم را برگرداندم و خطاب به نسیم گفتم: «بیا بریم!» اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که دعایی که جوان در حقم کرد، پاهایم را لرزاند.

ـ الهی که به درد من گرفتار بشی!

دیگر نتوانستم راه بروم. دوباره به سمتش برگشتم. او ایستاده بود و انگار می‌خواست تاثیر حرفش را در من ببیند. با صدایی که خودم هم به زور آن را می‌شنیدم گفتم: «ببخشید، به کدوم درد گرفتار بشم؟» او انگار منتظر همین لحظه بود که تیرش به هدف بخورد و انتقام غرور خرد شده‌اش را بگیرد. پوزخندی زد و راه افتاد که برود. بی‌اعتنا به حرف نسیم که دستم را می کشید و می گفت: «ولش کن صبا، بیا بریم!» به دنبالش راه افتادم و با لجبازی سوالم را تکرار کردم. اما او بی‌آنکه جوابی بدهد راه خودش را می‌رفت. بی‌منظور و ناخودآگاه پیراهنش را گرفتم و کشیدم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: «کدوم درد؟ اگه راست می گی وایستا. چرا می‌ری؟» پسر جوان که گویی منتظر همین حرف بود روی چمن‌های فضای سبز کوچک حاشیه خیابان نشست و همچون ابر بهاری که یکباره می‌بارد، شروع به گریستن کرد، بی‌آنکه هیچ ترسی از دیده شدن اشک‌هایش داشته باشد. نمی‌دانم چرا، اما به ناگاه حس صمیمیت تمام وجودم را پر کرد. انگار دوستی را که سالها قبل گم کرده بودم، دوباره پیدا کردم. کنارش روی چمن‌ها نشستم و گفتم: «من نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.» بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «خدا هیچ کس روبی آشیونه نکنه. هیچ دردی تو دنیا بدتر از این نیست که کسی که از عرش به فرش بیفته... حالا که خیلی دوست دارید درد منو بدونید از اول همه چیزرو براتون می گم...»

***

بیست و پنج سال قبل در یک خانواده مرفه و تحصیل کرده متولد شدم. پدرم دکترای حقوق داشت و مادرم حسابدار یک شرکت بزرگ و معتبر بود. از وقتی خودم را شناختم جز مهر و محبت از پدر و مادرم چیز دیگری ندیدم. ما زندگی آرام وبی دغدغه و حاشیه‌ای داشتیم. من تنها فرزند خانواده بودم و آنها همه سعی و تلاششان را برای به ثمر رسیدنم می کردند. اطرافیان به خوشبختی افسانه‌ای زندگی ما غبطه می‌خوردند. قصه عشق و عاشقی پدر و مادر همیشه نقل محافل بود. عشقی که آغازش با یک تصادف شروع شده بود. یکروز وقتی مادر با عجله از دانشگاه به خانه باز می گشت، سینه به سینه پدر شد و کتابهایش روی زمین ریخت. همان یک برخورد کافی بود که پدر یک دل نه صد دل عاشق مادر شود. پدر آنقدر تلاش کرد تا بالاخره توانست دل مادر را به‌دست بیاورد و آنقدر به خواستگاری رفت و پاشنه درشان را از جا درآورد تا لیاقتش را به پدر بزرگ برای داشتن تنها دخترش ثابت کرد و به این ترتیب بود که پدر و مادر زندگی رویایی شان را شروع کردند. وقتی من به دنیا آمدم به گفته خودشان خوشبختی شان هزار برابر شد. آنها نه فقط پدر و مادر بلکه دوستان صمیمی‌من بودند و از همان کودکی بهترین راه را پیش پایم می‌گذاشتند. آنها از همان بدو ورودم به مدرسه بهترین برنامه ریزی‌ها را برایم کردند تا درسم را بخوانم و خیلی زود وارد دانشگاه شوم و به جایی برسم اما صد افسوس که خودم همه چیز را خراب کردم... در مقطع پیش دانشگاهی درس می‌خواندم و خودم را برای کنکور هم آماده می کردم. طبق برنامه ریزی‌هایی که کرده بودم باید همان سال اول و با رتبه یی عالی در رشته پزشکی پذیرفته می‌شدم اما او را که دیدم همه رویاهایم نقش بر آب شد. مادرم علاوه بر کلاس کنکوری که می‌رفتم برایم معلم خصوصی هم گرفته بود که هفته‌ای سه روز به خانه مان می‌آمد. «شهین» سی و چهار سال داشت و یک زن تحصیلکرده بود که برای تامین هزینه زندگی‌اش تدریس خصوصی می کرد. دو ماه اول خیلی خوب پیش می‌رفت. او کارش را بلد بود و من که فکر و ذکرم فقط درس بود خیلی راحت از پس حل مسائل سخت و پیچیده ای که برایم می‌نوشت بر می آمدم. یک روز بعدازظهر که کلاس شیمی‌داشتیم و قرار بود بیاید، تلفن زد و گفت کاری برایش پیش آمده و نمی‌تواند بیاید. شهین یک هفته بعد آمد. آن روز هیچ کس در خانه نبود. شهین خیلی لاغر و تکیده شده بود و با بی‌حوصلگی درس‌ها را مرور می کرد. راستش من حواسم به فرمول‌ها و مسائلی که مطرح می کرد نبود. بیشتر کنجکاو بودم که علت ناراحتی‌اش را بدانم. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «شهین خانم، امروز چرا انقدر بهم ریخته اید؟ مشکلی براتون پیش اومده؟» شهین که انگار منتظر چنین فرصتی بود سر درددلش باز شد و از زندگی‌اش برایم گفت. او دختری دوازده ساله داشت واز همسرش که به جرم حمل و خرید و فروش مواد مخدر به زندان افتاده بود، غیابی طلاق گرفته بود. آن روز شهین با گریه از مشکلات زندگی اش، اینکه با سختی هزینه‌های زندگی را تامین می کند، از اینکه چند روزی ست دخترش به شدت بیمار شده حرف زد و گریه کرد و من همچون سنگی صبور به حرف‌هایش گوش می‌دادم. دلم برایش می‌سوخت. سعی می کردم دلداری‌اش بدهم. ما آن روز چند ساعتی با هم حرف زدیم و هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که حس کردم دلم برایش تنگ شده و عاشقش شدم! بعد از آن روزهایمان با هم شروع شد. من بی‌پروا از احساسم برایش گفتم و او بی‌آنکه بخندد و یا مسخره‌ام کند می گفت از اینکه جوانی همچون من عاشقش شده افتخار می کند. خیلی زود پدر و مادرم را از عاشق شدنم با خبر کردم اما همانطور که فکرش را می کردم در خانه‌مان قشقرق به پا شد. مادرم یک طرف غش کرد و پدر تا می‌توانست کتکم زد اما من این حرفها حالی‌ام نبود. پایم را توی یک کفش کرده بودم. شهین همه زندگی‌ام بود و نمی‌خواستم او را از دست بدهم. آنقدر دیوانه بازی درآوردم تا بالاخره خانواده‌ام با اکراه به ازدواج مان رضایت دادند. قیافه مادر و پدرم آن لحظه ایی که من با زنی که همسن مادرم بود پای سفره عقد نشستم، دیدنی بود. بیچاره‌ها چه تصمیماتی که برای آینده من در ذهن داشتند و من چه بچه گانه آینده‌ام را خراب کردم!

من و شهین با هم ازدواج کردیم و زندگی مان را در خانه‌ای که پدر به عنوان هدیه عروسی داده بود، شروع کردیم. من ترک تحصیل کردم و در یک شرکت کامپیوتری مشغول به کار شدم. دلم نمی‌خواست شهین دیگر کار کند. دوست داشتم در خانه بماند و خانمی‌بکند. هر چند بار مسئولیت زندگی برای من که لای پر قو بزرگ شده بودم سنگین بود اما به عشق شهین همه سختی‌ها را تحمل می کردم و دم نمی‌زدم. سه سال از ازدواج مان می‌گذشت که یک شب حال سارا ـ دختر شهین ـ بد شد. او به شدت تب کرده بود و می‌لرزید. فوری او را به بیمارستان رساندیم. عکسبرداری و آزمایش‌های مختلف نشان می‌داد که هر دو کلیه سارا در اثر عفونت از کار افتاده. بعد از چند بار دیالیز پزشکان هشدار دادند که سارا حتما باید پیوند کلیه

بقیه در صفحه ۵۶

شخصیت هر کس با رفتارش شناخته می شود نه با کلماتی که بر زبان می آورد

محمود بصیری: روزی که به استاد محمد گفتم اوس ممد

باورمان نمی‌شد اما او به قولش عمل کرد و با دوچرخه ساده و نسبتاً کهنه‌اش خود را به محل مصاحبه رساند. بصیری را مدت‌هاست که در هیچ فیلم و سریال و تله‌فیلم و حتی برنامه‌های زنده و مرده تلویزیونی ندیده‌ایم. البته باز پخش‌های سریال‌های پرمخاطبی چون «بدون شرح»، «آرایشگاه زیبا»، «هتل» و فیلم‌های سینمایی چون «مادر»، «دستفروش»، «زرد قناری» و... کمی از دلتنگی‌مان را کاهش می‌داد اما اینکه کَرَم زبر و زرنگ «هتل» یا منوچهر تیز و بز «بدون شرح» حالا کجاست و چه می‌کند، سوالی بود که مدت‌ها قلقلک‌مان می‌داد. خلاصه که طاقت به سر آمد؛ تماس گرفتیم و قرار گذاشتیم و آمد و گفت از همه این سال‌هایی که بود و نبود.

عشق به دوچرخه

من با این دوچرخه‌ام همه جا می‌روم و خیلی هم راحت هستم. سر نمایش «پیروزی در شیکاگو» که با آقای داود رشیدی کار می‌کردیم من با دوچرخه سر کار حاضر می‌شدم و مهدی هاشمی هر وقت که من را می‌دید می‌گفت: «محمود خوش به حالت؛ تو خیلی کیف می‌کنی». این دوچرخه را از امیرحسین صدیق خریدم. روزی که دیدمش طالبش شدم. به امیرحسین گفتم این را می‌فروشی؟ گفت مال تو. گفتم چند؟ گفت سه (هزار) تومان. گفتم بیا این چهار تومان. دوچرخه را گذاشتم پشت ماشین و با خودم بردم. یک خوبی این دوچرخه این است که کسی (یا در واقع دزد) کاری به کارش ندارد. زمانی یک دوچرخه نو داشتم که همان روز اول آن را بردند. اما این را هیچ کس نگاه هم نمی‌کند. حتی بچه خواهرم هم راضی نمی‌شود تا نانوایی محل سوارش شود! ولی برای من خوب است و کارم را راه می‌اندازد.

تهیه کننده با انصاف نداریم

این اواخر تا قبل از اینکه از کار در تلویزیون و سینما فاصله بگیرم دو سه مورد پیش آمد که تهیه کننده‌ها بدقولی کردند و به نوعی حقم را خوردند. من همه‌شان را به خدا واگذار می‌کنم. شما حساب کنید که طبق قرارداد چیزی در حدود هشت میلیون تومان به من بدهکار بودند؛ بعد از کلی بالا و پایین کردن، من را مقابل یک بچه شانزده هفده ساله قرار می‌دهند تا برایم یک چک یک میلیون و هفتصد هزار تومانی بنویسد. من چک را قبول نکردم. مدتی چک را نزد خانم برومند گذاشتند اما من نرفتم بگیرم و او هم چک را به خودشان پس داد.

این رفتارها درست نیست. برای دیدن آقای تهیه کننده می‌روی مقابل خانه‌اش، اما پسرش تو را معطل می‌کند و می‌گوید پدرش سر نماز است! پس حق‌الناس چه می‌شود؟ البته این را هم بگویم همه مثل هم نیستند. در بین تهیه کننده‌هایی که من دیدم رسول صدرعاملی چیز دیگری است. من خیلی با او کار نکرده‌ام اما همیشه پنج روز مانده به موعد پرداخت قسط‌ها با شما تماس می‌گیرد و می‌گوید آقای فلانی چک شما حاضر است. در تلویزیون و سینما خیلی کم چنین تهیه کننده‌هایی پیدا می‌شوند.



ماجرای تیراندازی در باغ شاه

اوایل انقلاب در باغ شاه زخمی شدم اما توانستم یک کامیون پر از اسلحه را نجات دهم. یک سرباز پشت تیربار نشسته و مردم را به گلوله بسته بود. ما از پشت با ماشین شهرداری دیوار را خراب کردیم و وارد شدیم. من به جهت سابقه‌ام در کار مکانیکی می‌دانستم که کامیون حامل اسلحه «گاز دستی» دارد. یکی از کامیون‌ها را روشن کردم و آن را توی دنده گذاشتم؛ گاز دستی را کشیدم و همین باعث شد ماشین به راه بیفتد و جلوی دید تیربارچی را بگیرد.

یک کامیون دیگر هم آنجا بود که پر از اسلحه و بیسیم و ادوات نظامی بود. آن را به همین ترتیب راه انداختم اما به جای اینکه پشت فرمان بنشینم، روی رکاب ایستادم تا تیربارچی من را نبیند و نزند. خلاصه کامیون را از مهلکه بیرون کشیدم و تازه آنجا بود که با سر و صدای مردم متوجه شدم یک پایم تیر خورده است. آن روزها طرف اتومبیل بی‌ام‌و ۵۱۸ نو و شیک خود را می‌گذاشت زیر تانک تا آن را از کار بیندازد و مردم زخمی نشوند؛ اما امروز اگر در خیابان تصادف کنی کسی حاضر نیست تو را تا بیمارستان برساند.

خوب‌ها کم کار شده‌اند

مرضیه برومند یکی از کارگردان‌هایی است که کارش را بلد است. او کسی را فقط به صرف اینکه پسر خاله یا پسر عمویش است جلوی دوربین نمی‌گذارد. ممکن است کسی را در خیابان ببیند و از طرز راه رفتنش خوشش بیاید و به همین دلیل او را وارد کار کند اما موضوع اینجاست که اول و آخر کارش را بلد است. همین مسعود روشن‌پژوه که امروز کار اجرا هم می‌کند زمانی در «آرایشگاه زیبا» نقشی کوچک را ایفا کرد. همان زمان هم خوب بازی می‌کرد و بعدها دیدیم که مجری برنامه‌های تلویزیونی شد.

این شناخت مهم است. امروز کارگردان‌ها و تهیه کننده‌های خوب ما به ندرت سالی یا دو سالی یک کار برای تلویزیون می‌سازند. چرا؟ داستان این است که مثلاً به علی حاتمی می‌گفتند فلان سریال را با چقدر تمام می‌کنی؟ می‌گفت بادقیقه‌ای ۵۰ هزار تومان. از آن طرف یک نفر دیگر می‌آید و می‌گوید من با پنج هزار تومان سر و ته قضیه را هم می‌آورم. خب نتیجه می‌شود این چیزی که الان با آن رو به رو هستیم.

آن چیزی که از آدم باقی می‌ماند مهم است

اینکه آدم در عرصه سینما و تلویزیون چه نقشی از خود به یادگار بگذارد خیلی مهم است. این را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم؛ روزی با یکی از بزرگان و مفاخر عرصه بازیگری سینما و تئاتر ایران همبازی بودم. صحنه‌ای بود که در خیابان فیلمبرداری می‌شد. آدم جاافتاده‌ای که از آنجا رد می‌شد جلو آمد و با این هنرپیشه بزرگ سلام و علیک کرد و پرسید حال شما خوبه؟ آن هنرپیشه هم جواب سلام او را داد و در مقام احوالپرسی گفت شما چطورید؟ آن مرد جواب داد ما خوب نیستیم! و بعد ادامه داد این کارهای ضعیف چیست که شما در آن‌ها بازی می‌کنید؟! اگر مشکل مالی دارید ما مردم هنوز نمرده‌ایم. این کارها و این آثار نه در شأن شماست و نه در شأن مردم. این هنرپیشه بعد از شنیدن این حرف‌ها سرش را پایین انداخت، دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و آن را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و زیر لب چند بار گفت بله بله حق با شماست؛ و من دیدم که اشک‌های این هنرپیشه بزرگ قطره قطره روی کفش‌هایش می‌ریخت.

حاتمی من را به دنبال لاله‌زاری‌ها فرستاد

۳۵ سال با علی حاتمی زندگی کردم. روزهایی که در شمیران فیلمبرداری داشتیم، شب‌ها به خانه برنمی‌گشتم و به خانه او می‌رفتم. خیلی انسان بود. روزهایی که دیگر ساخت «هزاردستان» قطعی شده

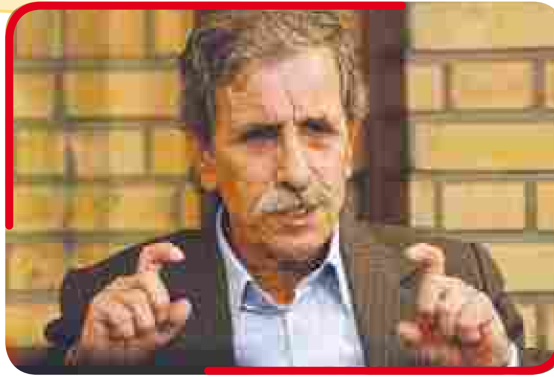
بود به من گفت محمود الان بیشتر از پنج سال است که در تئاترهای لاله زار را بسته‌اند و بچه‌هایی که آنجا کار می‌کردند همه بیکار شده‌اند؛ این آدم‌ها را برای من پیدا کن. گفتم چشم. همان روزها در بهشت زهرا یکی از همین هنرپیشه‌های قدیمی را دیدم که سر قبرها قرآن می‌خواند و از صاحبان عزا پول می‌گرفت. دیدن این صحنه من را بیشتر از قبل آماده انجام خواست حاتمی کرد. رفتم تک تک آن افراد را پیدا کردم و از همه‌شان می‌خواستم به دیگران هم خبر بدهند که علی حاتمی احضارشان کرده است. این بچه‌ها خیلی با استعداد بودند و در همین لاله‌زار بهترین نمایشنامه‌های جهان را روی صحنه برده بودند. این افراد به قدری کارشان را خوب بلد بودند که فقط کافی بود علی حاتمی یک اشاره کوچک کند تا بفهمند او چه نقش و چه بازی‌ای را در نظر دارد.

داستان تراولینگی که برای حاتمی ساختم

روزی از روزهای فیلمبرداری «هزار دستان» علی حاتمی را پکر دیدم. بعد از کلی زیر زبان کشیدن، متوجه شدم که نگران ادامه فیلمبرداری روی تراولینگ است. موضوع این بود که مسیر خیابان لاله زار در سریال «هزار دستان» طولانی بود و بچه‌های گروه فیلمبرداری برایشان مشکل بود، این مسیر را ریل گذاری کرده و کار را ادامه دهند. من همان جا به حاتمی گفتم نگران نباش من ظرف سه روز درستش می‌کنم؛ حرفم را باور نکرد و به شوخی گفت باشه برو درستش کن. شب رفتم اتاق اتومبیل‌ام را از روی شاسی برداشتم و چون حرفه اصلی‌ام مکانیکی بود مشکلی از این بابت نداشتم. به جای چرخ‌های اتومبیل هم چرخ‌های آهنی «درزیل» (واگن دیزلی کوچکی که روی ریل‌های قطار حرکت می‌کند) را روی شاسی سوار کردم و بعد از آن در لاله زار بر اساس عرض محور شاسی که من ساخته بودم ریل گذاری کردیم. روز سوم به علی حاتمی گفتم تراولینگ آماده است. باورش نمی‌شد. پرسید چه کسی قرار است این را هل بدهد؟ گفتم هل لازم نیست. موتور دارد و با گاز و دنده حرکت می‌کند. تمام صحنه ترور شعبان بی‌مخ توسط مفتش شش انگشتی روی همین تراولینگ گرفته شده است. در این صحنه چهار دوربین روی شاسی سوار است و حدود ۱۷ نفر هم روی شاسی هستند و من فقط با اشاره یک انگشت این تراولینگ را انجام دادم.

نحوه ورود به سینما

حرفه اصلی من مکانیکی بود و از طریق ارتباطاتی که در این حرفه به وجود می‌آید با حاج حسین گیل آشنا شدم. آن زمان یکی از کارگردان‌های سینما از حاج حسین خواسته بود برای نقشی، به اصطلاح خودشان یک «بچه پر رو» به او معرفی کند. حاج حسین هم من را معرفی کرد. آن موقع من ۱۶ سال بیشتر نداشتم اما آن نقش را در کافه جوری بازی کردم که همه انگشت به دهان ماندند. اسم فیلم «زن‌ها فرشته‌اند» بود. البته صحنه بازی من را آن موقع وزارت فرهنگ



و هنر از فیلم بیرون آورد چون عقیده داشتند جنبه بدآموزی دارد! من تا قبل از آن سابقه بازی در نقش سیاهی لشگر را داشتم اما این اولین نقش جدی من بود. من کارهای بدلکاری هم انجام می‌دادم و در خیلی از صحنه‌های ماشین سواری جای هنرپیشه‌هایی چون بیک ایمانوردی و سعید راد و مرجان و... پشت فرمان می‌نشستم. در واقع هر وقت قرار بود در فیلمی ماشین چپ کنند، سراغ من می‌آمدند.

چطور به دانشگاه رفتم

بعد از «زن‌ها فرشته‌اند» کار من در سینما جدی‌تر شد. از اینجا به بعد دیگر حاج حسین برایش راحت‌تر بود که من را به پروژه‌های سینمایی معرفی کند. در فیلم «پل» بعد اینکه اولین سکانس بازی من به پایان رسید، آقای جمشید مشایخی و بهمن مفید و سایر بچه‌ها شروع کردند به دست زدن و تشویق من. من نمی‌دانستم آن‌ها برای چه دست می‌زنند و به همین خاطر خودم هم شروع کردم به دست زدن.

بعد هم که ماجرای فیلم «خروس» پیش آمد و از آنجا با داود رشیدی آشنا شدم. آقای رشیدی آن زمان رئیس واحد نمایش تلویزیون بود. سر «خروس» به من یک آدرس داد و گفت محمود جان هر وقت آمدی تهران بیا پیش من. او در دانشگاه بازیگری تدریس می‌کرد و به مدت چهار سال من را به عنوان دانشجوی مستمع آزاد با خود به دانشگاه و سر کلاس برد. رضا بابک، مرضیه برومند، احمد آقالو، بهمن مفید و... از دانشجویان همان کلاس‌ها بودند.

روزی که به استاد محمد گفتم اوس ممد

امروز برخی افراد عنوان اساتید بازیگری را یدک می‌کشند، اما در واقع کاری بلد نیستند و چیزی از خود نشان نداده‌اند. من از سال ۵۲ با محمود استاد محمد آشنا شدم. او آن زمان ۲۲ سال بیشتر نداشت، اما افرادی چون جمشید مشایخی، اکبر مشکین، محمد مطیع، خسرو شکیبایی و... برایش بازی می‌کردند. «آسید کاظم»، «گذر خلیل ده مرده»، «شب بیست و یکم» و «عنتری که لوطی‌اش مرده بود» از جمله نمایشنامه‌های بی‌نظیر محمود استاد محمد هستند. استاد محمد تاریخ تئاتر ایران است.

من از طریق داود رشیدی با استاد محمد آشنا شدم. در واقع یک روز آقای رشیدی من را صدا کرد و گفت برو خیابان جمهوری، پاساژ فلان، طبقه فلان، آنجا آقایی هست به اسم استاد محمد. من رفتم به آدرسی که داشتم و در زدم. یک جوان در را باز کرد. گفتم ببخشید من با اوس ممد کار دارم. آن جوان خندید و گفت بیا داخل تا اوس ممد را بهت نشان دهم. آن جوان خود استاد محمد بود.

چرا موبایل ندارم

من هیچ وقت موبایل دستم نمی‌گیرم. یک خط دارم که آن هم دست بچه خواهرم است. اینکه موبایل دستم نمی‌گیرم هم دلیل دارد. یک روز توی پیاده‌رو در حال خودم بودم و داشتم قدم می‌زدم؛ ناگهان یکی از پشت سرم گفت: «بَه چطوری، خیلی چاکریم!» من هم بلافاصله برگشتم و گفتم: «نوکرتم.» یک دفعه طرف گفت برو مشتی با تو نبودم! آنجا بود که تازه متوجه شدم طرف دارد با موبایلش حرف می‌زند. آنجا خیلی خندیدم و با خودم عهد کردم این صحنه را کامل کرده و در یک فیلم یا مجموعه یا حتی تئاتر نشان بدهم.

با قطره‌چکان به گربه‌ها شیر دادم

هر چه از علی حاتمی بگویم کم گفته‌ام. از مهربانی‌هاش. سر صحنه هزار دستان سگی بود که توله‌هایش تازه به دنیا آمده بودند. حاتمی کار را تعطیل کرد و آن سگ و توله‌هایش را به یکی از بچه‌ها سپرد تا مراقبشان باشد. نمی‌خواست شلوغی گروه تولید برای آن سگ و بچه‌هایش که به شیر مادر احتیاج داشتند، مزاحمت ایجاد کند. این رفتارها را باید یاد گرفت.

مدت‌ها قبل جلوی در خانه ما یک کارتن گذاشته بودند که داخلش دو بچه گربه بود. مادر خانه‌مان گربه داشتیم اما همیشه بچه‌ها را مادر گربه‌ها بزرگ می‌کرد. این دو بچه گربه در واقع یک موقعیت جدید بودند. دیگر چاره‌ای نبود. از داروخانه یک قطره‌چکان خریدم و با آن به بچه گربه‌ها شیر دادم. امروز آن گربه‌ها سالم و سر حال در خانه‌ام هستند و من از این بابت خوشحالم.

سر چهارراه‌ها دایره زنگی دست می‌گیرم هیچ وقت در قید و بند پول نبودم و نیستم. همیشه خود کار و کسانی که قرار است با هم کار کنیم برایم در درجه اول اهمیت بوده‌اند. ولی حرفم این است که آدم‌ها سر قول و قرارشان بایستند و حق خوری نکنند. آن دو سه تهیه کننده‌ای که پول من را ندادند را به خدا واگذار کردم اما اگر ببینم این‌ها حق شخص دیگری را ضایع کرده‌اند دیگر ساکت نمی‌نشینم.

اگر تلویزیون تا ده سال دیگر هم سراغ من نیاید برایم مهم نیست. دیگر آخرش این است که یک دایره زنگی دستم بگیرم و سر چهارراه‌ها آواز بخوانم. مطمئن باشید حتی صورتم را هم سیاه نمی‌کنم تا مردم من را بشناسند. یقین داشته باشید که با افتخار دست به این کار خواهم زد. من از دوستانم پول قرض می‌کنم اما برای بازی در کاری که به آن اعتقاد ندارم منت کسی را نمی‌کشم. اما نکته اینجاست که دست من و امثال من را امروز باید بگیرند؛ فردایی که دیگر کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آید هزار کار هم برای من بکنند دیگر فایده‌ای ندارد. ■

هیچ چیز مانند فقر، کودکان را ساکت نمی‌کند

ویکتور هوگو

نادر طریقت

به مناسبت چهلمین روز درگذشت ایرج قادری

یکی از مردهای کوچه مردها



روز یکشنبه سیزدهم اردیبهشت به دفتر خانم پوری بنایی رفتم تا برای گفتگویی به بهانه فیلم جدید مستندم به نام (بعد از درخشش) که درباره تاریخ بازیگری و ستاره و ستاره‌سازی در تاریخ سینمای ایران است، با وی هماهنگی‌هایی انجام دهم. جویای حال ایرج قادری پیشکسوت تاریخ بازیگری که حدود دو ماه در بیمارستان بستری بود، شدم و ایشان پیشنهاد رفتن به بیمارستان و عیادت این هنرمند قدیمی را دادند و بعد به همراه فرامرز امینی از دوستان خوب هنرمندم به بیمارستان مهرداد واقع در خیابان مطهری رفتم، حال او اصلاً خوب نبود تقریباً در حالت کما بود، از دکترها حال او را پرسیدم، گفتند حداکثر ظرف بیست و چهار الی چهل و هشت ساعت آینده از دنیا می‌روند. آنجا خیلی متأثر شدیم. به یادم آمد روزی که برای مصاحبه به دفترش رفته بودم، فکر می‌کنم حدود پانزده سال پیش بود، اولین دیدار ما با هم بود. با خوشرویی تقریباً همیشگی با من برخورد کرد، حتی به من گفت برای بازی در فیلم مناسب هستی و من چون به افق‌های بزرگتری چشم دوخته بودم، زیاد حرف او را جدی نگرفتم اما از قادری انرژی مثبت گرفتم، تا تقریباً سال هشتاد و هفت بود که من می‌خواستم اولین فیلم بلند سینمایی خودم را بسازم. اختلافی که با اداره نظارت و ارزشیابی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی پیدا کرده بودم، پروانه من را نمی‌دادند و برای اینکه ضربه مهلک به من بزنند، از تهیه کننده من حبیب اسماعیلی خواستند کار فیلم من را زمین بگذارد و بهانه‌ای که آن سال کارگردان‌ها خود نمی‌توانستند تهیه کننده کار خود باشند و ایرج قادری یک عمر اکثراً تهیه کننده کارهای خودش بود، از کار او جلوگیری کرده بودند. او قضیه را به من گفت و من چون مطمئن بودم کارم به این زودیها درست نمی‌شود و برای آقای قادری هم به عنوان پیشکسوت سینما احترام خاصی قائل بودم، از آقای اسماعیلی خواستم که کار آقای قادری را انجام دهد، چون می‌دانستم اگر قادری کار نکند خیلی زود می‌میرد. مانند خیلی از هنرمندان قدیمی دیگر و این کوچکترین حرکتی بود که می‌توانستم برای او بکنم و فیلم «پاتو زمین نذار» ساخته شد. البته فکر می‌کنم آن دوست هنرمند هیچ وقت از این موضوع باخبر نشد به دلیلی که من از آقای اسماعیلی خواستم. چند جای مختلف هم باز با هم روبرو شدیم، اما آخرین دیدار مان در بیمارستان مهرداد بود، همان شب ساعت ۳ یا ۴ بود که برای من پیامکی آمد و فوت ایرج قادری را تسلیت گفت.

مرور کارنامه امیر ایرج قادری متولد ۱۳۱۴ تهران به در این مقال نمی‌گنجد، اما شروع کار او با فیلم (چهار راه حوادث) در ۱۳۳۳ و در سن بیست سالگی بود و پایان فعالیت او حضور جلوی دوربین فیلم (شبکه) در سال ۱۳۸۹ در پنجاه و پنج سال بعد، او در سحرگاه روز یکشنبه هفدهم اردیبهشت به دلیل بیماری سرطان ریه در بیمارستان مهرداد از دنیا رفت و همان روز در بهشت بی‌بی سکینه کرج در قطعه ۱۲ ردیف ۲ و شماره ۳۳ آرام گرفت و غریبانه به خاک سپرده شد.

نخستین جشنواره ساعتهای آفتابی





انجمن هنرمندان مجسمه ساز ایران با همکاری سازمان زیباسازی شهر تهران بنا دارند جشنواره ساعتهای آفتابی را با هدف آشنایی بیشتر مردم با این نوع واحد سنجش زمان، برگزار کنند

بر اساس نوشته‌های هرودوت، تاریخچه ساعتهای آفتابی به بیش از ۵۰۰۰ سال پیش باز می‌گردد. هرودوت منشا این ابزارهای سنجش زمان را به سومری‌ها و کلدانی‌ها نسبت می‌دهد؛ اقوامی پیشرو که در منطقه بین النهرین می‌زیستند. این مردمان نخستین کسانی بودند که تقسیم بندی‌های دقیقی از زمان ارائه کردند. ابتدا نخستین ساعتهای آفتابی که شاید قدمت آنها به پیش از این اقوام هم برسد تنها شاخص هایی بودند که زمان عبور خورشید از نصف النهار ناظر (یا همان ظهر شرعی) و بلندترین نقطه آفتاب در آسمان را نشان می‌دادند، اما سومری‌ها این ابزار را گسترش دادند و اولین نمونه‌های ساعتهای آفتابی عمودی را ساختند.

ساعت های آفتابی در تمدن ایرانی اسلامی

ایرانیان از گذشته دور با ساعت‌های آفتابی آشنا بودند. «زیج شهریار» که در زمان خسرو انوشیروان نوشته شد، روشی برای مدرج کردن ساعت آفتابی است. این کتابچه نجومی دوره ساسانیان و بر مبنای نجوم ایرانی و هندی تالیف شد.

ساعتهای خورشیدی افقی و عمودی جزو ابزارهای نجومی بودند که جمال الدین بخاری در قرن هفتم هجری با خود از رصدخانه مراغه به پکن برد. و هم اکنون نیز نمونه‌های بازسازی شده آن در رصد خانه پکن موجود می‌باشد. ستاره شناسان سرزمین های اسلامی با متمایل ساختن شاخص به سوی قطب شمال آسمانی، کیفیت ساعت های آفتابی را بالا بردند.

این نوآوری که در سده هشتم هجری پدید آمد برتری بسیار مهمی به همراه داشت. تمامی این حسابگری بر پایه دانش ریاضیات به ویژه مثلثات مسطح و کروی بود. به خاطر همین قدمت و جایگاه ساعتهای آفتابی در ایران و اسلام، انجمن هنرمندان مجسمه ساز ایران با همکاری سازمان زیباسازی شهر تهران بنا دارند جشنواره ساعتهای آفتابی را با هدف آشنایی بیشتر مردم با این نوع واحد سنجش زمان، برگزار کنند. مهلت ارسال آثار نهایی ۳۰ تیرماه ۹۱ بوده و زمان برگزاری آن مردادماه سال جاری در گالری برگ می‌باشد. برای اطلاعات بیشتر می‌توانید با شماره تلفن ۷۷۶۲۷۰۷۳-۰۲۱ تماس حاصل و یا از سایت انجمن هنرمندان مجسمه ساز www.ais.ir بازدید نمایید.

دکترها می‌گویند وضعیت جسمانی رضا خوب است



تصویر اهدا کننده

رضا داودنژاد بازیگر سینمای ایران در پی پیوند کبد همچنان در بیمارستان «نمازی» شیراز بستری است.

علیرضا داودنژاد با تایید این خبر گفت: دکترها می‌گویند وضعیت جسمانی رضا خوب است و اگر مراقبت‌های پس از عمل به خوبی انجام شود، جای هیچ نگرانی نیست.

این کارگردان سینمای ایران در ادامه از وضعیت خانواده‌ی زنده یاد کاکاوند که کبدش به رضا داودنژاد پیوند خورده، اظهار نگرانی کرد و گفت: این خانواده با وجود اینکه سرپرست‌شان آقای کاکاوند به سه، چهار نفر پس از مرگش، حیات و زندگی بخشیده است اما از لحاظ بیمه‌ی تامین اجتماعی هم اکنون وضعیت مناسبی ندارند.

داودنژاد توضیح داد: به دلیل اینکه چند ماه در پرداخت هزینه‌ی بیمه‌شان تاخیر داشتند، الان از بیمه محروم شده‌اند. این در حالی است که پدر این خانواده پس از مرگش به چند نفر زندگی بخشیده است، امیدوارم با توجه به این اقدام مثبت این خانواده، سازمان تامین اجتماعی و نهادهای بیمه کشور برای وضعیت بیمه‌شان تجدید نظری بکند.

به گفته‌ی علیرضا داودنژاد زمان دقیق ترخیص رضا داودنژاد، مشخص نیست اما پس از ترخیص یک ماهی را در خانه‌ای در شیراز تحت درمان خواهد بود.

اهدا کننده کبد به رضا داودنژاد کیست؟

روز ۱۶ اردیبهشت امسال یک مرد ۴۴ ساله شیرازی به نام سید محمدرضا کاکاوند در پی سردرد شدید و سکته مغزی به بیمارستان شهید چمران و سپس به بیمارستان نمازی شیراز انتقال یافت و پزشکان علت آن را عوارض ناشی از تومور مغزی دانستند که وی شش سال پیش آن را جراحی کرده بود. سرانجام با موافقت خانواده او، دو کلیه، کبد، قلب و لوزالمعده سید محمدرضا در بیمارستان نمازی شیراز به پنج بیمار پیوند زده شد. یکی از کسانی که از این موهبت برخوردار شد، رضا داوودنژاد، بازیگر سینما و تلویزیون بود که کبد سید محمدرضا را دریافت کرد. همسر متوفی از این که کبد شوهرش به یک بازیگر جوان تلویزیون و سینما پیوند زده شده است، خوشحال است. او در این باره گفت: روزی که مرگ مغزی شوهرم در بیمارستان نمازی شیراز تایید شد از برادر شوهرم شنیدم که رضا داوودنژاد بر اثر بیماری کبد در جدال با مرگ قرار دارد که خیلی ناراحت شدم. وی اضافه کرد: همان موقع احساسی خاص که قابل وصف نیست، در درونم شکل گرفت. از خدا خواستم حالا که قرار است اعضای بدن شوهرم اهدا شود، یکی از گیرنده‌های اعضا این جوان باشد. دیدن این هنرمند روی تخت بیمارستان که با ایفای نقش‌هایش مردم را شاد می‌کرد، بسیار ناراحت کننده بود و این خواست خدا بود که این پیوند عضو انجام شود.

احسان علیخانی «ماه عسل» را اجرا نمی‌کند



برنامه پرمخاطب «ماه عسل» که از چند سال پیش پای ثابت برنامه‌های ماه مبارک رمضان شبکه سوم سیما است و افرادی چون فرزاد حسنی، محسن افشانی و حسن جوهرچی اجرای آن را بر عهده داشته‌اند، پس از پا گرفتن با حضور حسنی، دومین بار زمان اجرای احسان علیخانی بود که گل کرد و اسم آن روی زبان‌ها افتاد. پس از آن با کنار گذاشته شدن این مجری، سال ۸۹ اجرای این برنامه به گروه تازه‌ای با اجرای حسن جوهرچی واگذار شد؛ اتفاقی که افت بسیار و از بین رفتن اکثریت مخاطبان برنامه را به همراه داشت اما در سال ۹۰ علیخانی مجدداً اجرا و همزمان تهیه کنندگی برنامه را بر عهده گرفت و ماه عسلی روانه آنتن کرد که پختگی او در طراحی برنامه و اجرا، آن را جز و موفق‌ترین آثار رمضانی تلویزیون در سال گذشته قرار داد. با این حال بخشنامه اخیر سیما مبنی بر جدایی مجری زن و مرد در برنامه‌ها و الزام گفت و گوی مهمانان و مجریان هم جنس با هم عملاً وجود برنامه‌ای چون «ماه عسل» را نقض می‌کند و بر این اساس از منابع آگاهی شنیده شده امسال شاهد پخش برنامه ویژه افطار شبکه سوم با حضور احسان علیخانی نخواهیم بود.

عدم مجوز به سری دوم «شام ایرانی» مجوز نداد



بیژن بیرنگ کارگردان مجموعه شبکه نمایش خانگی «شام ایرانی» از عدم صدور مجوز از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد برای توزیع چهار قسمت دوم این مجموعه که به رقابت و میزبانی خانم‌های بازیگر اختصاص داشت، خبر داد. برنامه‌ساز و کارگردان مجموعه «شام ایرانی» با اعلام این خبر در توضیح چرایی عدم کسب مجوز ارشاد برای این چهار قسمت ویژه مهمانی بهاره رهنما، سحر زکریا، شقایق دهقان و لادن طباطبایی، گفت: مسئولان وزارت ارشاد در بخش شبکه نمایش خانگی علیرغم وعده خود مبنی بر صدور مجوز برای نمایش این مجموعه، از صدور مجوز امتناع کردند و سرنوشت این مجموعه را در هاله‌ای از ابهام قرار دادند. حدود یک ماه گذشته قرار بود مجوز پخش این مجموعه آماده توزیع را به ما بدهند ولی متاسفانه چنین نشد و از سوی دیگر ادامه تولید این مجموعه در حالت تعلیق قرار گرفته است. زمانی که دلیل این توقف را جویا شدیم در پاسخ اینگونه شنیدیم که فعلا برای ادامه تولید این مجموعه دست نگه دارید.

این برنامه‌ساز در ادامه افزود: این برنامه می‌کوشد که نشان دهد با وجود تفاوت در باور افراد به لحاظ اجتماعی، سیاسی و فرهنگی همه ما ایرانی هستیم و دور یک سفره زندگی می‌کنیم بنابراین باید قدر این جمع را دانست؛ در واقع مسئولان باید قدر این جمع را می‌دانستند.

بیژن بیرنگ در پایان صحبت‌های خود با اشاره به برنامه آتی خود گفت: در حال تحقیق و نگارش فیلمنامه سریالی با عنوان «بلندی‌های بادگیر» هستم. این سریال پروژه عظیمی است که با شبکه سوم سیما برای ساخت آن وارد مذاکره شده‌ایم که پس از پایان تحقیقات در مرحله پیش تولید قرار گرفته است.

باهم برادر باشید، ولی در ضمن حساب‌هایتان را نگه دارید.
●مثل عربی

سرقت



کمی قبل از ساعت ده صبح بود که اتومبیل را از بزرگراه «کانزاس» به کوچه تنگ و فرعی پشت بانک «کامرشل» بردم و چند قدم بالاتر، آن را پشت یک اتومبیل آلبالویی رنگ پارک کردم. کوچه خلوت بود و کسی در آن رفت و آمد نداشت.

سعی کردم خونسرد باشم. قبل از آنکه وارد بانک شوم تپانچه‌ام را لمس کردم تا با اطمینان خاطر و آرامش بیشتری، نقشه را پیش ببرم. سردی بدنه تپانچه، روحیه مرا تقویت می‌کرد. لحظه‌ای بعد از در کوچک و فرعی بانک وارد قسمت پشت باجه‌ها شدم.

درست مطابق نقشه، «مایک دالی» مسؤول گاوصندوق بانک، آنجا بود و همانطور که قرار گذاشته بودیم، پشت به من، سر خود را به داخل گاوصندوق فرو برد. ظاهراً داشت کیسه‌های اسکناس را مرتب می‌کرد. با صدای پای من دالی در حالی که به سختی خود را دستپاچه نشان می‌داد، با صدایی خفه گفت:

ـ باید عجله کنی، زودتر کار را تمام کن! پولها داخل کیسه است.

همانطور که لوله اسلحه را به سمت او گرفته بودم، گفتم: دستهایت را بالا نگهدار! باید بی‌هوش‌ات کنم.

دالی دستهایش را بلافاصله بالا برد و هیجان زده گفت: مواظب باش! خیلی محکم نزنی!

در همین موقع، من با ته تپانچه ضربه‌ای به سر دالی کوبیدم. او به زانو در آمد و بی‌حرکت ماند. مطمئن بودم که ضربه کارگر بوده و او را بی‌هوش کرده است. به این ترتیب هیچ کس نمی‌توانست به دالی مشکوک شود و بفهمد او هم در سرقت دست داشته.

بعد از بیهوش کردن دالی، معطل نکردم و قبل از آنکه کسی برسد، کیسه‌های پول را برداشتم و به سرعت به سمت بیرون دویدم. تا اینجا که مشکلی پیش نیامده بود. خودم را به اتومبیل‌ام رساندم و به سرعت از بانک دور شدم. باران تند و ریزی باریدن گرفته بود، چند بار از آینه به عقب نگاه کردم. خوشبختانه کسی در تعقیب من نبود. وقتی مطمئن شدم، به سمتی رفتم که با «چارلی میلر» قرار داشتم. میلر اتومبیل‌اش را در گوشه دنجی زیر سایه یک درخت پارک کرده و منتظر من بود. من درست سر اتومبیل میلر ایستادم. در آنجا جز من و میلر تنها درخت‌های دو طرف جاده دیده می‌شد و بس!

تپانچه‌ام را جوری قرار داده بودم تا اگر خطایی از میلر سر زد تا نقشه‌ای برای من داشت از اسلحه استفاده کنم!

بدون آنکه حرفی بزنیم به سرعت پلاک اتومبیل را با پلاک دیگری عوض کردم و بعد کنار میلر و در صندلی جلو نشستم. اولین جمله‌ای که میلر به زبان آورد این بود: همه چیز روبراه است؟

میلر اتومبیل را روشن کرد و من با سر جواب مثبت دادم. وقتی به دریاچه آن سوی جاده رسیدیم، من به اطراف نگاه کردم و بعد سریع پلاک قلابی اتومبیل مسروقه‌ای را که در سرقت بانک در آن استفاده کرده بودم به آب انداختم.

میلر نفس راحتی کشید و دوباره با کنجکاوی پرسید: گفتی همه چیز رو براه بود؟

ـ همه چیز عالی بود. نقشه درست همان طوری که طرح کرده بودی، پیش رفت.

انگار میلر انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را داشت. چون نگرانی از چهره‌اش رفت و حالت خونسرد و آرام خود را پیدا کرد.

در همان حال من فکر می‌کردم که از سیصد هزار دلار سرقتی، یک سوم آن به من می‌رسد و بقیه‌اش هم که قرار بود بین میلر ـ طراح نقشه ـ و دالی مسوول گاوصندوق ـ تقسیم شود. من، قبل از آنکه نقشه میلر را پیاده کنم، جایی را برای مخفی شدن در نظر گرفته بودم، جایی که به سوراخ موشهای صحرایی شبیه بود، در آنجا برای یک ماه خوراکی گذاشته بودم، در حالی که می‌دانستم در عرض دو ـ سه روز یا حداکثر پنج روز، آبها از آسیاب می‌افتد و من می‌توانم با خیال راحت از مخفی گاه بیرون بیایم.

میلر مرا حوالی مخفی گاه پیاده کرد و گفت:

ـ از پولها و خودت خوب مراقبت کن. من تا پنج روز دیگر برمی‌گردم. بلافاصله پایین پریدم. در آن اطراف پرنده پر نمی‌زد. آن قدر ایستادم تا اتومبیل میلر دور شد. ناچار بودم تا آخرین لحظه احتیاط کنم. مبادا میلر یک گلوله در قلبم بچکاند و پولها را بردارد و برود.

وقتی میلر دور شد، با سرعت خودم را به حفره مخفی گاهم رساندم. خوراکی‌ها دست نخورده بود. با خیال راحت داخل حفره به خواب رفتم. حفره جای نمناکی بود اما صد هزار دلار پول کمی نبود و می‌شد این سختی‌ها را تحمل کرد. سه روز از پنهان شدن من در حفره می‌گذشت که ناگهان قبل از آنکه بفهمم چه شده، خس و خاشاک روی حفره کنار رفت و ضربه سنگینی به سرم خورد. ضربه چنان ناگهانی و سنگین بود که فوراً از هوش رفتم.

وقتی چشم باز کردم، خودم را در اتاق بزرگی که یک تخت خواب دونفره در آن دیده می‌شد، یافتم. به اطراف نگاه کردم. سه دختر که معلوم بود با هم خواهرند، در اتاق بودند. یکی از آنها تپانچه مرا در دست داشت. دیگری هم مشغول زیر و رو کردن کمربندهایی بود که من پولها را در آن جاساز کرده بود.

دختری که از دو تا دختر دیگر بزرگتر بود، گفت:

ـ بچه‌ها، مثل اینکه جناب دزد بیدار شدند.

دو دختر دیگر لحظه‌ای دست از کار کشیدند و لبخند زنان گفتند: سلام!

آن سه دختر با من رفتاری بسیار دوستانه و محبت آمیز داشتند.

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

دختر بزرگتر که مارتا نام داشت، گفت:

ـ بابابزرگ شما را به اینجا آورد. ساق پای شما ضرب دیده بود و او آن را روغن مالید و بست. حالا هم باید کمی استراحت کنید تا بهتر شوید. بعد بابابزرگ به شما کمک می‌کند که از اینجا بروید.

با خود فکر کردم، حتماً می‌خواهند پولها را بردارند و به جای آن مرا فراری دهند.

دختری که مشغول سبک و سنگین کردن تپانچه من بود گفت: من جودی هستم.

بعدی هم گفت: من مارتا هستم.

... و دختر آخری خود را «آلیس» معرفی کرد و اضافه کرد: من از همه بزرگترم.

یک نام جعلی برای معرفی خود آماده کرده بودم.

ـ اسم من «پیت اسپانگلر» است.

در همین موقع، پیرمردی خندان داخل شد. خب دقت کردم. انگار او را جایی دیده بودم! بله، بله اشتباه نمی‌کردم. او همان پیرمردی بود که لحظاتی چند، قبل از سرقت، از بانک خارج شده بود. او همچنان مهربان و خندان و خوشحال از اینکه مرا به هوش آمده، می‌دید گفت:

ـ حالت چطور است پسر جان! تو یک روز و نصفی خوابیدی. الان حتماً بهتر شدی؟

پیرمرد رو به سه دخترش کرد و گفت:

ـ شما چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بروید آشپزخانه و برای این مرد غذا بیاورید.

وقتی، دخترها با شتاب بیرون رفتند، پیرمرد گفت: قبل از هر چیز در مورد سرقت بانک بگو!

در جواب گفتم:

ـ ... قبل از هر چیز، به من بگویید شما که هستید؟

ـ البته که می‌گوییم. فکر کردم دخترها به تو گفته باشند. اسم من «پراید هلمن» است، و آن سه دختر های من هستند. با وجود آنها من هیچ ناراحتی و غصه‌ای هم ندارم.

ـ ولی چرا مرا به اینجا آوردید؟

ـ چون ما از بانک‌ها خوشمان نمی‌آید و از بانکدارها

هم متنفریم.

دلیل‌اش را هم نپرس. اما خوشم آمد خوب حساب دالی صندوقدار بانک را رسیدی.

گفتم: بله، مثل خوک او را روی زمین پهن کردم! راستی تو و دخترهایت اینجا تنها هستید؟

ـ بله، چون پسرم یازده سال پیش در یک تصادف کشته شد. بعد از مرگ او مادرش هم از غصه دق کرد و من و دخترها تنها ماندیم.

بعد از ظهر آن روز، روزنامه‌ها را برای من آوردند، روزنامه‌های چند روز گذشته و آن روز را. روزنامه اول ماجرای سرقت را خبر داده بود که چطور سارق بیرحمی با مجروح ساختن صندوقدار بیچاره، سیصد هزار دلار پول نقد را سرقت کرده است.

از روزنامه‌های دیگر هم کماوبیش اخباری در این زمینه بود. در روزنامه عصر چهار روز بعد هم خبری نوشته شده بود، که نظر مرا جلب کرد: یک گروه اکتشافی، حفره مخفی گاه مرا با آذوقه و کلاه گیس و لباس‌های مبدل پیدا کرده بودند.

و همین طور کیسه‌های خالی پول را.

در صفحه چهارم هم خبر جالبی به چشم می‌خورد که یک فروشنده اتومبیل‌های دست دوم به نام چارلی میلر در یک تصادف وحشتناک به قتل رسیده!

کم کم مطمئن شدم که دالی ما را لو داده و میلر هنگام فرار از دست پلیس در یک تصادف به قتل رسیده است. به فکر فرو رفته بودم که دخترها به من خبر دادند، پلیس دارد می‌آید. آنها مرا پنهان کردند و بعد از مدتی دوباره به سراغم آمدند. مأموران پلیس رفته بودند. وقتی دخترها از اتاق بیرون رفتند پیرمرد گفت:

ـ حالا که بهتر شدی بهتر است از اینجا بروی. چون مطمئناً پلیس‌ها باز هم اینجا خواهند آمد.

او مرا به ایستگاه اتوبوس در کانزاس سیتی رساند. از ایست‌های پلیس خبری نبود.

وقتی به مقصد رسیدیم گفتم: من می‌خواستم به نحوی محبت‌های شما را جبران کنم.

قصدم این بود که نصف پولها را به پیرمرد بدهم، که گفت: دست نگهدار... پولها باشد برای خودت.

در حالی که اشک چشمانم را پر کرده بود، از او خداحافظی کردم.

چهار ساعت بعد، از یکی از هتل‌های «سنت لوئیز» فهمیدم که پیرمرد و دخترهایش همه پولهای دور کمربندها را برداشته‌اند و آن را با کاغذ باطله پر کرده بودند! این خیلی بد بود. آنها حتی یک دلار هم برای من باقی نگذاشته بودند. این انصاف نبود. به سمت تلفن رفتم تا شماره اداره پلیس را بگیرم! ■

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم زنجیر

سفر به کشور ۷۲ ملت

همان طوری که در شماره‌های گذشته به نظر خوانندگان عزیز رسید، گفتم پس از هفده روز گشت و گذار و اقامت در شهر بزرگ و پرجمعیت بمبئی در شب تاسوعا سال ۱۳۵۷ به تهران برگشتم و با مشکلات فراوانی توانستم نیمه‌های شب از فرودگاه مهرآباد تا خانه‌ام در شرق خیابان شهباز «۱۷ شهریور» را طی کنم و صبح روز بعد که مصادف بود با تاسوعای سالار شهیدان عزاداری مردم به بزرگترین تظاهرات مردمی بر علیه حکومت وقت تبدیل شد که این تظاهرات زمینه سرنگونی رژیم دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی را فراهم ساخت. اما خاطرات حال که می‌خوانید به شش ماه بعد از بازگشتم بر می‌گردد.

***

در این مدت اتفاقات بزرگ و تاریخ سازی رخ داد از جمله فرار شاه و ورود امام(ره) به ایران و پیروزی انقلاب. در همان روزهای اول پیروزی انقلاب برای جلوگیری از فرار مخالفین ضد انقلاب به خارج از کشور همه پروازهای خارجی و بین‌المللی لغو شد تا هیچ کس با هیچ وسیله ای از ایران خارج نشود و ما نیز هیچ وسیله ارتباطی جز تلفن نداشتیم فقط یک بار توانستم با پسرم تلفنی صحبت کنم و واقعیتش این بود که به علت سنگینی قیمت تلفن از او خبری نداشتم.

حدود شش ماه از او دور بودم و در این مدت همه خانواده هم از این دوری ناراحت و دلتنگ شده بودند تا اینکه در آخرین روزهای اردیبهشت ۱۳۵۸ پروازهای خارجی و بین‌المللی آزاد و همه مرزها باز شد و من در اولین روزها برای تهیه بلیط به دفتر هواپیمایی ملی ایران(هما) رفتم و با تخفیف چهل درصدی کارمندان دولت با پرداخت ۲۹۶۰۰ ریال بلیطی خریداری کردم که در روز ۵۸/۲/۲۹ به سوی بمبئی پرواز کنم پس از تهیه بلیط هنگامی که از دفتر شرکت هواپیمایی ملی خارج شدم در همان خیابان اندکی از یک مغازه فروش لوازم عکاسی به نام متروپل یک دوربین کوچک عکاسی کانون ۲۶ و پنج حلقه فیلم ۳۶تایی سایز ۱۳۵ به مبلغ هزار تومان خریدم و دو روز بعد سوار بر یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ روانه هندوستان شدم، پس از مدتی موقع پذیرایی شد و مهماندار سینی خوراکی جلوی مسافران قرار داد.

من که مشغول خوردن آن خوراکی‌ها شده بودم دیدم مسافر کناری‌ام که مردی لاغر اندام و متوسط‌القامت و حدود شصت ساله بود از خوردن غذای گوشتی امتناع می‌کند، از او دلیلش را پرسیدم و او سینی دست نخورده را به سوی من گرفت و گفت: بفرمایید شما استفاده کنید... و در ادامه گفت من بیش از چهل سال است در یکی از شهرهای نزدیک بنگلور زندگی می کنم. چون همه همسایگان من خوردن گوشت گاو را حرام می‌دانند من هم به احترام آنان از خوردن گوشت خودداری می کنم و در ادامه گفت: «تا کنون به هند سفر کردی؟ و من گفتم، شش ماه قبل پانزده روز مهمان مردم هند بودم، محله‌های کلابه (کل آباد) و سانتاکروز در بمبئی را دیده‌ام و او بلافاصله از من پرسید آیا میدانی که هشتاد و پنج درصد مردم هند در زیر خط فقر زندگی می کنند؟ یعنی فقط پنج درصد جمعیت این کشور ثروت‌های باد آورده‌ای دارند و...

از وقت حرکت هواپیما بیش از دو ساعت گذشته بود که در فرودگاه بزرگ و بین‌المللی شهر کراچی مرکز پاکستان روی باند به زمین نشست، یک ساعت و چند دقیقه منتظر پرواز مجدد بودیم که صدای خلبان را شنیدیم که از مسافران خواست فوری هواپیما را ترک کرده و به سالن رستوران فرودگاه بروند تا ساعتی را مهمان شرکت هواپیمایی ملی ایران باشند تا پس از رفع نقص پرواز ادامه پیدا کند. وقتی داخل سالن بزرگ رستوران شدیم پذیرایی از مسافران شروع و بیش از پنج ساعت گذشت و پس از ساعتها معطلی در رستوران فرودگاه ناگهان صدای چندین گلوله بلند شد و همه مأمورین امنیتی حاضر در سالن به طرف محلی که صدای تیر برخاسته بود هجوم بردند و لحظاتی بعد زمزمه در گرفت که چند ساعت قبل ذوالفقار علی بوتو نخست‌وزیر پیشین پاکستان را اعدام کردند و حالا طرفداران حزب او به خیابان‌ها و شهر ریخته‌اند و به هر کس به هر کجا که می‌رسند تیراندازی راه می‌اندازند و همه چیز را آتش می‌زنند و پس از فیصله پیدا کردن این ماجرا همه سوار هواپیما شدیم و خلبان با بلندگو به مسافران اطلاع داد که این بار هواپیما هیچ ایرادی ندارد و فقط جهت احتیاط اجازه بلند شدن به هواپیما را نمی‌دادند چون امکان اصابت تیر به هواپیما وجود داشت و بعد از تاریک شدن هوا بود که هواپیما اوج گرفت و به راهش ادامه داد و هر یک از مسافران این معطلی هفت ساعته را برای خود تفسیر جداگانه‌ای کردند و در ساعت ده شب به وقت تهران (دو نیمه شب به وقت بمبئی) هواپیما روی باند فرودگاه به زمین نشست و پس از دقایقی از گمرک که رد شدیم پسرم را پس از ماهها پشت شیشه گمرک دیدم و خوشحال شدم. با هم به منزل اجاره ای او و دو دوست ایرانی دیگرش رفتیم. به خانه که رسیدم استراحت کردم. فردای آنروز که از خواب برخاستم حمید و دوستانش به مدرسه رفته بودند. من هم با اتوبوس به پارک مقابل کالج رفتم و پس از ساعتی پسرم به اتفاق چند دوست ایرانی اش از مدرسه آمدند و به اتفاق به یکی از رستورانهای نزدیک کالج که چند هموطن زرتشتی آن را اداره می کردند و دستور غذا دادیم و پس از صرف غذا و خداحافظی با همگی با سوار شدن بر قطار برقی راهی خانه شدیم.

هنوز از چند ایستگاه نگذشته بودیم که بوی تند و بدی به مشامم رسید و دیدم که قطار بیش از دو کیلومتر راه را از کنار دریاچه‌ای از فاضلاب شهر عبور کرد. دریاچه‌ای که بچه‌های با ذوق ایرانی نامش را گلاب دره گذاشته بودند و از همه جالب تر اینکه چند صد ها آلونک از تخته و آهن پاره‌ها در اطراف این دریاچه بنا شده بود که هزاران نفر از خانواده‌های فقیر و بی خانمان در آنجا زندگی می کردند و...

هر کس به روش و سیره دوست و همنشین خود شناخته می شود

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

شود و گرنه می‌میرد. گروه خونی سارا O منفی بود و پیدا کردن کلیه‌ای با این گروه خونی خیلی سخت. دختر ک بیچاره روی تخت بیمارستان خوابیده بود و عذاب می کشید. بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم خودم به سارا کلیه اهدا کنم. شهین با شنیدن این خبر نزدیک بود از خوشحالی بال دربیاورد. همان روزها بود که پدر و مادرم برای زندگی به خارج از کشور رفتند. من هم در بیمارستان بستری شدم و سرانجام کلیه‌ام به سارا پیوند زده شد. سارا فقط پنج سال از من کوچکتر بود و من با این کارم حس پدری نسبت به او پیدا کرده بودم. حس می کردم پدر فداکاری هستم که زندگی دخترش را نجات داده.

یک سال از این ماجرا می گذشت و سارا به پیوند خوب جواب داده بود اما شهین مدتی بود که حسابی به هم ریخته و پکر بود. من و سارا بعد از پیوند کلیه رابطه مان دوستانه تر از قبل شده بود اما این موضوع انگار شهین را ناراحت می کرد. حس می کردم او به سارا حسودی می کند. برای اینکه عشقم را به او ثابت کنم خانه را به نامش کردم. تا مدتی همه چیز خوب بود اما وقتی حرف بچه به میان آمد دوباره همه چیز خراب شد. من بچه می خواستم اما شهین قبول نمی کرد و می گفت دیگر برای بچه دار شدن او خیلی دیر است. یک شب که حسابی سر همین مسئله دعوایمان شد شهین با فریاد گفت: «از خونه من برو بیرون!» و آنجا بود که فهمیدم چقدر تنها و بی کسم! جایی را نداشتم بروم پس کوتاه آمدم و عذرخواهی کردم اما بهانه گیری‌های شهین مدام ادامه داشت تا اینکه یکروز روبرویم نشست و گفت: «پدر سارا از زندان آزاد شده. من چند باری دیدمش و باهاش حرف زدم. وقتی خوب فکر می کنم می‌بینم زیاده خواهی‌های من باعث شد اون به کار خلاف روی بیاره و چند سال از عمرش‌رو پشت میله‌های زندون بگذرونه. تو لطف بزرگی در حق سارا کردی و زندگیش‌رو نجات دادی اما من ترجیح می‌دم ازت جدا بشم و با شوهر سابقم ازدواج کنم. هر چی باشه اون اولین و آخرین عشقم و پدر دخترمه!» و به این ترتیب بود که من و شهین از هم جدا شدیم و من همچون کسی که از خواب زمستانی بیدار می‌شود فهمیدم که عشق به شهین سرابی بیش نبوده. به خاطر شهین پدر و مادرم را فراموش کرده بودم و هیچ خبری از آنها نداشتم. هیچ کس حس و حالی که من در آن روزها داشتم را نمی‌تواند درک کند. سرگردان و آواره، مات و مبهوت بودم و نمی‌دانستم چه بکنم. اتاق کوچکی اجاره کردم و زندگی‌ام را با کار در همان شرکت می گذراندم. یکسال از جدایی‌مان می گذشت و من که خیلی ضعیف و ناتوان شده بودم به پزشک مراجعه کردم و آنجا بود که فهمیدم تنها کلیه‌ام عفونت کرده و در حال از کار افتادن است. دیگر نمی‌توانستم در شرکت کار کنم یعنی توان نداشتم. هزینه دیالیز بالا بود و برای تامین مخارج مداوا و هزینه‌های زندگی چاره‌ای جز گدایی آن هم به شکلی محترمانه نداشتم. البته همیشه گدایی نمی کنم و روزهایی که حالم خوب است سرچهارراه گل می‌فروشم و گاهی کامپیوتر درس می‌دهم. نمی‌دانم کسی پیدا می‌شود که کلیه‌اش را به من اهدا کند؟ هر چند خودم که هیچ امیدی ندارم. بهترین روزهای زندگی‌ام تباه شد. پدر و مادرم را از خودم رنجاندم. تنها چیزی که برایم مانده یک جسم بیمار و ناکارآمد است که روزبه روز بدتر و بدتر می‌شود. آرزو دارم همه این سالها خواب بوده باشم. آرزو می کنم دستانی قوی مرا از خواب بیدار کند و ببینم همه این اتفاقات را در خواب دیده‌ام و من همان پسر نوجوانی‌ام که برای کنکور درس می‌خواند...

***

پسر جوان ـ که حالا می‌دانستم نامش «بردیا»ست ـ دستانش را روی صورتش گذاشته بود. شانه‌هایش می‌لرزید و من می‌دانستم که دارد گریه می کند. با خودم گفتم چقدر سخت و غم انگیز است که یک جوان، یک مرد، چنین رقت آور اشک بریزد. نسیم گوشه‌ای نشسته بود و سر بر زانو گذاشته و هق هق گریه سر داده بود. در دلم گفتم این همان دوست شجاع دل من است که همیشه مرا به بزدلی متهم می کند! بردیا از جایش بلند شد و لباس‌هایش را تکاند. برای کمک کردن به او، برای اینکه به زندگی باز گردانمش کاری جز ادا کردن چند جمله شعاری از دستم برنمی‌آمد. بابت اینکه ساعتی قبل با موعظه‌ام دلش را شکسته بودم عذرخواهی کردم. بردیا لبخند پژمرده‌ای زد و گفت: «عیبی نداره. حق هم دارید، انقدر آدمای تن پرور و سودجو زیاد شدن که آدم نمی‌دونه به کی اعتماد کنه. تازه من باید از تون تشکر کنم که با اون کارتون باعث شدید باهاتون درد دل کنم وسبک بشم.» و سپس آن هزار تومانی را به سمتم گرفت و گفت: «پولتون یادتون نره!» بغضم را قورت دادم و با خنده‌ای ساختگی گفتم: «باشه هر وقت خوب شدی یه شیرینی طلب من!» هزارتومانی را داخل جیبش گذاشت و به امید خدایی گفت و رفت. خیلی سریع تر از آن که بخواهم چیز دیگری بگویم. او رفت و به قول خودش سبک شد و سنگینی‌اش را من گرفتم...

***

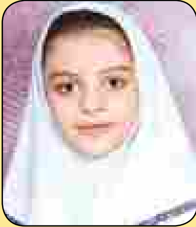
دو هفته از روزی که با بردیا صحبت کردم می گذرد. هر روز از نسیم می پرسم: «از سر کار برمی گشتی بردیارو ندیدی؟» و او می گوید: «نه، دیگه ندیدمش!» هنوز غصه دار قصه تلخ زندگی‌اش هستم اما ندایی درون قلبم می گوید یک بار دیگر، در جایی دیگر، از شادی‌هایش خواهم شنید و من منتظرم. منتظر روزی که شاید صبح فردا باشد...

■

شکوفه‌های زندگی

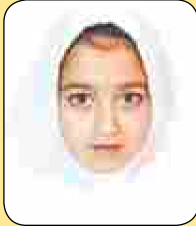

دانیال شربتی

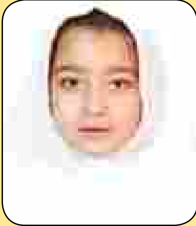

میثم شفابخش


فاطمه بهاردل


ملیکا مافی


علی مافی

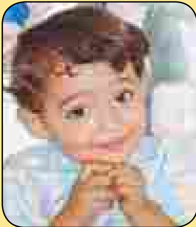

سارا صحرایی


ستاره صحرایی


نگار نوروزی


سارا صالحی


مطهره حدادنیا


عرشیا خداکرمی


شمیم سوری و سارینا خداکرمی

آیا اسپانیا می‌تواند از عنوان قهرمانی‌اش دفاع کند؟

حبیب‌الله نیک‌نژاد

از چند روز پیش رقابتهای دور نهایی جام ملت‌های اروپا با شرکت شانزده تیم بزرگ قاره سبز در دو کشور اوکراین و لهستان به صورت مشترک آغاز شده است و تیم‌های اسپانیا، آلمان، هلند، انگلیس و فرانسه، از جمله مدعیان بزرگ این بازیها محسوب می‌شوند. اسپانیا قهرمان دوره قبل و قهرمان جهان در سال ۲۰۱۰ از جمله مدعی‌ترین تیم‌های حاضر در این بازیها محسوب می‌شود که با تیم‌های ملّی ایتالیا، کرواسی و ایرلند جنوبی همگروه بوده و یکی از سخت‌ترین رقابتها را در دور مقدماتی باید پشت سر گذارد.

اسپانیا در آخرین دیدار تدارکاتی‌اش در برابر تیم ملی چین در شهر سویل به میدان رفت و به سختی توانست این تیم را با تک گل «داوید سیلوا» یک بر صفر شکست داده و سپس راهی این دیدارها شود.

این یکی از بدترین نتایج تیم ملی اسپانیا طی چند سال اخیر بود، زیرا نظم خط دفاعی و میانی حریف باعث شده بود تا آنان نتوانند از سرعت همیشگی خود سود برند و در این میان غیبت «کارلوس پویول» دفاع میانی این تیم و «داوید ویا» بهترین گلزن تاریخ فوتبال اسپانیا باعث شده بود تا اسپانیا از شرایط همیشگی‌اش دور شده و اگر تک گل دیرهنگام «داوید سیلوا» نبود، آنان نمی‌توانستند با پیروزی از میدان این حریف آسیایی بیرون آیند. بعد از این بازی «لوئیز آراگونز» که با مربیگری در ۵۵ بازی تیم ملّی اسپانیا طولانی‌ترین دوران مسوولیت را به عنوان مربی در تاریخ فوتبال این کشور دارد و چهار سال قبل بعد از قهرمانی در جام ملت‌های اروپا جایش را به «وینسنته دل بوسکه» داد، در این ارتباط گفت: تیم اسپانیا هنوز تحت تأثیر خستگی بازیهای لالیگا می‌باشد و من مطمئن هستم که بازیکنان ما بزودی شرایط خوب خود را به دست خواهند آورد و مدعی بزرگ در رقابتهای این دوره خواهند بود.

در این میان «ژاوی هرناندز» هافبک ۳۲ ساله تیم ملی اسپانیا و کلیدی‌ترین بازیکن تیم بارسلونا طی چند سال اخیر درباره شرایط تیم ملّی اسپانیا می‌گوید: کار ما برای دفاع از عنوان قهرمانی دوره قبل بسیار سخت بوده و تمام تیم‌های حاضر از جمله هلند، انگلیس و آلمان روی ما حساسیت پیدا کرده و در بازی برابر اسپانیا با تمام توان به میدان خواهند آمد و من هیچ تورنمنتی را با این همه تیم‌های مدعی به یاد ندارم... وی در ادامه می‌افزاید: ما برای قهرمانی تلاش می کنیم، ولی اگر با شکست مواجه شدیم این یک فاجعه نخواهد بود و سعی خواهیم کرد که آرامش خود را حفظ کنیم، زیرا من معتقدم که اگر حذف شدن در این بازیها فاجعه باشد، پس باید منتظر فجایع زیادی در این رقابتها باشیم.

«خوزه آنتونیو کاماچو» سرمربی اسبق تیم ملی اسپانیا که در حال حاضر مربیگری تیم چین را به عهده دارد، درباره تیم ملی اسپانیا گفت: اسپانیایی‌ها به قدرت و توانایی خود اعتماد دارند و در هر دیدار به خوبی می‌دانند که باید چگونه به میدان بروند و نباید فراموش کرد که اسپانیا بازی‌های بسیار سختی را پیش رو دارد و من برای آنان آرزوی موفقیت می کنم.



ریو فردیناند، غایب بزرگ تیم ملی انگلیس

«گاری کاهیل» مدافع تیم ملی انگلیس در آخرین بازی تدارکاتی این تیم در برابر تیم ملی بلژیک در «ویمبلی» دچار شکستگی از ناحیه استخوان چانه شده و مجبور به بیرون آمدن از اردوی تیم ملی انگلیس گردیده و بدین ترتیب در آستانه بازیهای جام ملت‌های اروپا «گاری کاهیل» سومین بازیکن ثابت این تیم، بعد از «فرانک لامپارد» و «گرات باری» بود که دچار مصدومیت شده و مجبور شد تا اردوی تیم ملّی را ترک کرده و بازی‌های جام ملت‌های اروپا را از تلویزیون در خانه‌اش تماشا نماید.



«روی هاجسون» مربی ۶۴ ساله تیم ملی انگلیس بعد از حذف این بازیکن در شرایطی که همگان از انتخاب «ریو فردیناند» بازیکن بزرگ خط دفاعی تیم منچستر یونایتد صحبت می کردند، ترجیح داد تا «مارتین کلی» مدافع جوان تیم لیورپول را جایگزین بازیکن مصدوم خود کرده و با او راهی بازیهای جام ملت‌های اروپا شود.

در شرایطی که مطبوعات معتقد بودند که تیم ملی انگلیس به اندازه کافی بازیکن کم تجربه در اختیار دارد و «هاجسون» بهتر بود که به جای این مدافع، یکی از دو مدافع باتجربه جامانده از لیست ۲۳ نفره‌اش را به بازیهای جام می‌برد.

مفسران انگلیس، انگشت روی «ریو فردیناند» سانترهافبک تیم منچستر یونایتد و «میکه ریچاردز» مدافع تیم منچستر سیتی گذارده که آنان نسبت به «مارتین کلی» باتجربه‌تر بوده و سالها در تیم ملی انگلیس بازی کرده‌اند.

در شرایطی که «ریو فردیناند» سابقه ۸۱ بازی ملّی در پرونده‌اش به چشم می‌خورد، ولی «مارتین کلی» در طول فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ۲۰۱۱ تنها ۱۲ بازی برای لیورپول انجام داده و در بازی دوستانه تیم انگلیس مقابل نروژ نیز فقط دو دقیقه پایانی به میدان رفت و اصلاً تجربه بازی در میادین بزرگ را ندارد.

با این شرایط در تیم ملی انگلیس ۶ بازیکن از لیورپول، چهار بازیکن از منچستر یونایتد و سه بازیکن از تیم منچستر سیتی قهرمان لیگ برتر حضور دارند.

در این میان «ریو فردیناند» مدافع استوار تیم ملی انگلیس در مصاحبه‌اش با روزنامه «تایمز» می گوید: اصلاً فکر نمی کردم، نام من در لیست بازیکنان منتخب «روی هاجسون» وجود نداشته باشد، زیرا من فصل فوتبال ۲۰۱۲ـ۲۰۱۱ را با مصدومیت آغاز کردم، ولی به مرور شرایط خود را به دست آوردم و در بیست و شش بازی پایانی منچستر یونایتد حضور داشتم و ما طی این بازیها کمترین گل را در جمع تیم‌های مدعی قهرمانی دریافت کردیم.

«ریو فردیناند» در ادامه این مصاحبه می گوید: من از «الکس فرگوسن» مربی خودمان در منچستر یونایتد شنیدم که «روی هاجسون» در ارتباط با انتصاب من با او مشورت کرده و «فرگوسن» هم به وی توصیه کرده که «ریو فردیناند» شرایطی عالی داشته و در کوران بازیهای جام ملت‌های اروپا می تواند عالی عمل نماید، ولی من نمی‌دانم که چطور شد که «روی هاجسون» به توصیه‌های «فرگوسن» عمل نکرده و تیمی متفاوت از آنچه همگان انتظار داشتند را راهی دور نهایی جام ملت‌های اروپا کرد.

«ریو فردیناند» در ادامه می‌افزاید: من شرایط «روی هاجسون» را کاملاً درک می کنم و معتقدم، او وقت زیادی برای محک زدن افراد متفاوت نداشته و بدلیل تجربه‌ای که از دوران مربیگریش در لیورپول داشته است، ترجیح داده تا بیشتر روی بازیکنانی تمرکز کند که از آنان شناخت کافی دارد و تنها امیدوارم با تیم ملی به نتایجی دست یابد که شایسته نام این مربی بزرگ باشد.

صداقت کیمیاست، در حالی که بازار دروغ هر روز داغ‌تر می‌شود

اختصاصی با مهاجم جدید استقلال

امین منوچهری:

از زندگی بعد از فوتبال می ترسم

گفتگو: ایمان کوچکی ـ علی کیانی موحد



امین منوچهری بازیکن جوان و خوش آتیه‌ای که فصل قبل را در سایپا کرج توپ زد؛ یکی از تازه ترین خریدهای تیم استقلال تهران است. او با این که، فصل قبل در کنار آقای گل مسابقات یعنی کریم انصاری فرد به بازی گرفته شد اما توانست خود را به خوبی در میان نارنجی پوشان البرزی، جا بیاندازد. بازیکنی که با قامت، سرعت و هوش مناسب، فاکتورهای لازم برای تبدیل شدن به مهاجمی شش دانگ را دارد. او در فصل گذشته دروازه هر دو تیم پایتخت نشین را باز کرد. طی یک گپ و گفت دوستانه در منزل پدری او متوجه شدیم که برخلاف برخی از فوتبالیست‌هایمان، او انسان با مطالعه و مبادی آدابی است.

***شما قرار بود دوره افشین قطبی به تیم ملی دعوت شوید؛ چرا این اتفاق نیافتاد؟**

نمی‌دانم، شاید خواست خدا این بود که برای به دست آوردن پیراهن تیم ملی بیشتر تلاش کنم تا قدر این پیراهن را بدانم.

***در تیم‌های پایه ملی هم عضویت داشته‌اید؟**

من متولد سال ۱۳۶۴ هستم و متاسفانه تمام هم دوره‌های من به دلیل محرومیت در تیم‌های ملی حاضر نبودند. نوجوانان و جوانان که در محرومیت به سر می‌بردند و تیم ملی امید هم بسیار با عجله و بی برنامه تشکیل شد و بعد از باخت به عربستان از مسابقات حذف شد. با این شرایط، طبعا من فرصت حضور در تیم‌های پایه را نداشتم.

***راستی شما از تراکتورسازی هم پیشنهاد داشتید، می‌توانستید به این تیم بروید تا این شرایط را داشته باشید...**

مدیریت سایپا صلاح من را در این دید که به تراکتور نروم و مراحل پیشرفتم را در سایپا بگذرانم. آن‌ها به من گفتند که در این تیم راحت‌تر به خواسته‌هایم می‌رسم و به تیم ملی دعوت می‌شوم؛ از طرفی من سایپا را دوست داشتم و وقتی فهمیدم آن‌ها هم به من احتیاج دارند، با سبک و سنگینی که کردم؛ تصمیم گرفتم در این تیم بمانم و خدا را شکر که در نیم فصل دوم، خیلی مثمر ثمرتر از نیم فصل اول برای این تیم بازی کردم. من از سالی که سایپا با علی دایی قهرمان لیگ شد در این تیم حضور داشتم. سال بعد از قهرمانی، مدیریت تیم دچار تغییر و تحول شد. معمولا در ایران تیم‌هایی که قهرمان می‌شوند؛ سال بعد نتیجه خوبی در لیگ نمی‌گیرند ولی ما با علی دایی به مرحله دوم جام باشگاههای آسیا رسیدیم. تغییرات بیش از حد در صندلی‌ها و جایگاه‌ها، سبب کاهش توان تیم سایپا شد ولی الان، آقای کوشا به شکل بنیادین در این باشگاه کار کرده است و بیشتر هزینه را به جای تیم اصلی، صرف تیم‌های پایه کرده که در آینده نتیجه خوبی بگیرند. در تیم اصلی هم، تقریبا به همه بازیکنان میدان دادند که آبدیده شوند. مسلما برای جوانگرایی در یک تیم، چیزهای دیگری را از دست خواهید داد.

***چرا در میانه راه، مجید صالح از تیم کنار گذاشته شد و تقوی جای او را گرفت؟ به نظرت مجید صالح، می‌توانست همان کاری که ابراهیم زاده با ذوب آهن کرد را انجام دهد؟**

در هر صورت آقا مجید قبلا بازیکن سایپا بودند و در یک برهه زمانی، دستیار بیژن ذوالفقار نسب در سایپا و ابراهیم زاده در ذوب آهن بوده است. ایشان در عین جوانی، مربی خوبی هستند و تجربه حضور در جام باشگاههای آسیا را دارند. من نمی‌توانم در این مورد نظری داشته باشم اما به شخصه من با ایشان روزهای خوبی را داشتم.

***یعنی رابطه خودت با او خوب بود؟**

حقیقتش نه خیلی خوب و نه خیلی بد؛ به هر حال ایشان انسان با شخصیتی هستند ولی زمانی که من می‌خواستم نیم فصل از تیم جدا شوم و به تراکتور بروم؛ ایشان مخالفت جدی نداشتند. در ترکیه هم به امیر خان گفتند: من اجازه دادم که به تیم شما بیاید اما خودش نخواست. در شرایطی که خود من، واقعا دوست داشتم با امیر خان کار کنم. یادم می‌آید؛ ۴ سال پیش در مجموعه ورزشی انقلاب مرا دید؛ آن زمان هنوز در سایپا جا نیفتاده بودم. او از من خیلی تعریف کرد و به من روحیه خوبی داد. پس از این صحبت‌ها و راهنمایی‌های او، ۱۲ گل را تا پایان لیگ به ثمر رساندم و بعد هم با او تماس گرفتم و از او تشکر کردم. از تراکتور هم به من پیشنهاد دادند و گفتند که سیستم تیم طوری است که تو راحت در موقعیت گلزنی قرار می‌گیری؛ به همین دلیل دوست داشتم با او کار کنم.

***راستی چرا امسال به استقلال دو گل زدید؟**

(می‌خندد) واقعاً جوابتان را بدهم؟

بله...

هر کسی در دوران بچگی طرفدار یک تیم خاص است و من هم طرفدار تیم استقلال بودم. خانواده مادرم بیشتر استقلالی بودند و من هم حس خاصی را به این تیم داشتم. روز بازی با استقلال، روز تولد من هم بود. احساس خوبی در آن روز داشتم و می‌خواستم با تمام وجود بازی کنم که خدا را شکر توانستم دو گل هم به ثمر برسانم.

***به غیر از آن دو گل، روز تولدتان چه هدیه گرفتید؟**

همان استوک‌های آبی که در بازی با استقلال به پا کرده بودم را مادرم هدیه خریده بود.

***فکر نمی‌کنید که اگر امسال یکی دو تا بازیکن با تجربه‌تر در تیمتان بود؛ نتایج بهتری می‌گرفتید؟**

بله، قبول دارم؛ البته اگر دروازه‌بان مادر دیدار با استقلال اشتباهاتی داشت اما روی هم رفته دروازه‌بان خوبی است؛ شما مهدی رحمتی را در نظر بگیرید؛ او هم اشتباهات زیادی داشت تا این که سرانجام تبدیل به دروازه‌بانی شش دانگ شد.

***راستی شما زمانی هم که تصمیم به گل نزدن می‌گیرید؛ خوب گل نمی‌زنیدها...**

پارسال و امسال سیستم تیم ما ۴-۲-۳-۱ بود و کریم انصاری فرد، در نوک خط حمله بازی می‌کرد و من بیشتر نقش هافبک را در تیم ایفا می‌کردم. ما دو تا، شده بودیم مثل دو تا گلر که فقط یکی شان بازی می‌کند. من هم مجبور بودم بیشتر فکر بازی‌سازی باشم تا مربی و باشگاه، راضی باشند؛ ولی قبول دارم که از نگاه عموم، گل زدن مهم است نه گل‌سازی...

***پس به این ترتیب، موفقیت شما تا حدودی تحت تاثیر کریم انصاری فرد هم قرار گرفته بود؟**

بله، صد در صد همین طور است؛ اگر یادتان باشد؛ کریم روزهای آخر، قراردادش را با سایپا تمدید کرد. ما خیلی با هم دوست هستیم و تا زمانی که هر دو می‌توانستیم کنار هم بازی کنیم؛ همه چیز خوب بود ولی امسال من می‌دانستم که قرار است تیم، با یک فوروارد بازی کند. خود من فکر نمی‌کردم که کریم در ایران بماند یا حداقل در سایپا؛ ولی در هر صورت او ماند. اگر می‌دانستم که او می‌خواهد در این تیم بماند؛ برای پیشرفت خودم در سایپا نمی‌ماندم. اما با توجه به هدف من، که حضور در تیم ملی است؛ باید با هر مهاجمی رقابت کنم و بهتر از او باشم.

***شاید سر همین موضوع بود که چند وقتی هم شایعه شد که شما با هم، مشکل دارید؟**

٭ واقعا دوست داشتم با امیر خان کار کنم. یادم می‌آید؛ ۴ سال پیش در مجموعه ورزشی انقلاب مرا دید؛ آن زمان هنوز در سایپا جا نیفتاده بودم. او از من خیلی تعریف کرد و به من روحیه خوبی داد. پس از این صحبت‌ها و راهنمایی‌های او، ۱۲ گل را تا پایان لیگ به ثمر رساندم و بعد هم با او تماس گرفتم و از او تشکر کردم

بله، خیلی‌ها می‌گفتند که شما با هم دعوا دارید؛ در شرایطی که واقعا این طور نبود و ما دوستان خوبی برای هم بودیم. طبق آمار، اکثر پاس گل‌های من به خود کریم بود و او هم، اگر من موقعیت خوبی داشتم؛ به من پاس می‌داد.

٭ شما با یکی از مربیان کم و بیش جنجالی هم کار کرده‌اید به اسم پیر لیت بارسکی؛ اصلا او مربی خوبی بود؟

شاید ما تمام توانایی‌های او را ندیده باشیم. به هر حال او اسم بزرگی داشت اما یک سری اتفاقات افتاد که نتوانست ادامه دهد.

٭ چه اتفاقاتی؟

او از شرایط موجود راضی نبود. مثلا دلالی‌هایی که وجود داشت. یک جورایی انگار با خودش و تیم لج کرده بود و می‌خواست که اخراج شود و به خاطر همین می‌گویم که فرصت برای دیدن توانایی‌های او نبود. هر چند او بعدها در دو تیم دیگر هم، موفقیت آن چنانی به دست نیاورد.

٭ شما با پنج مربی در سایپا کار کردید؛ لیتبارسکی، لورانت، دایی، مایلی کهن و صالح؛ با کدام یک راحت تر بودید؟

برای من آقای مایلی کهن بهتر بود؛ ایشان به من بازی دادند و تقریبا در تیم فیکس شدم؛ اما این لورانت بود که مرا به تیم آورد و اعتماد به نفسم را زیاد کرد.

٭ با توجه به این که خودت یک سانتر فوروارد هستی و در کنار علی دایی، هم بازی کردی و هم شاگردش بودی؛ چرا ما بعد از او، یک مهاجم شماره ده خوب نداشته‌ایم؟

اول از همه باید به بزرگی خود علی دایی اشاره کنیم؛ به هر حال ایشان یک استثنا در فوتبال ما بودند؛ پس از آن، من فکر می‌کنم که احتیاج به زمان داریم؛ بعد از مارادونا هم خیلی طول کشید تا کسی مثل لیونل مسی آمد.

٭ ولی بین همین مارادونا و مسی، ستاره‌های دیگری مثل اورتگا، باتیستوتا، ریکلمه و دیگران هم ظهور کردند...

ما هم بعد از دایی فوروارد‌های خوب داشتیم؛ عنایتی، محسن خلیلی و الان هم که، کریم انصاری فرد خوب است اما قبول دارم که تمام مهاجمان ما در رده ملی، خیلی مقطعی خوب کار می‌کنند و این روند تداوم ندارد. این چیزی که شما می‌گویید را من نمی‌توانم به عنوان یک بازیکن، جواب بدهم اما شاید اگر مربیانی مثل کارلوس کرش در فوتبال ما بیشتر شوند؛ این مشکل را حل کنند.

٭ تا حالا چند تا گل زدی؟

در لیگ برتر که ۳۲ گل برای سایپا زدم و ۱۱ گل هم در لیگ یک به ثمر رساندم.

٭ الان با خانواده زندگی می‌کنید؟

بله، الان پدر و مادرم برای استراحت به کردان کرج رفتند؛ پدرم بازنشسته شده؛ البته پدر و مادر من پیر نیستندها، جوانند (می‌خندد) اما برای این که آب و هوایی عوض کنند به آن جا رفته اند.

٭ از آن دست انسان‌ها نیستید که تا به جایی رسیدید؛ از خانواده جدا شوید و مجردی زندگی کنید؟

نه، خدا را شکر علاقه خاصی دارم تا کنار خانواده ام باشم. فرصت کنار آن‌ها بودن، در برهه‌ای از زمان نصیبمان می‌شود و شاید ۴۰ سال دیگر، من نتوانم کنار آن‌ها باشم؛ پس از این فرصت‌ها نهایت استفاده را می‌برم.

٭ شما که این قدر به خانواده علاقه‌مندید؛ چرا ازدواج نمی‌کنید؟

این موضوع برای کسانی که فوتبال را حرفه‌ای دنبال می‌کنند؛ کمی سخت است. همسری که انتخاب می‌کنیم هم؛ باید نگاه حرفه‌ای داشته باشد؛ چون در غیر این صورت، زندگی برای طرفین سخت می‌شود و به همین دلیل باید با فکر و تامل بیشتری این تصمیم در زندگی گرفته شود. ما باید مراقب باشیم که نه باعث آزار کسی شویم و نه در فوتبالمان خللی وارد شود.

٭ الان چه ماشینی دارید؟

پرادو

٭ تا به حال سایپا به عنوان پاداش، اتومبیلی هدیه نداده است؟

سالی که قهرمان شدیم به آن‌هایی که زیاد بازی کرده بودند؛ زانتیا دادند؛ به بازیکنانی مثل من که متوسط بازی کرده بودند؛ ریو دادند و به آن‌هایی که کمتر بازی کردند؛ پراید دادند.

٭ امین منوچهری تا چند سال دیگر فوتبال بازی می‌کند؟

این سوال خوبی است؛ اما باید ببینیم که چه پیش می‌آید. من از خیلی وقت پیش، به فکر آینده فوتبالی ام بوده و هستم. تمریناتم را طوری انجام می‌دهم که در آن زمان هم، به یاری ام برسد. خواب و خوراکم را مراقب هستم تا اگر مصدومیتی برایم رخ ندهد؛ بتوانم ماندگار تر باشم.

٭ و زندگی بعد از فوتبال...

هر وقت این زمان را متصور می‌شوم؛ احساس خوبی پیدا نمی‌کنم. وقتی احساس می‌کنم که ممکن است یک روز پایم به توپ فوتبال نخورد؛ خیلی اذیت می‌شوم و می‌ترسم.

٭ راستی شما مدیر برنامه دارید؟

ما اصلا در فوتبال ایران مدیر برنامه نداریم. این کسانی هم که به این اسم نامیده می‌شوند؛ به نظر من اصلا مدیر برنامه نیستند و فقط به فکر جیب خودشان هستند. این‌ها دلشان برای بازیکن نمی‌سوزد. اگر لیونل مسی مدیر برنامه دارد؛ او، به فکر خواب و خوراک، زمان مصاحبه و حتی نوع تفریحات مسی هم هست؛ اما در ایران این افراد، فقط در زمان عقد قراردادها سر و کله‌شان پیدا می‌شود.

٭ ولی اگر یک مدیر برنامه داشته باشید؛ می‌توانید حداقل در لیگ اسلواکی بازی کنید؟

(می‌خندد) ببینید کم و بیش به هر فوتبالیست ایرانی از این پیشنهادها شده است ولی هر کسی که اعتماد و اعتقاد بیشتری به خود دارد؛ تن به همچین قراردادهایی نمی‌دهد و در ضمن، لیگ اسلواکی هم جایی نیست که آدم را چندان وسوسه کند.

٭ راستی دلال‌ها سراغ شما هم آمده‌اند؟

بله؛ البته من پیشنهاد بدی از آن‌ها نداشتم فقط در حدی که، ۱۰ درصد قرارداد را، به آن‌ها بدهم. به این شکل که اگر طی مدت قرار دادم، از طریق آن‌ها، به هر جایی بروم؛ درصدی از قراردادم، به آن‌ها برسد ولی من، به همین قدر هم احتیاجی نداشتم. خدا را شکر سن من، از این که فریب دلال‌ها را بخورم؛ گذشته است و این را می‌دانم که اگر تیمی مرا بخواهد؛ خودش مستقیم به من پیشنهاد می‌دهد.

٭ به این مباحث جادوگری در فوتبال چه؟ با این برخورد کرده‌اید؟

این یک موضوعی است که صرفا مربوط به فوتبال نمی‌شود و در وجوه دیگر زندگی ما هم، وجود دارد ولی به شخصه اعتقادی به جادو برای موفقیت ندارم و هیچ وقت هم دنبالش نرفته‌ام. من سعی می‌کنم بیش از این‌ها، روان خودم را به شکل‌های دیگر آماده کنم.

٭ مثلاً چه کارهایی می‌کنید؟

خیلی به کتاب راز علاقه دارم. علاوه بر این که چندین بار آن را خوانده‌ام؛ نکات اش را هم به کار می‌گیرم. من هر هفته، قبل از بازی، به ۹۰ دقیقه مسابقه فکر می‌کنم و تمام لحظات بازی پیش رو را، برای خود مرور ذهنی می‌کنم.

٭ چه تعریفی از خود فوتبال داری؟

فوتبال ورزشی است که انسان را به خدا نزدیک تر می‌کند؛ حتی بازیکنان خارجی هم، برخی اوقات از خدای خود کمک می‌گیرند. من فکر می‌کنم که یک بده بستانی بین انسان و خدا شکل می‌گیرد. یعنی اگر در طول هفته انسان خوبی باشی؛ به هم نوعت کمک کنی؛ در روز بازی هم، خدا به تو کمک خواهد کرد.

٭ رابطه ات با خبرنگاران چطور است؟ چرا این قدر کم مصاحبه و کم عکس هستی؟

در فوتبال ایران، اگر زیاد هم با خبرنگاران باشید، وجهه خوبی پیدا نمی‌کنید و از طرفی، ما در این بخش هم ثبات لازم را نداریم. یعنی اگر امین منوچهری دو تا گل بزند؛ هست اما اگر چند وقت گل نزند؛ نیست. الان این همه روزنامه ورزشی داریم و یک دفعه قرار می‌شود که از بازیکنی خاص بنویسند و اکثر آن‌ها در یک روز از او می‌نویسند. شما خبرنگارید و می‌دانید چه می‌گویم؛ من دوست ندارم هیچ گاه به این شکل در رسانه‌ها باشم. ■

به کار و پیشه‌ای پرداز که نامت سبک و ننگین نشود ● بزرگمهر حکیم

به المپیک نرفتیم اما...

٭تیم‌ملی‌والیبال‌ما با اندکی هوشیاری می توانست حتی قهرمان تورنمنت ژاپن شود. اما با این همه، نمایشی که ارائه داد خیره کننده و قابل تحسین و تقدیر بوده است.



حضور ولاسکو در راس هدایت تیم ملی والیبال ایران باعث شد تا همه طرفداران با پیش داوری های همیشگیشان تیم ملی ایران را در المپیک لندن ببینند. از سوی دیگر بازیهای بسیار امیدوار کننده و البته پر فراز و نشیب ایران در لیگ جهانی والیبال که سال گذشته در ژاپن برگزار شد، توقع والیبال دوستان را بیشتر از قبل کرده بود. بازیهای دوستانه‌ای هم که در اروپا انجام شد، نشان از آمادگی بالای والیبالیستهای ایرانی داشت.

تیم والیبال جمهوری اسلامی ایران در آخرین تورنمنتی که برای انتخاب تیم‌های انتخابی المپیک لندن در ژاپن برگزار شد،علیرغم شایستگی‌های فراوان نتوانست سهمیه المپیک را به دست آورد. علت آن هم این بود که بر و بچه‌های تیم ملی در بازی با استرالیا بهترین بخت خود را در عین ناباوری لگد کردند. جالبتر آنکه تیم ملی والیبال ایران پیش از برگزاری مسابقات در همین سالنی که رقابتها برگزار می شد با تیم استرالیا دیدار دوستانه‌ای برگزار کرد و موفق شد این تیم را سه بر دو شکست دهد. شاید همین پیروزی باعث غرور بیش از حد بچه های تیم ملی شد تا بازی با استرالیا را چندان جدی نگیرند. با وجودی که در گیم اول با شایستگی و با اختلاف قابل توجه این تیم را شکست داده بودند، در گیم‌های بعدی نتوانستند این برتری را حفظ کنند، و با آسان گرفتن کار بر خود و شاید هم اندکی هم غرور اجازه دادند تا استرالیا سه گیم بعدی را ببرد و با شکست دادن ایران و کسب هر سه امتیاز این بازی شرایط موفقیت ایران و کسب سهمیه را به قضا و قدر واگذارند، که چنین اتفاقی نیز نیفتاد و هیچ کدام از دیگر حریفان آسیایی نتوانستند با شکست دادن استرالیا و یا حتی کسب یک امتیاز شانسی برای ایران قائل گردند و با وجود تمام تلاشی که بچه ها کردند تا بتوانند قوی ترین تیم این بازیها یعنی صربستان را شکست دهند گرچه حتی تا امتیازات ۲۸ و ۳۰ هم عذابش دادند اما نتوانستند از سد این تیم بگذرند و همه چیز به روز آخر موکول شد تا شاید چین بتواند یک امتیاز از صربستان بگیرد و ایران ژاپن را ببرد و ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم بدهند تا ایران سهمیه المپیک بگیرد اما چنین نشد و استرالیا با پیروزی سه بر صفر بر تیم ملی چین در آخرین روز این بازی‌ها و کسب پانزده امتیاز (پس از صربستان که قهرمان بازی‌ها شد)، به عنوان بهترین تیم آسیایی جواز حضور در المپیک را به دست آورد و راهی لندن گردد.

از سوی دیگر دیدار تیم ملی ایران برابر چین نیز یکی از نقاط تاریک پرونده ایران در این مسابقات بود. اگر تیم ایران با نتیجه سه بر دو چین را نمی برد و در ست چهارم، بازیکنان دچار غرور کاذب نمی شدند، ایران سه امتیاز کامل را دریافت می کرد و دیگر اگر و امایی برای ما مطرح نبود. اما موج سینوسی که همیشه در ورزشهای ما وجود دارد و باعث می شود در یک دوره مسابقات یک روز در اوج باشیم و روز دیگر افت شدیدی داشته باشیم، کار دست تیم ایران داد.

اما آنچه که گفتنی است این که تیم ایران به خصوص در بازی آخر خود در برابر ژاپن شایستگی‌های فراوانی از خود نشان داد، که این شایستگی و پیشرفت و غیرت جوانان ما نباید از نظرها دور بماند. آنها توانستند تیم قدرتمند ژاپن را در حضور ۱۲ هزار تماشاچی متعصب ژاپنی در سه گیم متوالی شکست دهند.

همه آنها که ماراتن ایران و ژاپن را در یکشنبه قبل دیدند (به خصوص بازی نفس گیر دو تیم در گیم دوم که تا امتیاز سی‌و پنج هم ادامه پیدا کرد)، اذعان می کنند که والیبال ایران با هدایت ولاسکو و با غیرت جوانانش پیشرفت خوبی داشته و شاید بتوان گفت موفق‌ترین تیم توپی ایران در سطح جهان به حساب می‌آید. و این خود شایسته قدردانی است.

ما به المپیک نرفتیم اما نمایش خوبی از غیرت و تعصب در میدان ژاپن نشان دادیم که جای یادآوری و تحسین دارد.

حضور ولاسکو را نیز باید به فال نیک گرفت. او توانست به خوبی نسل والیبالیستهای ایران را عوض کند و در این راه بهترین نتایج ممکن را نیز کسب کند. این مرحله گذر به خوبی انجام شده و امید است فدراسیون والیبال با تمدید قرارداد او، باعث شود که مرحله گذر به مرحله نتیجه گیری نیز برسد وگرنه حضور مربی دیگری برای هدایت تیم ملی برابر است با اختراع مجدد چرخ!

به همه بر و بچه‌های خوب تیم ملی تبریک می‌گوییم و امیدواریم که در عرصه‌های آسیایی و جهانی در آینده با رفع نقاط ضعف خویش قله‌های مرتفع‌تری را فتح کنند.

یوونتوس و منتفی شدن ماجرای ستاره سوم

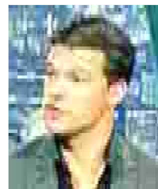


یوونتوسی‌ها بعد از قهرمانی در رقابت‌های این فصل سری A، اعلام کردند با توجه به اینکه این سی امین قهرمانی شان بود، آنها فصل آینده سومین ستاره طلایی را به پیراهن شان اضافه می کنند اما فدراسیون فوتبال ایتالیا با استناد به دو قهرمانی گرفته شده این باشگاه، با این تصمیم مخالفت کرد

فرانچسکو کالوو مدیر بازاریابی باشگاه یوونتوس در مورد احتمال قرار دادن ستاره ی طلایی سوم بر روی پیراهن یوونتوس در فصل آینده گفت: «ستاره‌ی طلایی بر روی پیراهن یوونتوس در فصل آینده نقش نخواهد بست، شعاری با عنوان» ۳۰ قهرمانی در میدان» جایگزین این سه ستاره خواهد شد، لباس‌های یوونتوس در فصل آینده نماد این باشگاه و هوادارانش خواهد بود و تنها ما و هواداران یوونتوس خواهیم بود که به هویت این تیم پی می بریم «.کالوو همچنین در خصوص لباس‌های دوم گفت:» لباس‌های دوم یوونتوس یک دست مشکی خواهد بود .»

تنها از یک شعار روی پیراهن‌هایش استفاده خواهد کرد.

بالاک مفسر یورو ۲۰۱۲ می شود



بالاک در یورو ۲۰۰۸ مفسر فوتبال ویژه مسابقات جام ملت‌های اروپا می شود. به‌نقل از کیکر، میشاییل بالاک که در دو سال گذشته همراه تیم بایر لورکوزن به میدان رفت و اکنون با چند پیشنهاد از لیگ حرفه ای آمریکا مواجه است، از هفته گذشته وارد محل انجام مسابقات یورو ۲۰۱۲ شد. علت این اقدام او تماشای پیکارهای قهرمانی ملت‌های قاره سبز نیست. بلکه گزارش و تحلیل او برای یک شبکه تلویزیونی است. وی که تا قبل از جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی فرمانده ژرمن‌ها در داخل زمین بر شمرده می شد، پیش از عزیمت به دو کشور میزبان پیکارهای فوق اظهار داشت تا پایان در محل باقی خواهد ماند و به فعالیت جدیدش خواهد پرداخت.

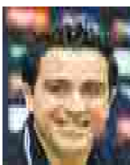
کتاب زندگی ناصر حجازی منتشر شد



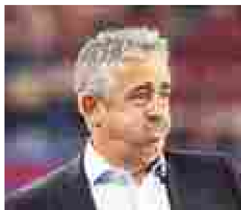
بیست و یکمین شماره از مجموعه کتاب‌های مفاخر ایران‌زمین که به زندگی «ناصر حجازی» اختصاص یافته است، همزمان با اولین سالگرد درگذشت این چهره‌ی محبوب ورزشی توسط موسسه آموزش شهر به چاپ رسید. این کتاب شرح مختصری از زندگی مرد بلندآوازه فوتبال ایران است که با موافقت و همکاری خانواده ایشان، تهیه و چاپ شده است.

ژاوی فوتبال عربستان را دست انداخت!

هافبک طراح بارسا درباره این سوال که سطح یورو بالاتر است یا جام جهانی جوابی را داد که سعودی‌ها را خشمگین کرد. او گفت: بر این باورم که جام ملت‌های اروپا سخت‌تر و معتبرتر است، چرا که در آن تیم‌های ضعیفی همچون عربستان وهندوراس وجود ندارند. تفاوت بین جام ملت‌های اروپا با جام جهانی به سطح تیم‌های شرکت کننده بر می گردد. در رقابت‌های جام جهانی تیم‌هایی همچون عربستان و هندوراس وجود دارند که به راحتی می توان از سد آن‌ها گذشت و به پیروزی رسید اما در جام ملت‌های اروپا سطح تمام تیم‌ها خوب است و هیچ تیمی از پیش باخته نیست. گذشته از این در جام جهانی ۳۲ تیم شرکت می کنند، این در حالی است که در رقابت‌های یورو تنها ۱۶ تیم حضور دارند و همه آن‌ها از مدعیان قهرمانی هستند. رسانه‌های عربستانی بعد از این سخنان تمسخرآمیز ژاوی به خشم آمدند. بسیاری از آن‌ها نوشته‌اند که صحبتهای تمسخرآمیز ژاوی به خاطر اختلاف این بازیکن با رایکارد سرمربی سابق بارسلونا و سرمربی فعلی عربستان بیان شده است.



مراسم معارفه مربی جدید ویارئال به مراسم کفن و دفن بدل شد



مانوئل پرسیادو کمتر از ۲۴ ساعت پس از امضای قرارداد مربیگری ویارئال بر اثر سکته قلبی در گذشت.

باشگاه ویارئال قصد داشت طی مراسمی پرسیادو ۵۴ ساله را به عنوان مربی جدید به رسانه‌ها معرفی کند اما در عوض خبر تسلیت مسوولان در سایت رسمی باشگاه اسپانیایی درج شد. پرسیادو مربی سابق اسپورتینگ خیخون سابقه بیماری قلبی نداشت ولی زندگی شخصی او پر از ناملایمات و بدشانسی بود. همسر او بر اثر ابتلا به سرطان درسال ۲۰۰۵ در گذشت و پسر ۱۵ ساله او در سانحه رانندگی در سال ۲۰۰۷ جان باخت و سرانجام پدرش سال گذشته در اثر برخورد خودرو در گذشت. پرسیادو، یک جنگنده ذاتی، اخیرا در مورد ضربه‌هایی که در زندگی‌اش خورده گفته بود: «در طول زندگی ضربه‌های زیادی خورده‌ام. این ضربات می توانست مرا شکننده کند و باعث شود تا با شلیک یک گلوله خودکشی کنم و از سوی دیگر هم می توانستم به آسمان نگاه کنم و رشد کنم. من گزینه دوم را انتخاب کردم.» منابع نزدیک به پرسیادو در مورد وضع جسمانی او اشاره نمودند که سرمربی اسپانیایی چند روزی به یک بیماری ویروسی مبتلا شده بود اما چیزی نشان نمی داد که بیماریش وخیم باشد. وی به منظور معرفی باشگاه در یکی از مناطق نزدیک به ویارئال که واقع در استان والنسیا می باشد، در حال استراحت و گذراندن تعطیلات تابستانی بود.

کریس رونالدو دل دختر ده ساله را شکست



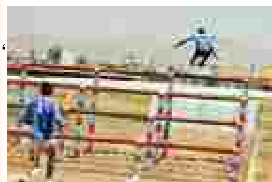
رفتار کریس رونالدو در کمپ تیم ملی پرتغال بازتاب فراوانی در رسانه‌های این کشور داشته است. مهاجم اول باشگاه رئال مادرید نسبت به درخواست دختر ده ساله‌ای که با پیراهن بارسا برای گرفتن امضا به کمپ آمده بود، بی توجهی کرده و همین مسأله واکنش منفی برخی روزنامه‌ها را به همراه داشت. روبرت فیلیپ پدر این دختر با ارسال نامه ای به این روزنامه نسبت به رفتار زشت کریس رونالدو اعتراض و اشاره کرده دخترش به این دلیل پیراهن بارسا را پوشیده بوده که در سفر اخیر خانوادگی به اسپانیا تنها از ایالت کاتالونیا دیدن کرده و با توجه به علاقه فراوانش به فوتبال تنها شانس خرید پیراهن بارسا را داشته و حالا او نمی تواند رفتار کریس رونالدو را برای دختر دلشکسته اش توجیه کند.

مسابقات قهرمانی پنج گانه نظامی ارتش

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، رقابتهای قهرمانی پنجگانه نظامی ارتش جمهوری اسلامی ایران و انتخابی قهرمانی ارتش های جهان (سیزم)، با حضور بیش از ۵۰ نفر از ورزشکاران منتخب نیروهای چهارگانه برگزار گردید. شرکت کنندگان در رشته های دوی صحرانوردی، شنا، تیراندازی، پرتاب نارنجک و عبور از موانع، طی سه روز به میزبانی نیروی زمینی ارتش با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی موفق شد بر سکوی قهرمانی بایستد و تیمهای نیروی هوایی ارتش و دانشگاه فارابی به ترتیب مکانهای دوم و سوم رقابتها را از آن خود نمودند. بر اساس این گزارش، در مراسم اختتامیه این مسابقات که با حضور مدیران تربیت بدنی ارتش برگزار شد، جوایز، مدال و احکام قهرمانان اهداء گردید.









کسی که بدون تأمل حرف می زند، مانند صیادی است که بدون نشانه تیر می اندازد
● مونتسکیو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

مادر شوهر خارجی و کرکس‌ها

Fri. 11 May. 2012 09:14

From : < Mse??d?aan@gmail.com>

فریده سلطانی، ۲۹ ساله، متأهل، شاغل، تورنتو از قول مادر شوهرش:

ژانت سی واتر، ۶۲ ساله، متارکه، بازنشسته، تورنتو

این خواب را من ندیده‌ام و می‌دانم بارها گفته‌اید خواب دیگری را تعبیر نمی کنید ولی گمان کنم این بار فرق دارد زیرا مادر همسرم این خواب را دیده و فارسی بلد نیست. سپاسگزار می‌شوم این خواب را تعبیر کنید. ایشان خانمی ۶۲ ساله و سر حالند که ۲۰ سال پیش از همسرشان جدا شده‌اند و همین یک پسر را دارند. از همان ۲۰ سال پیش از انگلیس به تورنتو مهاجرت کرده و پسرش را همین جا بزرگ کرده.

اما خواب ایشان از زبان خودشان:

دیروز خواب دیدم در خانه‌ی پدری هستم و سن امروزم را دارم. پدر و مادرم مثل آن روزها جوان بودند. کرکسی در آسمان بود و مادرم مدام می گفت مراقب باش یک وقت با این لاشخور دوستی و بازی نکنی. پدرم هم نگران بود ولی حرفی نمی‌زد. ارتفاعش را کم کرد و پایین آمد. دیدم زنگ در را می زنند. باز کردم و دیدم همان کرکس است و از من می خواهد دنبالش بروم. با این که سفارش مادرم یادم بود، با او رفتم. کمی بعد دیدم در یک دامداری هستیم. می گفتند آنجا مال من است. کرکس سرش را بالا گرفت و صدایی از منقارش خارج کرد. کمی بعد چندین کرکس از راه رسیدند و روی دیوارها و درخت‌ها نشستند. گاوهای من یکی یکی بیمار می شدند و می افتادند. کرکس‌ها آنها را می‌خوردند و به فریادهای من توجهی نداشتند. من سعی می کردم آن کرکس اولی را بزنم و دورش کنم ولی هر بار که وادارش می کردم دور شود، دوباره برمی گشت و کارش را از سر می گرفت. یک بار که داشتم او را می‌زدم، متوجه شدم باردارم. یادآوری می کنم که هنوز در سن امروزم بودم.

کرکس‌ها را رها کردم و هراسان گریختم. بعد خودم را در خانه‌ی فعلی دیدم. پسرم را در سن کودکی‌اش دیدم. حال او خوب نبود و مثل آن گاوها ناتوان شد و به زمین افتاد. کرکس اولی بالای سر ما پرواز می کرد و می‌خواست فرود بیاید. من پسرم را رها کردم و مشغول دور کردن کرکس شدم. ضمنا می‌دیدم که حال پسرم بسیار بسیار بد شده‌است. یک بار کرکس توانست پسرم را به پنجه بگیرد و او را ببرد. من با کوشش فراوان پسرم را از کرکس پس گرفتم. دیگر داشتم خسته می‌شدم که ناگهان همسرم که به سن امروزش بود، آمد و از پسرم که به سن کودکی‌اش بود، مراقبت کرد. حال پسرم خوب شد و با این که آسمان رعد و برقی بود، نمی‌ترسید و لبخند می‌زد. کرکس هم دور شد و دیگر آن را ندیدم. وقتی که بیدار شدم، صورتم عرق کرده بود و می‌ترسیدم... لطفاً آنرا تعبیر کنید...



تعبیر

خواب جالبی است و اسرار زیادی در خود نهفته دارد. اسراری که هر کس با کمی فکر کردن به برخی از آنها پی خواهد برد. این خواب درباره‌ی شش نفر و یک گروه است: (شما که بیننده‌ی خواب هستید، مادر و پدرتان، همسر سابق شما، پسرتان و همسرش و گروهی از دوستان شوهر سابق شما).

آغاز خواب نماد روزگاری ست که همسر سابق‌تان که نام فرضی سایمون را برایش انتخاب می کنم، برای آشنایی با شما پیشقدم شده. مادرتان مخالف است پدرتان هم واکنشی نشان نمی‌دهد. شما دلباخته‌ی سایمون می‌شوید و دنبالش می‌روید. کرکس و به قول مادرتان، لاشخور، نماد سایمون است. مادرتان از همان آغاز فهمیده بود سایمون خصلت لاشخوری دارد و به لقمه‌های راحت جذب می‌شود. حتی اگر آن لقمه‌ها ناگوار باشند.

خواب شما می گوید مدت زیادی از ازدواج شما نگذشته بود که سایمون ارتباط قبل از ازدواجش را با دوستانش از سر گرفت آنها هم مانند سایمون تنبل بودند و دنبال لقمه‌های راحت بودند. سایمون و دوستانش مانند آفت به جان شما و اموالتان افتادند. اموالی که با حقوق شما جمع شده بودند و پس از چند ماه تمام شدند. روزی که حس کردید باردار هستید، سایمون را رها کردید و به کانادا رفتید. با این که از آن روزهای تلخ سال‌ها گذشته است، اثر بدی که در روحیه و شخصیت شما و پسرتان گذاشته، هنوز التیام نیافته. به گمان من در مدتی که پسرتان را بزرگ و تر و خشک می کردید، سایمون چند بار به شما نزدیک شد و چون چیزی به دست نیاورد، طوری رفتار می کرد که انگار می خواهد پسرتان را با خودش ببرد حتی یک بار هم موفق شده بود و برای مدتی کوتاه او را برد. پس از چند سال که شما از این همه تنش و هیجان و دلهره خسته شده بودید، پسرتان با دختری ایرانی آشنا شد و از دواج کرد.

خواب شما می گوید پسرتان از رفتار پدرش آسیب‌هایی دیده بود. ضمن این که چون پدرش با او و مادرش زندگی نمی کرد، به کمبود محبت پدری هم دچار شده بود بنابراین شما برایش هم مادر بودید، هم پدر، اما دیگر خسته شده بودید تا این که همسر ایرانی او افزون بر وظایف همسری، وظیفه‌ی مادری را نیز به عهده گرفت. به گمان من اکنون هم که پسر شما از دواج کرده، گاه کودک می‌شود و کسی جز مادری مهربان نمی تواند او را آرام کند. همسر ایرانی او برای پسر شما همسر و مادر و پدری مهربان است. علت سن شما در این خواب، این است که هنوز زخم‌های آن ازدواج بی‌فرجام خوب نشده‌اند. سن پسرتان هم یعنی او به مشکلاتی دچار است که در کودکی او ریشه دارند. پیشنهاد می کنم به عروس‌تان توصیه کنید به همسرش کمک کند تا زودتر بزرگ شود. یکی از راه‌ها این است که هنگامی که شرایطی پیش می آید که پسرتان می ترسد، (مثل رعد و برق) پیش از این که پسر شما اعلام ترس کند، همسرش مانند بسیاری از خانم‌ها بترسد و به شوهرش پناه ببرد. بالا بردن اعتماد به نفس پسرتان هم راه خوب و مؤثری است.

برادرم انگشت پدرم را قطع کرد

Tus. 2 May. 2012 09:14

From : < SS.Fon? Her??? @gmail.com>

عصمت جالیزبان، ۴۷ ساله، متأهل، شاغل، قزوین

خواب دیدم برادرم زیر بغل مرحوم پدرم را گرفته و او را به خانه‌ی پدری آورد. من و خواهرها و برادر دیگرم که بزرگ‌تر همه‌ی ماست، آنجا بودیم. از گرد و خاکی که روی پدرم نشسته بود، به خودم گفتم انگار تازه از گور بیرون آمده. بعد به پایش افتادم و های های گریه کردم که ما را تنها نگذار ولی چیزی حس نمی کرد و واکنشی نشان نمی‌داد. برادر کوچکم پتک بزرگی به مرحوم پدرم داد. او سراسر خانه را ویران کرد. بعد برادر کوچکم سندی آورد و پدرم پای آن را انگشت زد. پس از این کار انگشت اشاره‌ی پدرم را کند و در جیبش گذاشت و با پدرم به سوی گورستان رفت... از وحشت بسیار از خواب پریدم.

تعبیر

از این خواب می‌فهمیم که پس از مرگ پدرتان، برادر کوچک‌تر سندسازی کرده و خانه‌ی پدری را به نام خود کرده. مثلا سندی نوشته مبنی بر این که پدرتان آن ملک را به او فروخته است. به گمان شما این سند جعلی ست به همین دلیل است که او انگشت اشاره‌ی پدرتان را با خودش می‌برد تا هر جا که لازم شد، سندی بنویسد و با انگشتی که در جیب دارد، پای آن را انگشت بزند. آوردن و بردن پدرتان به گورستان و دادن پتک به او و توسط برادر کوچک، نماد این است که او دارد کارهایی می کند تا املاک پدر را مال خود کند. البته اینها همه ساخته‌ی ذهن شماست و ممکن است واقعیت نداشته باشد و برادر شما به راستی آن املاک را از پدرش خریده است. با کمی تحقیق می توانید به حقیقت پی ببرید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خودتان هم می‌دانید که چرا تا این حد از اقتدار لذت می‌برید و می‌خواهید که با تکیه بر امید از سلامت جسم و روان خوبی برخوردار شوید، اما متأسفانه بنا به دلایلی طوری رفتار می‌کنید که گویی سرگردانید و در میان اهداف پراکنده‌ای گیر افتاده‌اید و می‌خواهید کاری کنید که بتوانید فردا را در اختیار خود داشته باشید. پس از کارهای پراکنده دوری جویید و خود را آماده شرایطی کنید که در آن باید برای نزدیکان وقت بیشتری بگذارید و با خود عهد ببندید که رفتارهای منفی را از بین ببرید و بدانید که دارایی‌های واقعی شما آنهایی نیستند که دارید بلکه آنهایی هستند که با آنها شاد می‌شوید.

اردیبهشت

با وجود شلوغی شدید ذهنی این روزها و با وجود مسایلی که ناخواسته پیرامون شما در جریان است باید قبول کنید که انسان باارزشی هستید و دیدگاه‌های روشنی دارید و از خدمت به دیگران لذت می‌برید و نیک‌بینی سوخت موفقیت شما را تأمین می‌کند گذشته از اینکه همچنان در لحظه زندگی می‌کنید و بر خلاف آنچه که وانمود می‌کنید به تشویق هیچ کس احتیاج ندارید و با توجه به اینکه رضایت‌مندی را از درون احساس می‌کنید باید با تمام وجود دقت کنید تا در مسیر درستی قدم بردارید و اجازه ندهید که غرور پرده بین چشمان شما با واقعیت‌ها شود و امیدوارم با توکلی که دارید بتوانید از فرصت‌های موجود استفاده لازم را ببرید و خوشبختی‌تان را پررنگ‌تر و در کنار آن خلوتتان را حفظ کنید.

خرداد

نمی‌دانم چرا احساس غم و اندوه می‌کنید، در حالی که شرایط ظاهراً بر وفق مراد دلتان است و براستی که افق‌های روشن جدیدی به رویتان باز می‌شود و شما می‌توانید با تکیه بر خودتان ذهن‌تان را باز نگه دارید و مشغولیت‌های روزمره را از خود دور سازید و به ذهن آشفته خود نظم ببخشید تا ارزش‌ها از شما فاصله نگیرند و روحتان را همچنان شاداب نگه دارند، پس با تکیه بر حضرت دوست قدم بردارید و در کنار آن لذت را هم از درون حس کنید و مثل یک عاشق به جهان پیرامونتان نگاه کنید.

تیر

خوشحال باشید که در این شرایط فردی درستکار هستید و خلق و خوی و رفتارهای خاص خود را دارید و می‌خواهید که کیفیت کارتان را بالا ببرید، پس روی حرفتان بمانید و کاری را که فکر می‌کنید برایتان مناسب است انجام دهید و بدانید که تمامی اهداف شما در گرو سخت‌کوشی‌تان است و تنها وقتی که با تدبیر عمل می‌کنید تمام مشکلات در مقابلتان زانو می‌زنند و در این حالت است که دیگر نیازی به سختگیری و از اعصاب مایه گذاشتن ندارید. پس شکیبایی خود را تقویت کنید و افکار منفی را کاملاً از ذهنتان بیرون سازید تا اینکه کار اصلی‌تان را به سرانجام برسانید.

مرداد

ذهنی خلاق و آزاد دارید و از برون‌گرایی لذت می‌برید، ولی قدرت درونی خاصی در کنترل رفتارهایتان دارید. در پی رسیدن به خوشی و سعادت هستید و می‌خواهید که آسوده‌تر زندگی کنید، پس نارضایتی‌های موجود را از بین ببرید و قدم‌هایتان را طوری بردارید که دینتان را ادا کنید و انجام هیچ کاری را به فردا موکول نسازید و تنبلی را کنار بگذارید و خود را با شرایط و موقعیت‌های مختلف پیش رویتان تطبیق دهید و آنها را با آغوش باز پذیرا باشید و این را نیز بدانید که شما فقط احتیاج به شناخت عمیقی از خود دارید همین!

شهریور

توانگر هستید و با انرژی حرکت می‌کنید و خودتان برای زندگی‌تان قاعده و قانون وضع می‌کنید و البته آن گونه که می‌خواهید هم زندگی می‌کنید. برای اصول اخلاقی ارزش خاصی قائل هستید و درونتان دقیقاً مانند ظاهرتان آراسته است یعنی همان چیزی که خیلی‌ها آرزویش را دارند و شاید هم برای همین است که برای هیچ کاری منتظر کمک دیگران نمی‌مانید و من توصیه می‌کنم زمانی که بی‌حوصله می‌شوید هم، آرام باشید و خونسردی‌تان را طوری حفظ کنید که در شأن شما باشد چرا که شما می‌توانید از درون تغییری ایجاد کنید و این موضوع روی اتفاقات بیرونی هم تأثیر بگذارد. پس بیهوده نگران فرداها نباشید که از حمایت خوب حضرت حق برخوردارید.

مهر

روابط اجتماعی قابل قبولی دارید و طوری در مقابل دیگران ظاهر می‌شوید که در شأن روح بلندتان است و به راستی که قابلیت‌های منحصر به فردی دارید و هم به رفتارهای خود و هم نسبت به رفتارهای دیگران حساسیت ویژه‌ایی بروز می‌دهید پس در این روزها که به خوبی می‌توانید ضعف‌هایتان را حداقل به تدریج از بین ببرید، همت کنید و امیدوارم تجربه ثابت کرده باشد که شما نباید به دنبال روش‌های میان‌بر باشید که این شیوه برای شما کارساز نیست.

درضمن در این روزها با مشکل کاری نیز مواجه شده‌اید که توصیه می‌کنم در این ارتباط نیز خود را با هیچ کس مقایسه نکنید و با ملایمت و لطف پیش بروید.

آبان

خدا را شکر که از روحیه و نشاط خوبی برخوردارید و برای حرکت به سمت آینده‌ای متفاوت از گذشته‌ای که داشته‌اید فقط کمک می‌گیرید و حالا هم شرایطی پیش آمده که می‌خواهید برایش دل به دریا بزنید، ولی دقت کنید که نخواهید بیشتر از توان و قدرت بالهایتان در آسمان زندگی پرواز کنید و اوج بگیرید که شما بناچار باید از بایدو نبایدهای زندگی هم اطاعت کنید و بهتر از من می‌دانید که ناچار به رعایت آنها هستید.

یقین بدانید دنیا به حرف کسانی گوش می‌کند که اراده قوی دارند و می‌دانند که به کدامین جهت و سو حرکت کنند.

آذر

پر از احساس هستید و چهره شما گرم و دوست داشتنی است. با سخاوت‌اید، ولی دنیای اطرافتان را بی‌رحم و ترسناک می‌دانید.

طرفدار انضباط شدیدی هستید اما انجام آن را در مورد خودتان بی‌عدالتی می‌پندارید! اگر نیازمند آرامش هستید و می‌خواهید که در آسمان ثروت شناور شوید، در حالی که باید واقع‌بین باشید و اهدافی را دنبال کنید که برایتان دست یافتنی باشند، حداقل مناسب‌ترین راه حل‌ها را انتخاب کنید و بدون هیچ عذر و بهانه‌ای مسؤولیت کارهایتان را بر عهده بگیرید و بدانید که عشق میان انسان‌ها حیاتی و اعتماد از آن مهمتر است.

دی

متواضع به نظر می‌رسید، در حالی که کله‌شقی‌های خاص خود را دارید که شما را به لجبازی و یکدندگی می‌کشاند و باید مراقب باشید که خود را در مسایل بی‌ارزش غرق نکنید تا لذت زندگی کردن واقعی را بچشید.

دوست نازنینم! خوب می‌دانم که این روزها به فکر رشد جسمی و ذهنی خود افتاده‌اید، پس به دور از تحسین و تمجید بیهوده بدون هیچ چشم داشتی محبت کنید و آرزوهایتان را با عزیزان قسمت کنید که انجام این کار ساده اما رویایی است.

بهمن

هم شکیبا هستید و هم پشت کار دارید، از تحرک لذت می‌برید و تحسین و تمجید را دوست دارید، اما هیچ پیدا نیست چرا در این روزها مضطرب هستید و می‌خواهید حریم امن‌تان را حفظ کنید.

پس لازم است که سرمنشاء ترس‌هایتان را بشناسید و سرچشمه آنها را بخشکانید و تا جایی که ممکن است آگاهی‌های روح خود را مرتباً و پیوسته بالا ببرید و بخواهید که حرکت در مسیرتان پیوسته باشد، پس با اطرافیان سخت نگیرید و آغوشتان را به روی لحظه‌های پیش رویتان باز کنید که تمامی آنها سراسر نعمت و حکمت هستند.

اسفند

از روشنفکری و عاطفه بالایی برخوردار هستید و این خود عزت نفس و اعتماد به نفس شما را بالا می‌برد و به همین دلیل است که افتخار خانواده هستید و به خوبی می‌دانید که در موقعیت‌های خاص چگونه رفتار کنید.

هدفمندانه و برای رسیدن به مقصود تلاش و راه مناسب را طراحی می‌کنید تا به درون مشکلاتتان راهی بیابید، پس پذیرای راه کارهای پیشنهادی باشید و احساس‌تان را تحت کنترل بگیرید چون خودتان هم می‌دانید که عدم کنترل احساس می‌تواند هم به زندگی فردی و هم اجتماعی شما لطمه‌های جبران ناپذیری وارد کند.

درباره هر چه می‌گویی فکر کن، ولی هر چه را که فکر می‌کنی مگو

● مثل هندی

سفره‌رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



وقتی که هوا روبه گرمی میره، خوردن و نوشیدن چیزهای خنک می‌تونه حس خوب ولذت بخشی رو برای ما به ارمغان بیاره. بستنی و فالوده مخصوصا در فصل گرما طرفداران زیادی داره که کمتر دیده میشه کسی در منزل خودش برای آماده کردن اون تلاش کنه و معمولا آماده شده اون رو از بیرون تهیه و سرو می کنیم. امروز آشنایی با روش تهیه فالوده خانگی رو در نظر گرفتم که فکر می کنم درست کردن اون خالی از لطف نباشه. فالوده در واقع نوعی بستنی است که شیر در ترکیب آن به کار نرفته. فالوده شیرازی یکی از معروفترین فالوده‌های کشور است که از رشته‌های باریک و بلند نشاسته تشکیل شده است وفالوده یزدی نوع دیگری از فالوده که رشته‌های ضخیم و کوتاه تری دارد. فالوده را با طعم‌های مختلفی سرو می کنند که هر کدام مزه خاصی به آن می‌دهد که کاملا به سلیقه فرد بستگی دارد. طعم‌هایی که می‌توان به فالوده اضافه کرد عبارتند از : آب لیمو، به لیمو، شربت آلبالو، آب شاتوت، گلاب، عرق‌های گیاهی مثل شاه تره و شاه نسترن.

فالوده



مواد لازم:

آب: ۲ لیوان
نشاسته: ۲۵۰ گرم
گلاب: یک سوم لیوان

طرز تهیه:

آب و نشاسته را مخلوط کرده و در قابلمه نچسب می‌ریزیم، و آن را روی حرارت اجاق قرار داده و با قاشق چوبی مرتب به هم می‌زنیم تا مایه فالوده بجوشد و نشاسته در آب جوش حل شود. (نشاسته در آب سرد حل نخواهد شد)

اکنون گلاب را به مایه اضافه کرده و آن را به هم می‌زنیم تا مایه فالوده غلیظ و کاملاً کشدار و سفت شود و مانند توپ در وسط قابلمه قرار گیرد. (برای این کار باید حداقل ۱۵ دقیقه وقت صرف کنیم).

مقدار گلاب را می‌توانید کمتر نیز در نظر بگیرید.

در ظرف بزرگی مقداری آب و یخ فراوان می‌ریزیم و چرخ گوشت را نزدیک ظرف قرار می‌دهیم.

پنجره ریز چرخ گوشت را بسته و مایه آماده شده را در چرخ گوشت ریخته و اصطلاحا چرخ می کنیم.

ظرف یخ را طوری قرار می‌دهیم که رشته‌های فالوده داخل آن بریزد.

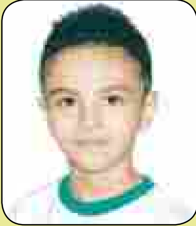
سپس مرتب و به آرامی با دست آن را زیر و رو می کنیم. (بهتر است این کار با دستکش انجام شود تا دست یخ نکند).

پس از اتمام کار (زمانی که رشته‌ها کاملا بسته شدند) رشته‌ها را در ظرفی ریخته، مقداری یخ را ریز خرد کرده و کمی گلاب به آن اضافه کرده و فالوده را در جا یخی قرار می‌دهیم.

در موقع سرو می‌توانیم روی آن کمی شربت آبلیمو بریزیم و با یک حلقه لیموترش برش زده، آن را تزئین کنیم و یا با هر طعم از شربتی که باب میل تان است آن را سرو کنید.

نوش جان

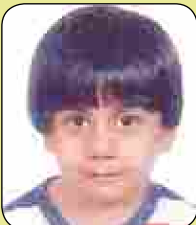
شکوفه های زندگی


عرفان رشیدی


ایمان رشیدی


شیوا شاهمراده


شقایق وطن‌خواه


علی عربی


عطیه امامی


محمد اسماعیلی


علیرضا خلیل‌زاده


محمدصالح علی احمدی


محمدمهدی خداپرست


نیاوش عربی


مبینا سلیمانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختردایی عزیزم، نازنین هوشمند! زیباترین لحظه‌ها را برایت آرزومندم، تولدت مبارک.
ناصر لطفی ـ تهران

حمیده جان! تو گلی از بوستان بیکران الهی هستی که در زندگیم روییدی و به قلب کویرم شادابی بخشیدی، خواهر خوبم تولدت مبارک.
برادرت جواد شایسته ـ مشهد

همسر عزیزم! مدتها است که در پی یافتن بهترین جمله برای تبریک تولدت هستم، اما جمله‌ای بهتر از دوستت دارم پیدا نکردم، تولدت مبارک.
همسرت محمد و دخترت نازنین زهرا

لیلادختر گلم و پانیز قشنگم! خدا را شاکرم که چنین نعمت و هدایای گرانبهایی را به ما عطا کرد، عزیزانم سی‌ام و سی و یکم خرداد سالروز تولدتان مبارک.
مادربزرگ و پدربزرگ عباس رخشان ـ تهران

نرگس جان! با زیباترین حس در کوتاهترین جمله، روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم، عزیزم تولدت مبارک.
همسرت مهدی قمی

مریم جان! امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت، قشنگ‌ترین چشمها بدرقه راهت، و بالاترین دستها نگهبانت باشد، ۲۵ خرداد تولدت مبارک.
زهره قنبری ـ سمنان

خواهر عزیزم، اکرم جان! با تقدیم هزاران مروارید بی‌صدف و صدها شاخه گل میخک و یک سبد ستاره به تو آبجی عزیز، می گوییم بی‌نهایت دوستت داریم و ششم تیر سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک و شاد باش می گوییم.
خواهرت لیلا و فریبا آزاده ـ قروه

عمه اکرم عزیزم! شکوفه‌های صورتی فدای مهربونیات، یه دل که بیشتر نداریم اونم فدای خوبیات، عمه جان، ششم تیر سالروز تولدت مبارک.
سحر و علیرضا ـ قروه

برادر عزیزم، بهزاد جان! نامت را بر دستانم می‌نویسم تا در وقت دعا همیشه اولین دعایم سعادت تو باشد، عزیزم ۲۲ خرداد سالروز تولدت مبارک.
خواهرانت بتول و سمیه و برادرت بهنام جهان‌بین ـ تهران

دایی عزیزم، بهزاد جان! آرزو می کنم فروافتادن هر قطره باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، تولدت مبارک.
خواهرزاده، ناصر لطفی ـ تهران

پسرخاله عزیزم، سجاد نقره! تولدت مبارک امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشی.
ناصر لطفی ـ تهران

آرزوی عزیزم! وقتی تو در من هر لحظه مرور می‌شوی چگونه فراموشت کنم، ای بهترین، دوستت دارم.
محمد صالحی ـ تهران

پدر عزیز و دوست داشتنی! روز پدر به تو پدر دلسوز و مهربان مبارک، از خداوند می‌خواهم همیشه سایه مهرت بالای سرمان باشد.
فرزندانت، فاطمه و حسن و همسرت اعظم ـ اریسمان

زهرا جان! قشنگ‌ترین بهانه زندگی من، تو را با تمام هستی زندگیم دوست دارم، ۲۲ خرداد تولدت مبارک.
همسرت محسن بدیع ـ اصفهان

قاسم جان! خدا را شکر می کنم که در نیمه‌راه زندگیم تو را قرار داد که با تو خوشبختی را تجربه کنم، دوستت دارم.
همسرت فاطمه بذرافشان ـ کازرون

داماد گرامی و دختر مهربان، مائده عزیزمان! تولد شما سه گل زیبا را در ماه خرداد تبریک می گوییم و امیدوارم در کنار هم زندگی خوب و شادی داشته باشید.
مامانی و بابابزرگ علی و زهرا خرمشاهی ـ مشهد

بهترینم، مصطفی جان! ۱۳۶۲ گل رز با سه ستاره پر نور همراه با ۲۴ شاخه گل قشنگ تقدیم به قشنگ‌ترین بهانه زندگیم، تولدت مبارک.
نامزدت سمیه حاجی‌وند ـ اسلامشهر

همسر خوبم! تنها نام تو در قلبم حک شده چون تو هستی که در طول زندگی عاشقانه همراهی‌ام می کنی، تولدت مبارک.
همسرت سید فاطمه حسینی ـ زنجان

آقا شمس! عمو جان، قدم نورسیده‌ات مبارک از خدای بزرگ می‌خواهم که قدمش خیر و برکت زندگی شما و سلامتی شما زوج مهربان باشد.
برادرزاده‌ات علی‌اکبر شمس ـ زنجان

مریم عزیز! همسر مهربانم، ۲۳ خرداد دومین سالروز یکی شدنمان را به تو همسر مهربان و فداکار تبریک می گویم. تنها خوشبختی و سعادت من سلامتی وجود توست.
همسرت نیما صدیقی ـ قم

اشکان عزیزم! تمام دقایق مانده از عمرم، به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه هدیه‌ای برای تولد توست، تولدت مبارک.
میترا طوری ـ تهران

همسر عزیزم، محمد صادق جان! تو یکی از زیباترین و بهترین هدیه‌های خداوند به من هستی بدان که عاشقانه دوستت دارم تولدت مبارک.
همسرت کلثوم میرزایی ـ قم

سرکار خانم، سمیه صالحی! مربی مهد کودک غزال، ما مادران بر دستان پرمحبت شما بوسه می‌زنیم به شما که به فرزندانمان اندیشیدن و محبت را آموختید.
جمعی از اولیای مهد کودک غزال ـ اسفراین خراسان شمالی

سینای دوست داشتنی و عزیز! ۱۰ تیر سالروز تولدت که با شکوه‌ترین بهار زندگیم می‌باشد، با تقدیم یک سبد گل رز مبارک باد، پس برایم همیشه بمان که عاشقانه دوستت دارم.
طاهره گچساران

سید محمود عزیزم! ۲۷ خرداد تولدت مبارک، امید است که خداوند در تحصیلات و زندگی همیشه پشت و پناهت باشد. دوستت دارم تا ابد.
داود دهقان دهنوی ـ تهران

مهربانترین پدر و مادر دنیا! به پاکی قلب و وجود شما و مادربزرگمان اشرف فدایی، عمه و خاله‌هایمان سوگند که عاشقانه دوستتان داریم.
یونس و بهار شیاسی، رهام پالیک و کسری زنگوئی ـ شاهین شهر

خواهر عزیزم، مهناز جان و داداش گلم مهدی! به تمامی ستاره‌گان آسمان سوگند که دوستتان داریم به مناسبت تولدتان در ماه خرداد یک دنیا عشق نثار قلب مهربانتان می کنیم.
برادرت ذبیح‌اله صوفی و همسرش فهیمه نوری ـ رباط کریم

خواهرهای گلم سارا و زهرای عزیز! معلمین نمونه، موفقیت شما را در آزمون کارشناسی ارشد تبریک گفته و از درگاه خداوند متعال سلامتی و موفقیت همیشگی برای شما مسئلت داریم.
برادرت ذبیح‌اله صوفی و همسرش فهیمه نوری

محمدرضا جان! ۱۳۶۷ شاخه گل رز و سه شاخه رز سفید و ۲۶ شاخه گل مریم به میمنت ۲۶ خرداد ۶۷ به تو تقدیم می کنم، تولدت مبارک.
مریم علوی ـ تهران

محمدیار ساجان! پسر گلم، قشنگ‌ترین ترانه هستی برای ما، تپش قلب توست و با شکوهترین روز زندگیمان، روز تولد توست، اولین سالگرد تولدت مبارک.
مامان پارسا و بابا حسن پورشعبانی ـ واوان

همسر عزیزم، ابراهیم! قشنگ‌ترین صدای دنیا تپش قلب توست، ششمین سالگرد ازدواجمان مبارک دوستت دارم.
همسرت آسیه کافی ـ اسلامشهر

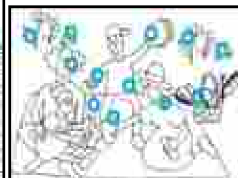
عزیزم، محمود جان! بودنت تنها دلیل بودن من است و در کنار تو زیباترین لحظات زندگی‌ام را داشته‌ام، بیست و هفتمین بهار زندگیت را صمیمانه تبریک می گویم.
همسرت آمنه ـ اصفهان

احسان خوبم! این که من چه ماهی به دنیا آمده ام اصلاً مهم نیست مطمئنم که روز تولد تو سرآغاز زندگی من نیز بوده است. تولدت مبارک.
همسرت سمیرا اقیصرنژاد ـ تهران

آیدای مهربان! ۲۳ خرداد قشنگ ترین و خوش آوازترین صدایی که گوشمان را نوازش داد صدای دلنشین تو شکفتن تو گل شقایق در باغچه ما بود. تولدت مبارک.
خانواده یعقوبی و سوگند و ستایش جباری ـ اندیشه

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷


دوازده اختلاف در تصویر خانواده در گردش


شکلهای پنهان در تصویر در آزمایشگاه

آنچه سزاوار است، انجام ده، نه آنچه می خواهی • فیثاغورث


نرگس عباسی ۷ساله-سورک


نگار صیادلک
۷ساله


ملیکامرادی
۷ساله-شیراز


خداداد زرزا۹ساله-اشنویه


ارشیا کمرئی ۶ساله


پارمیداباقری ۵ساله-
مسجدسلیمان


شایان خوشرفتار
۹ساله-خواف



پرنیان خوشرفتار
۶ساله


آوای ۷ساله


نازنین زهرادهاقین
۵ساله


کوثر شهبازی ۷ساله


مانی مددی ۵/۵ساله


مهدیه حسینیان
۶ساله-ابرکوه یزد


یاشار روان
۸ساله-شیراز









IVARI
IVARI
CREME SOIN CAPILLAIRE
IVARI
SHAMPOOING FREQUENCE
IVARI
SHAMPOOING DOUX
CAPILOFIL





